



پیشکش

نویسنده: گیسوی پاییز

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

رسم و رسوم عاشقی اگر دوباره باب بشه
نمی دارم سلام عشق این دفعه بی جواب بشه
سهم من از نگاه تو اگر خیال و خواب بشه
نمی دارم خونه دل روی سرم خراب بشه
پیشکش دل های شما عطر گلای رازقی
بنا شده دل بمیره به رسم عشق و عاشقی
پیشکش دل های شما عطر گلای رازقی
بنا شده دل بمیره به رسم عشق و عاشقی
اونچه دلو می سوزونه قحطی آشناییه
حسرت عاشق شدن و بی کسی و تنهاییه
اونچه با دل نمی شه گفت قصه بی وفاییه
قصه دل شکستن و بریدن و جداییه
عاشقی میشه پیشه کرد
با عشق میشه ریشه کرد

حتی دلای سنگی رو
از جنبش شیشه میشه کرد
پیشکش دل های شما عطر گلای رازقی
بنا شده دل بمیره به رسم عشق و عاشقی
پیشکش دل های شما عطر گلای رازقی
بنا شده دل بمیره به رسم عشق و عاشقی
با دوتا دستام سرم رو نگه داشته بودم.....ولی انگار می
خواست منفجر بشه.....خودم هم عین کوه
آتشفشان بودم....آماده بودم تا فوران کنم....مدام راه می
رفتم....نمی تونستم یک لحظه هم
بشینم....چشمای نگران سه نفر روی من
بود....مامان.....مامان قشنگه (مادر بزرگم.....) و خاله
مهری (خاله ی مامانم....) مامان ایستاده بود و نگام می
کرد.....ولی اون دو نفر روی مبل نشسته
بودن.....راه می رفتم و حرص می خوردم.....

من - اِ...اِ... فکر کردن من هنوز یه دختر هیجده نوزده سالم
 که هیچی نگم..... واسه من دستور می
 ده..... یه پاش لب گوره ها.... اونوقت برای من تعیین تکلیف
 می کنه.... کم خودش و بچه هاش
 زندگیم رو به آتیش کشوندن.... حالا بازم من رو به حضور
 طلبیده.... کی می خوان درست
 شن؟.... همه چیمو ازم گرفتن... ولی بازم طلبکارن.... خجالت
 هم خوب چیزیه به خدا....
 بعد برگشتم سمت مامان....

من - شما هم هیچی بهشون نگفتی؟.... تا کی می خوای
 سکوت کنی؟.... زندگی خودت رو خراب
 کردن هیچی.... زندگی منم خراب کردن.... بازم دارن تو
 زندگی من دخالت می کنن و شما هیچی
 نمی گی.....

مامان - چی بگم؟.... خودت که پدربزرگت رو خوب می
 شناسی...

من - آره.....می شناسم.....که دارم آتیش می گیرم....مگه
یادم رفته چقدر وقیحانه گفتن سامان به
درد تو نمی خوره.....سامان ترانه رو می خواد....ترانه عاشق
سامانه....ترانه عشق سامانه....ترانه
کوفته....ترانه زهرماره.....تو پاتو از زندگی اونا بکش
کنار.....انگار نه انگار که من زن سامان

بودم.....که ترانه خانوم اومد پاشو کرد تو کفش
من....زندگی منو شروع نشده خراب
کرد.....اونوقت می گفتن پاتو از زندگیشون بکش کنار.....
مامان - بسته دختر....مریض می شی....حالا تو یه ماهی
برو پیششون....ببین حرف حسابشون
چیه؟....

من - کجا برم؟...برم وسط یه عده گرگ....که آمادن تیکه
پارم کنن.....

مامان - اگر هم نری... باز لج می کنه... تو که تورج خان رو
می شناسی؟؟؟؟....

آره لج می کرد... مثل وقتی که برام خواستگار اومده
بود... وقتی مامان بهش زنگ زد و گفت
خواستگارم پسر خوبیه... از هر نظر قابل قبوله... و خواست
خودش رو برای عقدم آماده کنه

... برای اینکه بیاد و جای پدرم دفتر رو امضا کنه... پدر
بزرگم... همون کسی که قرار بود بعد از
پدرم... بعد از بابا فرهاد... برام پدری کنه بزرگتری
کنه... گفته بود من برای دختر بی چشم و
رویی مثل باران هیچ کاری نمی کنم... از من بدش
میومد... یعنی همشون بدشون می اومد...

یه عمه داشتم و سه تا عمو... که با پدرم می شدن چهارتا
پسر و یه دختر... فرزندان تورج
معظم... بزرگ خاندان معظم... که همه از کوچیک و بزرگ
بهش احترام می داشتن... صاحب دوتا

کارخونه ی چوب بُری....و یه کارخونه ی شیشه و سنگ
بُری....و تولیدی میز و مبلمان.....که قبل از
مرگش بیشتر اموال و املاکش رو بین بچه هاش تقسیم
کرده بود.....ولی قرار بود تا وقتی زنده
است همه ی اونا زیر نظر خودش باشه.....و پسرانش...فقط
مدیریت اونا رو به عهده داشته
باشن.....خودش هم تو یه عمارت بزرگ زندگی می
کرد.....البته نه خیلی اعیونی.....
مادر بزرگم.....ملیحه خانوم...زن با فضل و کمالی بود....و
خیلی خوش سلیقه...اون عمارت رو به
قدری زیبا مبلمان کرده بود که بعد ها بعد از فوتش هم
کسی دست به وسایل خونه و نوع چیدمان
نزد..... پدرم هم به مادرش رفته بود و با بقیه ی
برادراش و خواهرش فرق داشت مرد
آرومی بود تا قبل از فوتش همیشه از یک چیز تو
زندگیش ناراحت بود و اون جدا شدن از مادرم

بود..... که به گفته ی خودش می خواست مادرم بیشتر از
 اونچه که بود اذیت نشه..... آخه هیچ
 کس مادرم رو دوست نداشت چرا و به چه دلیلی نمی
 دونستم ولی پدرم وقتی دید هیچ
 کس با مادرم رفتار خوبی نداره و هر چی تحمل می کنه
 وضع بدتر می شه و اینکه بعضیا
 سعی داشتن اونا رو وادار به طلاق کنن با توافق مادرم
 از هم جدا شدن ماما همیشه پدرم
 رو دوست داشت اونا تا آخرین روزای عمر پدرم با هم
 رابطه ی تلفنی داشتن.... البته به صورت

پنهونی ... چون اگر کسی می فهمید دیگه نمی داشتن آب
 خوش از گلوشون پایین بره من
 پونزده سالم بود که جدا شدن و بنا بر قانون کشور باید با
 پدرم زندگی می کردم نمی دونم چرا
 اما هیچکس من رو هم دوست نداشت ماما بعد از

طلاق او مد شیراز و پیش مادرش و خاله
اش که بعد از فوت شوهرانشون با هم زندگی می کردن
موندگار شد می خواست بابا به
خاطرش عذاب نکشه چون بعید نبود اگر تهران می
موند خونواده ی بابام اذیتش نکنن و
این باعث عذاب و ناراحتی پدرم بود با این همه پدرم
دوری مادرم رو فقط سه سال تحمل
کرد همیشه به مادرم می گفت آخر از دوریت دق
می کنم و همینطور هم شد یه شب
که خوابید دیگه بیدار نشد هیچده سالم بود که پدرم
رو از دست دادم و من موندم و یه
عده آدم که از من متنفر بودن و آوردن به سرم اونچه
رو که نباید می آوردن
نا فرمانی کردم به حرف پدر بزرگم گوش نکردم
تهران نرفتم ده روزی از تلفن تورج
خان گذشته بود دلم نمی خواست برم سعی کردم

یادم بره که تورج خان زنگ زده همه
به همین اسم صداش می کردن ... تورج خان تو اتاقم
نشسته بودم و داشتم لاک می زدم ... از
سر بیکاری پناه برده بودم به لاک زدن سعی می کردم
آروم و با احتیاط بزنم که ناخونای بلندم
جلوه ی قشنگ تری داشته باشه می خواستم وقتم
جوری پر بشه که نتونم به اتفاقای گذشته
فکر کنم به دوسالی که بدون بابا اونجا ... تو اون
عمارت بین اون آدمایی که نگاه گرمی
نداشتن زندگی کردم حین لاک زدن صدای تلفن رو
شنیدم مطمئناً کسی با من کار نداشت
... چون صبح با دوستانم رفته بودم بیرون ... و همدیگه رو
دیده بودیم من غیر از دوستانم کسی
رو نداشتم رفته بودیم باغ ارم بین درختای بلند و
تنومندش قدم زده بودیم سر به سر
هم گذاشته بودیم و حسابی بهمون خوش گذشته بود ...

همیشه عاشق گل و گیاه بودم ... عاشق
درختا و رنگ سبزشون عاشق سبزه و چمن عاشق
بوی خاک خاکی که بارون خورده
باشه حتی عاشق بوی بارون به قول مامانم آدم
اسمش باران باشه و از بوی بارون مست
نشه ؟ با تقه ای که به در خورد و صدای مامان دست از
لاک زدن برداشتم ...

مامان - باران جان ... تلفن
بلند شدم و در اتاق رو باز کردم ... نگاه مامان مضطرب بود
و نگران غمگین و تلخ ...
مامان - پدر بزرگته

همین اسم کافی بود تا به عمق درد لونه کرده تو چشمای
مامان پی ببرم پدر بزرگم بود
.... تورج خان باید فکرش رو می کردم اینکه تورج
خان دست بردار نیست وقتی می گه

بیا یعنی باید برم ... یعنی حق مخالفت ندارم ... یعنی
آسمون و زمین یکی بشه تورج خان از
حرفش بر نمی گرده یعنی فقط یه چیز می خواد بشنوه
... اونم کلمه ای نیست جز چشم ...
عادت داشت از همه همین کلمه رو بشنوه ... زیر دستاش
و آدمایی که براش کار می کردن مجبور
بودن بگن چشم ... بچه های تورج خان هم انقدر شبیهش
بودن و افکار و عقایدش رو قبول
داشتن که کلمه ی دیگه ای از دهنشون خارج نمی شد ...
فقط بابام بود که خیلی کم این کلمه رو
به کار می برد ... بابا سعی می کرد تورج خان چیز زیادی
از زندگیمون ندونه که بخواد دخالتی تو
زندگیمون بکنه یا دستوری بده و بابا ناچار شه بگه
چشم ... خوب سیاستی در مقابل پدرش به
کار گرفته بود ... اگه بابام زنده بود من اون همه زجر نمی
کشیدم ...

رفتم طرف تلفن و گوشی رو با تردید برداشتم
من - الو ... سلام ...
تورج خان - مگه نگفته بودم بیای اینجا
جواب سلامم رو نداد ... مثل همیشه ... تورج خان بود
دیگه ... به رخ کشیدن جلال و جبروتش رو
ترجیح می داد به رعایت ادب چنان محکم و دستوری
حرف می زد انگار منم یکی از همون زیر
دستاش بودم انگار نه انگار نوش بودم ... البته عادت
داشت ... برای تورج خان اول از همه بچه
های عمه ترگل مهم بودن ... بعد بچه های عموهام آخر
از همه هم من ... انگار تو دنیای تورج
خان جایی برای من نبود ... نظر من مهم نبود ... مهم نظر
تورج خان بود ... و من تحمل این رو
نداشتم ... تحمل دستور نداشتم ... اونم از طرف تورج خان
... حس سرکش درونم طغیان کرد
من - نمیام من اونجا نمیام ...

تورج خان - میای دختر جان ... چون اگه نیای به وقت
ازدواجت من یا هر کسی که قیمت باشه
برای عقدت نمیایم ...

تهدید انگار یادش رفته بود چهار ماه قبل گفته بودیم
می خوام عقد کنم و نیومده بود ... فکر
می کرد با تهدید کردن .. من می ترسم نمی دونست
یاغی تر از این حرفا هستم ...

من - تهدید نکن تورج خان ... اگه شما تورج خانی ... منم
نوه ی شمام به وقتش اگه نیاز باشه
می رم از دادگاه اجازه ی ازدواج می گیرم ... بیکار نمی
شینم تا شما و پسر اتون هر کاری می
خوااین بکنین ... یه بار با زندگیم بازی کردین دیگه این
اجازه رو بهتون نمی دم ...

تورج خان - تو پنج سالی که پیش مادرت بودی خوب
آموزش دیدی ... که تو روی من وایسی

من - مادر من فقط شہامت رو به من یاد داده شہامت
اینکہ بتونم از حقہ دفاع کنم ... تا دیگہ
کسی نتونہ با زندگیہ بازی کنہ

تورج خان - تا آخر ہفتہ اینجا باش ... من آفتاب لب بومہ
دختر ... می خواہ یہ مدت ہمہ ی نوحہ
ہام و بچہ ہام دورم باشن ... تو ہم باید بیای منتظرم
...

و قطع کرد ... بدون خدا حافظی بازم دستور داد ... روح
سرکشم می گفت نرم ... کہ اہمیت ندہ
... کہ بہ من چہ تورج خان کی می میرہ ... کہ بذار
حسرت بہ دل بمونہ ... اما قلبم می گفت برو ...
اگہ اونا بدن ... تو بد نباش ... اگہ اونا دلت رو سوزوندن ..
تو دل نسوزون ... تو خوب باش ...
نشون بدہ دختر فرہاد و بہنازی ... ہمون کسانی کہ خوب
بودن ... عاشق بودن ... پاک بودن ... و
ہمین ہا رو بہت یاد دادن

گوشی تلفن رو گذاشتم سر جاش ... و همونجا نشستم
روی زمین ... و رفتم تو فکر حرفای تورج
خان اینکه می گفت می خواد یه مدت همه ی نوه هاش
دورش باشن ... همه ی نوه هاش ...
پس بچه های عمه ترگل برگشته بودن ... عمه ترگل
چهارتا بچه داشت ... سه تا پسر و یه دختر
... امین ... مبین ... متین ... و ترانه به غیر از ترانه
هرسه تا پسرش رو فرستاده بود کانادا تا
تحصیل کنن ترانه هم بیشتر تابستونا کنار برادرش بود
... البته تا وقتی بچه بود خود عمه و
شوهر عمم ... جناب سرهنگ ... هم باهاش می رفتن ...
ولی از وقتی بزرگ شد ... نه ... ترانه ته
تغاری بود و یکی یه دونه ... توجه همه بهش بود
همیشه هرچی می خواست سریع براش آماده
می شد ... چیزی وجود نداشت که ترانه بخواد و براش
مهیا نشده باشه شاید به خاطر همین

موضوع بود که ترانه همیشه طلبکارانه برخورد می کرد ...
 درست عین تورج خان ... غیر از بچه
 های عمه ... من سه تا پسر عمو داشتم و سه تا دختر عمو
 ... که گرچه نگاهشون مهربون نبود ...
 اما پر از کینه هم نبود عادی بودن و عادی رفتار می
 کردن از زن عموهام هم چیز بدی ندیده
 بودم ... کاری به کارم نداشتن اما عموهام ! فقط عمو
 فرزند بهتر از بقیه باهام برخورد می

کرد اولین فرزند تورج معظم ... عمو فریدون بود ... بعد
 عمه ترگل ... بعد عمو فرزین عمو
 فرزند و آخر از همه بابا فرهاد

از سردرد داشتم دیوونه می شدم چشمای پر اشک
 مامانم و مامان قشنگه و خاله مهری دوخته
 شده بود به من ... حالم رو خوب می فهمیدن رو به رو
 شدن با تورج معظم و بچه هاش غیر

ممکن نبود ولی سخت بود و عذاب آور ... و عذاب آورتر
از اون رو به رو شدن با ترانه و سامان
بود و یادآوری ظلمی که در حقم شد
پشت عمارت اصلی یعنی خونه ی تورج خان یه عمارت
دیگه بود که شاید به بزرگی عمارت
اصلی نبود ولی چیزی هم از اون کم نداشت .. عمه ترگل و
جناب سرهنگ و بچه هاشون اونجا
زندگی می کردن ... علت اینکه عمه اینا اونجا زندگی می
کردن این بود که اوایل ازدواج عمه ...
جناب سرهنگ زیاد به مأموریت می رفت و برای اینکه
عمه تنها نباشه همونجا زندگی مشترکشون
رو شروع کردن ... جناب سرهنگ مرد خوب و محترمی
بود ... درسته که مثل خیلی از ارتشی ها
دیسپلین خاص خودش رو داشت ... اما هیچوقت ندیدم
به کسی بی احترامی کنه یا به خاطر خود
برترینی و شغل خاصش نظرش رو به کسی تحمیل کنه

... و همین باعث شده بود کل خانواده ی
معظم و حتی تورج خان احترام خاصی برایش قائل باشن ...
و من هیچوقت روز عقد ترانه رو
فراموش نمی کنم که سرهنگ وقتی منو دید سرش رو به
زیر انداخت و سری تگون داد و به من
گفت ...

- متأسفم ...

و من چقدر ناراحت شدم از سرافکندگی سرهنگ ... مردی
که آزارش به مورچه هم نرسیده بود ...

اسم ترانه و حضورش از اول هم برای کابوس بود ... با
اینکه فقط یه سال از من بزرگ تر بود ولی
همیشه طوری رفتار می کرد که انگار خیلی بزرگ تر و
فهمیده تر از منه همیشه با نخوت و تکبر
با من رفتار می کرد ... هر وقت چیزی داشتم که ترانه از
اون خوشش می اومد یا سریعاً برایش می
خریدن که اصولاً جناب سرهنگ موافق نبود و این کار رو

نمی کرد ... یا سعی می کرد با دوز و کلک
ازم بگیره ... و وقتی هم که سامان پا به زندگیم گذاشت باز
هم همین آش بود و همین کاسه

وقتی بابا فوت شد منی که تو آستانه ی کنکور بودم از
شدت ضربه ی روحی نتونستم تو کنکور
شرکت کنم و یه سال پشت سد کنکور موندم ... ترانه
اون موقع دانشجوی دبیری زیست بود
....بعد از آخرین امتحانش مثل همیشه راهی کانادا شد
تا کنار برادرش باشه ... همون زمان بود

که من با سامان آشنا شدم ... سامان دبیر شیمی بود ... و
تو کلاس کنکوری که ثبت نام کرده
بودم تدریس می کرد ... بعد از دو ماه اومد خواستگاریم ...
با صلاحدید تورج خان که سامان رو
جوونی می دید پر شر و شور و آینده دار بینمون یه صیغه
ی محرمیت یک ساله خونده شد تا من

بعد از کنکور به عقد سامان در پیام سامان پسر قد بلند
و لاغر اندامی بود که خوب به تیپ و
ظاهرش می رسید ... موهای مشکیش تا روی گوشش می
رسید ... چشمای نه جندان درشت و نه
ریز با مژه های بلند و حالت دار ... صورت قشنگی
داشت و مورد توجه خیلی از دخترای اطرافش
بود ... ولی سامان من رو انتخاب کرد روزهای خاطره
انگیز و عاشقانه ای داشتیم ... سامان به
خواست من رابطه یکنترل شده ای رو با من شروع کرد
رابطه ای که از بو.سیدن فراتر نمی
رفت ... از گرمی لبه اش روی صورتم ... دستام ... سر شونه
هام ... تو دلم طوفانی به پا می شد ...
پر از عشق می شدم ... یک پارچه شور ... دو ماه بعد از
محرم شدنمون ترانه برگشت ... با امین
برادر بزرگش نمی دونم چی شد چی بینشون
گذشت چه رابطه ای پشت پرده بود

ولی یه ماه قبل از کنکور من یه روز عمه ترگل و عمو
فریدون و تورج خان یه جلسه گذاشتن و
تو اون جلسه به من گفتن پام رو از زندگی اون دو تا
بیرون بکشم ... که من مانع خوشبختی
سامان و ترانه هستم که اون دو تا برای هم ساخته
شدن ... که شوهر برای من زیاده ... اونجا
بود که فهمیدم ترانه بازم نتونسته حس خود برتربینی رو
کنار بذاره اینجوری شد که فردای
کنکورم صیغه ی ما که یه ماه ازش باقی مونده بود ... فسخ
شد ... و همون روز ترانه و سامان به
عقد هم در اومدن عقد دائم و رسمی دیدن اونا و
رفتار عاشقونشون حالم رو بد می کرد
بو.سه های سامان که یک روز مال من بود ... خیلی بی
پروا جلوی من تقدیم می شد به ترانه
برای همین برای ندیدنشون ... برای فرار از جایی که
برام مثل قفس بود ... برای فرار از بین

آدمایی که دیگری رو به من ترجیح می دادن روزی که
انتخاب رشته کردم و همه ی انتخاب
هام رو زده بودم دانشگاه شیراز ... یه بلیط اتوبوس گرفتم
و راهی شیراز شدم بدون اینکه به
کسی بگم یا اجازه بگیرم خیلی طول نکشید تا
بفهمم اومدم شیراز ... می دونستن کسی رو
غیر از مادرم ندارم
تو اون زمان تنها کسی که غیر از جناب سرهنگ شرمنده
بود ... امین بود که همون روزی عقد
ترانه و سامان اومد کنارم ... و آروم زمزمه کرد ...
امین - نمی دونم چی بگم ... فقط بدون .. واقعاً متأسفم ...
کاری از دستم بر نیومد ... پاشو کرده
بود تو یه کفش ...

و من نداشتم تا حرفش تموم بشه .. همونطور که از
کنارش رد می شدم گفتم ...
من - این نیز بگذرد
و حالا با همه ی این اوصاف باید بر می گشتم بر می
گشتم توی اون عمارت
یک ساعت و نیم پرواز تمو شده بود ... هواپیما روی باند
فرودگاه مهرآباد نشسته بود ... و همه ی
مسافرا منتظر بودن تا با اجازه ی خلبان و سر مهماندار
کمر بند های ایمنی رو باز کنن و مثل سیل
خروشان هجوم ببرن به طرف اتوبوس هایی که قرار بود ما
رو تا ساختمون فرودگاه ببرن
چمدون هام رو که تحویل گرفتم نگاهی به سمت شیشه
ی سالن انتظار انداختم تا ببینم کسی
اومده دنبالم یا نه ... چشم گردوندم بین آدمایی که چشم
انتظار مسافراشون بودن ... همونطور که
نگاه می کردم چشمم خورد به یه چهره ی آشنا آقا

صابر ... راننده ی تورج خان بازم خدا رو
شکر حس نژادپرستی تورج خان غلیان کرده بود و یکی رو
فرستاده بود دنبال من که نکنه
خدای نکرده ... زبونم لال ... یکی از افراد خونواده ی معظم
دور از جون بخواد سوار تاکسی بشه و
کلاس خونواده ی معظم پایین بیاد ...
رفتم طرف آقا صابر ... زودتر از من سلام کرد ...
صابر - سلام خانوم خوش اومدین ...
من - سلام از منه ... خوبین ؟ ... زحمت کشیدین اومدین
دنبالم ...
صابر - این چه حرفیه خانوم ... وظیفم بود ...
سریع دوتا چمدون سنگین من رو برداشت و جلو تر از من
راه افتاد ... سوار ماشین که شدیم و راه
افتادیم سمت خونه ... نتونستم حس فضولیم رو کنترل
کنم این بود که پرسیدم ...

من - آقا صابر شنیدم بچه های عمه ترگل برگشتن ...
درسته ؟

صابر - بله خانوم آقا مبین و آقا متین چند ماهی می
شه که اومدن ... نمی دونین جناب سرهنگ
چقدر خوشحاله ...

من - تو این چند سالی که من نبودم اتفاق خاصی هم
افتاده ؟ ..

از تو آینه ی جلوی ماشین چهره ی متعجبش رو دیدم ...

صابر - مگه شما از تورج خان و بقیه خبر ندارین ؟ ...

من - راستش فقط یه بار با تورج خان صحبت کردم ...
اونم زمانی که می خواست دستور بده

برگردم تو این پنج سال دوست نداشتم ازشون خبری
بگیرم

صابر یکی از معتمد ترین آدمایی بود که برای تورج خان
کار می کرد ... ماجرای من و ترانه و
سامان رو هم می دونست ... آخه صابر تو دوتا اتاقی که
کنار درب ورودی باغ عمارت بود زندگی
می کرد ... از همه ی اتفاقات اونجا هم خبر داشت ... می
دونست من با چه حالی عمارت رو ترک
کردم ... صابر سری تگون داد و همونجور که حواسش به
رانندگیش بود گفت ...

صابر - اما تورج خان از شما خبر داشت ... می دونست
رفتین دانشگاه و الانم یه سالی هست
که درستون تموم شده .. خودتون که خوب می دونین
خانوم ... تورج خان نمی تونه از اطرافیانش
بی خبر باشه ...
پس می دونست ... می دونست برام خواستگار اومده بود ...
و مخصوصاً نیومد ...

صابر - تو این چند سالم اتفاق خاصی که نیفتاده فقط
اینکه آقا امین ازدواج کردن و الانم یه
دختر یکساله دارن ... آقا کامران ازدواج کردن ...
کامران پسر عمو فریدونم رو می گفت ... چه فامیل خوبی !
... حتی برای عروسی بچه هاشون هم
دعوتم نکردن
صابر نگاهی از آینه به من انداخت
صابر - ترانه خانوم هم بچه دار شدن ...
حس نفرت تو وجودم زبونه کشید ... بچه ... بچه ی ترانه ...
بچه ی ترانه و سامان ... پوزخندی رو
لبم نشست فکر این یکی رو نکرده بودم ... دیدن
خودشون کم بود ... باید بچشون رو هم
تحمل می کردم ... نتیجه ی عشقشون ...
برای اینکه فکرم رو منحرف کنم تا بیشتر حرص نخورم باز
پرسیدم ...

من - آقا صابر مبین و متین دقیقاً کی اومدن ؟

صابر - والا خانوم ... دقیق دقیق که یادم نمیاد ... ولی الان
حدود شیش هفت ماهی هست که
برگشتن هزار ماشاالله اگه بدونین چقدر آقا شدن ... آقا
مبین که مثل آقا امین کامپیوتر خوندن
... الانم با هم یه شرکت کامپیوتری دارن آقا متین هم
دکتر دندون شده ... چی می گن ...
آروم گفتم ...

من - دندانپزشک ...

صابر - آره همون ... بین خودمون باشه خانوم ... این آقا
متین بیشتر از بقیه ی نوه ها تو دل تورج
خان جا باز کرده ... البته آقا مبین هم دست کمی ازش
نداره ... ولی آقا متین چیز دیگه ایه ... روزی
یه ساعت با تورج خان می شینن حرف می زنن ...

دوباره مغزم شروع کرد به جوشش ... شیش هفت ماه ..
پس زمانی که آراد اومده بود خواستگاریم
متین و مبین ایران بودن پس تورج خان سرش گرم نوه
های عزیزش بوده و وقتی برای من
نداشته

آراد چهار ماه پیش اومد خواستگاریم ... با آراد تو دانشگاه
آشنا شدم ... عاشقش نبودم ... دوشش
هم نداشتم ... ولی ازش بدم هم نمی اومد ... پسر خوبی
بود ... آروم .. صبور ... مؤدب ... از همون
سال اول می دیدم نگاهش به من فرق داره ... یه جور
خاصی نگاه می کرد ... وقتی هم اومد
خواستگاریم گفت که از سال اول بهم علاقه پیدا کرده
بوده ... و صبر کرده تا درس مون تموم شه ..
و بعد بیاد جلو ... می خواستم باهاش ازدواج کنم ... ترجیح
می دادم در کنار مردی مثل آراد یه
زندگی ساده و آروم رو شروع کنم تا بخوام با عشق و

عاشقی ازدواج کنم ... واقعیت این بود که از
عشق فراری بودم ... بیزار بودم ... و عامل اصلیش هم
کسی نبود جز سامان کسی که ادعا می
کرد عاشق منه .. ولی در همون حال دلش برای ترانه
لرزیده بود

پشت سر صابر وارد سالن شدم عمارت هیچ تغییری
نکرده بود ... فقط رنگ گذر زمان بر
چهرش نشسته بود ... توی سالن ... تورج خان نشسته بود
روی مبلی که تو رأس سالن بود ...
سمت راستش .. عموهام نشسته بودن ... بدون زن و بچه
هاشون ... سمت چپش هم عمه ترگل و
دو تا پسر جوونی که حدس زدم باید متین و مبین باشن
... خیلی وقت بود ندیده بودمشون ...
چهره ی هردو فرق کرده بود ... با صدایی که نه بالا بود و
نه پایین سلام کردم ... به غیر از تورج
خان ... بقیه با صدای آرومی جواب دادن ... رو به روی

تورج خان ایستادم ... منتظر تا اجازه بده
برم استراحت کنم نگاه بی تفاوتی بهم انداخت ... و با
همون حالت گفت ...

تورج خان - خوبه که اومدی ..
دیدن حالت های نه چندان مهربونشون به یادم آورد که
منم مثل اون جمع معظم هستم ... باید
مثل خودشون رفتار کنم ... باید مثل خودشون سرد و
مغرور باشم ... دیگه نم یخواستم به کسی
اجازه بدم برا زندگیم تصمیم بگیره ... همون یه بار کافی
بود ... با سردی جواب دادم ...
من - به احترام اینکه پدر پدرم هستین اومدم ... و اینکه
دلم برای پدرم تنگ شده بود ... وقتش
بود یه سر برم سر خاکش ..

تورج خان - مثل اینکه یادت رفته من قیم قانونیت هستم
... هرچی می گم باید گوش کنی ...

من - شما هم مثل اینکه یادتون رفته من بارانم ... و مثل
بارون می مونم ... بارون هر وقت اراده
کنه می باره ... کاری نداره آسمون ابری باشه یا صاف ...
شب باشه یا روز ... الانم اگه اراده کنم
برمی گردم شیراز ...

تورج خان - نیومده شمشیرت رو از رو بستی دختر جان
....

من - اشتباه نکنین ... دارم معظم بودنم رو به رخ می
کشم ... مثل خودتون ...

تورج خان - من بزرگترتم دختر ..
من - منم نوه ی شما هستم .. به هر حال کمی شبیه شما
شدم ...

همه ساکت بودن ... و به مکالمه ی من و تورج خان گوش
می کردن ... می دونستم اگه تورج خان

اجازه می داد تیکه تیکه ام می کردن .. با اون حرفایی که
زدم حتماً تورج خان گفته بود چیزی
حرفی نزنن ... وگرنه آدمایی نبودن که بخوان ساکت
بشینن ... تورج خان با لحنی خشک تر از قبل
گفت ...

تورج خان - برو اتاقت ... باید برا خودت اتاق انتخاب کنی
... اتاق قبلیت تبدیل شده به کتابخونه
....

سری تگون دادم و رفتم سمت پله ها ... اجازه صادر شده
بود ... از اون جمع جدا شدم و نفسی از
سر آسودگی کشیدم ...

معظم بودن سخت بود ... من نمی تونستم مثل اونا باشم
... و برای همین چند لحظه با غرور و
سرد و سخت حرف زدن باید کلی انرژی می داشتم
مثل آدمی که کوه کنده از پله ها رفتم بالا ...

سه تا اتاق بالا بود و سه تا اتاق پایین عمارت دوبلکس بود ولی از پایین به بالا دید نداشت ...
بالا که رسیدم نگاهی به درب اتاقا کردم قبل از رفتنم اتاق وسطی مال من بود ... خوشحال شدم که دیگه قرار نیست پا بذارم تو اون اتاق اتاقی که برام یادآور روزهای نامزدیم با سامان بود

مردد ایستاده بودم که کدوم اتاق رو انتخاب کنم که یه دفعه درب اتاق سابقم .. یعنی کتابخونه باز شد و امین خارج شد ... با دیدنم لبخندی زد ...
امین - سلام دختر دایی ... کی اومدی ؟
در جواب لبخندش منم لبخندی زدم ...
من - سلام پسر عمه ... یه نیم ساعتی می شه ...
امین - خوش اومدی ... پایین چه خبر بود ؟ ... اذیت که نکردن ..؟

من - نه ... از پششون بر میام منم مثل خودشون
هستم دیگه ... یه معظم ..
امین - بزرگ شدی باران خانوم شدی ... ولی مراقب
خودت باش ...

می دونستم منظورش اینه که تورج خان و بقیه دل
خوشی ازم ندارن ... و ممکنه بخوان با حرفا یا
کاراشون اذیتم کنن ... سری تکون دادم ...
من - حواسم هست ... راستی تبریک ... هم به خاطر
ازدواجت .. هم دختر کوچولوت ...
امین - ممنون ... آیلار رفته خونه ی مادرش ... آخه
مادرش حالش خوب نیست ... آیلین رو هم با
خودش برده ... وقتی برگردن با هم آشناتون می کنم
من - خانومت ترکه ؟
امین - آره .. از اسمش فهمیدی ؟

من - آره ... خوبه ... زنای ترک خیلی زنای خوبی هستن
... کدبانو ... از هر انگشتشون هنر می باره
... تو شوهرداری لنگه ندارن ...

امین سری تکون داد ...

امین - آره ... آیلار همینطوری ... خیلی زن خوبیه ... من
خیلی خوشبختم ...

من - خدا رو شکر ... خوب با اجازه پسر عمه ...
امین سری تکون داد و خداحافظی کرد و رفت پایین ... و
من باز مردد موندم کدوم اتاق رو
انتخاب کنم ... می خواستم برم اتاق سمت راستی که می
دونستم پنجرش به پشت عمارت باز می
شه ... و منظره ی قشنگی داره ... اما با به یاد آوردن اینکه
خونه ی عمه پشت عمارت قرار داره
و اینجوری ممکنه بیشتر مواقع ترانه و سامان رو ببینم

ترجیح دادم اتاق سمت چپی رو انتخاب کنم
.... که از پنجرش ... فضای جلوی عمارت و درب وردی
مشخص بود ...

یکی از چیزای خوبی که عمارت داشت .. قوانینی بود که
تورج خان وضع کرده بود که گرچه
بعضیاش دست و پاگیر بود و ممکن بود همه کس
خوششون نیاد ولی من با بیشترش موافق
بودم یکی از اون قوانین ساعت سرو غذا بود در اصل
هر غذایی سر یاعت خاصی سرو می
شد ... و این نظم و ترتیب رو هیچ چیزی نمی تونسست
تغییر بده دومین قانون و چیزی که من
خیلی باهاش موافق بودم مربوط می شد به پوشش و
لباسمون ... قانون این بود که تو طبقه ی
پایین عمارت که محل رفت و آمد همه ی خونواده بود ..
هیچکس حق نداشت با لباس راحتی
حضور داشته باشه و دیگه اینکه تمام زنان و دخترانی که

وارد عمارت می شن باید حجاب کامل
داشته باشن و لباس پوشیده
دوتا چمدون من هم پر بود از اینجور لباسا که بیشترش رو
تازه خریده بودم ... خوبی خونواده ی
معظم به یه سری اعتقاداتشون بود و من خدا رو شکر
می کردم اگه این خونواده یه سری
خصلت های بد داره حداقل به خدا اعتقاد داره اعتقادی
سخت و عاشقانه گرچه که مثل
خیلی از آدمای دیگه در مقابل چیزایی که به نفعشون نبود
ایستادگی می کردن
بیدار که شدم نزدیک ساعت سرو شام بود ... گرسنه بودم
.. لباس پوشیدم و شالی هم رنگ لباسم
انداختم سرم ... آروم از اتاق خارج شدمهیچ صدایی از
پایین نمی اومد ... غیر از صدای
گذاشته شدن بشقاب روی میز و صدای برخورد قاشق و
چنگال معلوم بود آشپز سرشناس و

پنجه طلایی عمارت داره میز شام رو می چینہ دعا دعا
کردم کسی غیر از من و تورج خان
نباشہ چون حوصلہ ی هیچ کس رو نداشتم بہ
خصوص دیدن چہرہ های عبوسشون رو ...
از پلہ ہا پایین رفتم ... سریع چشم چرخوندم ببینم این
سکوت واقعاً بہ خاطر اینہ کہ کسی تو
خونہ حضور ندارہ ؟ ... چشمم بہ میز شام افتاد ... تورج
خان ... مبین و متین ہر سہ دور میز
نشستہ بودن از بودن متین و مبین تعجب کردم
گرچہ کہ باید حدس می زدم ... نوحہ های

نورچشمی تورج خان باید شام رو با تورج خان می خوردن
.... با سلام کردنم ہر سہ متوجہ
حضورم شدن متین و مبین جوابم رو دادن ولی تورج
خان ... مثل ہمیشہ ... ساکت و صامت
رفتم و نشستم رو یکی از صندلی های میز ... تورج خان

نگاهی به ساعت انداخت

تورج خان - خوبه که قوانین این خونه رو یادت مونده و
سر ساعت اومدی

دو تا دستام رو گذاشتم روی میز و زل زدم به چشمای بی
حالت تورج خان ... و جوابش رو دادم
....

من - ما نه آنیم که در بازی تکراری این چرخ فلک ...
هرکه از دیده مان رفت ز خاطر ببریم ... یا
که چون فصل خزان آمد و گل رفت به خواب ... دل به
عشق دگری داده و ز آنجا ببریم ... وسعت
دیده ی ما خاک قدم های رفیق

امیدوار بودم منظورم رو بفهمه می خواستم بفهمه مثل
خودشون نیستم که افراد فامیلم یادم
بره ... که هر جا به نفعم باشه از رابطه ی خونی بگذرم ...
یا بین افراد خونوادم فرق بذارم ... تورج

خان چند ثانیہ بدون حرفی فقط نگام کرد بعد بہ حرف
اومد ...

تورج خان - تو این چند سال ادبیات خوندی یا فیزیک ؟
بدون لحظه ای مکث جواب دادم ...

من - شما کہ خبر دارین ... دیگہ چرا می پرسین ؟ ...
تورج خان - می خواستم مطمئن شم ...

من - نگران نباشین ... جاسوساتون خبرای بی نقصی
براتون میارن ...

همون موقع محبوبہ خانوم ... آشپز عمارت ... دیس غذا رو
آورد ... لبخندی زد ...

من سلام محبوبہ خانوم ... خوبین ...

محبوبہ ہم لبخند مہربونی زد

محبوبہ - سلام مادر خوش اومدی ...

محبوبه از زمانی که مادر بزرگم فوت شده بود تو عمارت
کار می کرد ... کارای آشپزخونه دست
محبوبه بود ... غذا رو گذاشت رو میز و رفت ... مبین
داشت نگام می کرد ... رو کردم سمتش ببینم
به چی نگاه می کنه ... لبخندی بهم زد ...
مبین - بزرگ شدی باران !
با بی تفاوتی جواب دادم ...
من - از آخرین دیدارمون دوازده سال می گذره ... الان
بیست و پنج ساله ... توقع که نداشتی
سیزده ساله باقی مونده باشم ؟ ...
مبین - نه ... ولی خوب .. فکر هم نمی کردم انقدر بزرگ و
خانوم و خوشگل شده باشی ...
پوزخندی زدم ...
من - آخریش رو خوب اومدی ... فقط مواظب باش جلوی
بقیه این کلمه رو نگی چون سرت رو
از بدنت جدا می کنن ...

تورج خان به بحث ما خاتمه داد ...
 تورج خان - غذا سرد شد
 ساکت شدیم و شروع کردیم به خوردن ...
 غذا خوردنمون که تموم شد بلند شدم تا ظرفا رو جمع
 کنم ... نگاهی زیر چشمی به متین انداختم
 نور چشمی تورج خان مثل خودش ساکت و کم حرف
 بود ... شایدم ترجیح می داد با من حرف
 نزنه ... ظرفا رو گذاشتم تو آشپزخونه و همونجا موندم تا
 یه کم به محبوبه کمک کنم ... کارم که
 تموم شد .. چای هم آماده بود ... تو سه تا فنجان چایی
 ریختم و رفتم تو سالن ... مبین رفته بود
 ولی متین کنار تورج خان نشسته بود و داشتن آروم با
 هم حرف می زدن رفتم و سینی چایی
 رو گذاشتم روی میز جلوشون ... دوست نداشتم خم بشم و
 به متین چایی تعارف کنم ... می

خواستم برم اتاقم ... به پله ها نرسیده تورج خان صدام
کرد ...

تورج خان - باران ... بیا بشین

برگشتم و رفتم رو به روشن رو یکی از مبلا نشستم
تورج خان همونجور که چایی می خورد
نگاهی بهم انداخت ... فنجونش رو گذاشت رو میز ...

تورج خان - برای آیندت چه برنامه ای داری ؟ ...

سوال خنده داری پرسید ... آینده ! ... اگه چهار ماه پیش
اومده بود شیراز و گذاشته بود عقد کنم

مطمئناً آیندم شکل گرفته بود ... پوزخندی زدم ...

من - آینده ؟ .. کدوم آینده ؟ .. همونی که باید شما اجازه
بدی تا شکل بگیره ؟ من که هر

برنامه ای برای آیندم می چینم .. شما یه جوری خرابش

می کنین ... دیگه برنامه چیدن نداره که
...

منظورم واضح بود ... یه بار که شوهرم رو دو دستی تقدیم
کردن به ترانه ... یه بارم لج کرد و برای
عقد نیومد ... پس حق داشتم اونجوری جوابش رو بدم ...
از حرفم عصبی شد ... چهرش رفت تو
هم

تورج خان - اگه خوب چشم و گوشت رو باز کنی و درست
انتخاب کنی نیاز نیست کسی برات
تصمیم بگیره ... متأسفانه همیشه انتخابت غلط بوده
من - شما تشخیص می دی چی برای من خوبه ؟ ... شما
که از کوچکتین علایق من خبر نداری ؟
... شما باید تعیین کنی کی مناسب تا ... من ... یه عمر
باهاش زندگی کنم ؟ ...

روی کلمه ی من تأکید کردم
سخت .. محکم ... جدی و سرد جوابم رو داد ..
تورج خان - من قیمت هستم ...
من - والا انقدر که شما دستور می دین .. بابا فرهادم
دستور نمی داد ... دائم هم تو سرم نمی زد
که قیم منه ... مطمئن باشین بهتر از شما مادرم که من رو
به دنیا آورده و بزرگم کرده می دونه چی
برام خوبه و به صلاحمه ... در ضمن برام تعیین تکلیف هم
نمی کنه ...
تن صداش رفت بالا ...
تورج خان - گستاخ شدی باران ...
عصبانی از حرفش .. بلند شدم و ایستادم ... نمی تونستم
ساکت بمونم ...

من - من گستاخ نشدم .. شما عادت به چیزی غیر از
چشم ندارین ... عادت کردین برای من ... به
جای من تصمیم بگیرین ... کم مونده بگین برای
دستشویی رفتن هم از شما اجازه بگیرم ...
راه افتادم برم اتاقم ... اصلاً حرفاش برام قابل تحمل نبود ...
نمی فهمیدم با چه اعتماد به نفسی
برگشتم به این عمارت ...
هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای متین باعث
شد بایستم
متین - شما عادت داری با همه بجنگی ؟
برگشتم و نگاهی بهش انداختم ... ایستاده بود ... بد موقعی
رو برای طرفداری از تورج خان
انتخاب کرده بود ... چون خیلی عصبانی بودم ... اون آروم
بود .. ولی من

رفتم جلو و سینه به سینش ایستادم دونه به دونه
اجزای صورتش رو از نظر گذروندم
ابروهایی که یه کم حالت دار بود ... چشمای قهوه ای
روشنش ... بینی متوسطش که به صورتش
میومد ... و لبای مردونه و خوش فرمش ... زیبایی عمه
ترگل رو داشت زل زدم تو چشماش ...
چقدر حالت چشماش شبیه تورج خان بود ... احساس
بدی که نسبت به عمه ترگل و ترانه داشتم
باعث شد طرز صحبتیم خوشایند نباشه ..
من - من جنگیدن بلد نیستم پسر عمه ... تا حالا هم هیچ
جنگی رو از نزدیک ندیدم ... من بعد از
جنگ به دنیا اومدم ... این شماین که زمان جنگ به دنیا
اومدین ... شماها جنگ زده هستین و
جنگیدن بلدین ... من فقط سعی دارم از خودم دفاع کنم
....

پوزخندی بهش زدم رفتم سمت پله ها نمی خواستم
خودش و خونوادش رو ریشخند کنم ..
تقصیر خودش بود که بحث رو شروع کرد

طرز صحبت من با متین هیچ تأثیری روش نداشت
همه ی ساعت هایی که خونه بود رو تقریباً
کنار تورج خان می گذروند صبحانه ... ناهار ... شام ... و
روزهای تعطیل مبین هم گاهی
میومد ... بیشتر مواقع هم با کامپیوترش سرگرم بود ... از
خلال حرفاشون فهمیده بودم ترانه و
سامان مسافرت هستن ... و این خبر خوبی برای من بود
.... تا بتونم نیرو جمع کنم برای دیدنشون
... نمی دونستم می تونم اونا رو تحمل کنم یا نه ! ... می
تونم خوددار باشم و عکس العملی نشون
ندم یا نه

نشسته بودم رو مبل و داشتم اخبار می دیدم ... متین و
مبین هم هر کدوم یه طرف تورج خان
نشسته بودن ... هرازگاهی با هم حرف می زدند اونا هم
حواسشون به اخباری بود که داشت
پخش می شد ... عمه وارد عمارت شد ... بر عکس اون
چند روز ... یعنی درست از روزی که من پا
به عمارت گذاشته بودم عمه دیگه به عمارت نیومده بود ...
با قدم های راسخ وارد شد ... درست
مثل تورج خان راه می رفت از رو مبل بلند شدم و
ایستادم سلام کردم ... مبین و متین هم
به احترام مادرشون ایستادن و سلام کردن ... عمه جواب
سلام هر سه نفرمون رو با یه سلام داد
.... رفت سمت تورج خان و سلامی کرد و با خوشحالی
گفت ...
عمه - یه ربع پیش ترانه اینا رسیدن خونشون ... فردا
میان اینجا ...

تورج خان سری تگون داد و در جواب عمه فقط گفت ...

تورج خان – خدا رو شکر ...

بعد عمه رو کرد به من و اخم هاشو کشید تو هم ...

عمه – تو هم فردا مواظب حرکات و رفتارت باش که ترانه

ناراحت نشه

یه لحظه جا خوردم ... من باید مواظب حرکات و رفتارم

می بودم ؟ ... من باید سعی می کردم

ترانه ناراحت نشه ؟ ... انگار یادشون رفته بود این ترانه بود

که همیشه باعث ناراحتی من می شد

... انگار یادشون رفته بود ترانه زندگی من رو به هم زده

بود به قدری حرف عمه برام سنگین و

ناراحت کننده بود که سریع جواب دادم ...

من – نگران نباشین ... من فردا از اتاقم بیرون نمیام

اصلاً نمی تونستم تحمل کنم کسی اینجوری باهام حرف

بزنه ... بازم ترانه به من ترجیح داده شد

... وقتی عمه گفت مواظب باشم ترانه ناراحت نشه .. مبین

و متین همچین نگام می کردن که انگار
همیشه من مقصر بودم ... انگار سامان رو من از ترانه
دزدیده بودم ... تورج خان هم که مثل
همیشه در مقابل حرف عمه سکوت کرده بود ... همیشه
بچه های عمه ترگل نور چشمی بودن ...
فکر کنم روزی که شانس رو بین آدما تقسیم می کردن ..
من آخر صف بودم و نرسیده به من تموم
شده بود یه لحظه یاد مامانم افتادم ... دلم براش تنگ
شده بود ... با حرف عمه بیشتر خلأ
نبودنش رو حس می کردم اگه بود اونم همینجوری که
عمه از دخترش طرفداری می کرد هوامو
داشت ... با بغضی که داشتم کنترلش می کردم .. رفتم
سمت پله ها که برم اتاقم که صدای
تورج خان باعث شد سر جام بایستم ...

تورج خان – باران وایسا ... عمت منظورش این بود که
بهتره رفتار مناسبی داشته باشی ...
با همون بغض تو گلوم که آماده ی بارش بود از چشمام ...
نگاش کردم ... باز هم داشت از عمه و
ترانه دفاع می کرد ... فکر من نبود ... فکر زجری که
کشیدم فکر دل پر دردم ...
چندتا نفس عمیق کشیدم تا بغضم سر باز نکنه چند
قدم از راه رفته رو برگشتم نگاه مبین و
متین ... عمه و تورج خان .. به من بود لب باز کردم با
تموم حرصی که داشتم
من – منظورشونو خوب فهمیدم مطمئن باشین فردا
حتی نفس نمی کشم که نکنه خاطر عزیز
ترانه خانوم ... عزیز دردونه ی عمه و تورج خان مکدر نشه
.... نکنه یه وقت به شخص شخیص
ترانه خانوم بر بخوره یه سر سوزن احساس ناراحتی
بکنن من که مهم نیستم ... به نظر

شما من اصلاً آدم هستم ؟ ... حق زندگی دارم ؟ ... اگه من
از چیزی ناراحت بشم که مهم نیست
.... حاضرین من بمیرم ... اما یه وقت کسی به خصوص
ترانه خانوم ناراحت نشن
رو کردم به عمه کا داشت با اخم نگام می کرد
من - اگه بابام زنده بود اجازه نمی داد باهام اینجوری
رفتار بشه
بعد با تحکم و بغض تأکید کردم
من - اگه بابام زنده بود
و به سرعت از پله ها رفتم بالا ... رفتم تو اتاقم ... و خودم
رو خالی کردم گذاشتم حس یتیم
بودن و دلتنگی برای مامانم با صدای هق هق گریه تو
بالشت خالی بشه
با دیدن ترانه از پنجره اتاقم موج حس های منفی و
ناخوشایند سرازیر شد تو دلم هنوز هم

مثل گذشته زیبا بود ... و دوست داشتنی ... یه زیبایی خدا
دادی که با قرار دادنش زیر انواع رنگ
های آرایشی .. زیباتر جلوه می کرد و دختر بچه ای که
دستش تو دستای ترانه بود ... نمی دونم
چرا بی اختیار به سمت آینه ی اتاقم کشیده شدم آینه
ای که درست وسط دیواری قرار داشت
که رو به روی درب ورودی اتاق بود یه جورایی می
خواستم به خودم دلداری بدم .. تو زیبایی
چیزی از ترانه کم ندارم ... ولی داشتم ... چشمای هر دو
نفرمون درشت بود ولی کشیدگی
چشم ترانه چیز دیگه ای بود فرم لبای برجسته اش
زیباییش رو صد برابر چشمگیر می کرد ...

چیزی که من فاقد اون بودم ... لبای زشتی نداشتم .. ولی
خوب شاید تنها چیزی که در من به
ترانه برتری داشت قد بلندم بود که هیکل تو پُرم رو

خیلی خوب به نمایش می داشت ... چیزی
که همیشه باعث حرص خوردن ترانه بود ... همیشه تعریف
و تمجیدش رو از قد و هیکلم شنیده
بودم ... گرچه که خودش هم هیکل قشنگی داشت ... ولی
قد بلند ... نه

از پنجره ی اتاقم نگاهی به داخل حیاط انداختم ... روز
جمعه بود ... برای همین هر سه تا برادرش
خونه بودن چهار نفری نشسته بودن روی صندلی های
رنگی که تو سایه ی درخت دور یه میز
شیشه ای چیده بودن

تقه ای به در اتاقم خورد ... نگاه ازشون گرفتم و رفتم
سمت در در رو که باز کردم در کمال
تعجب محبوبه رو دیدم

محبوبه – باران خانوم ... تورج خان گفتن برین پایین ...
ترانه خانوم اومدن ...

طلبیده شده بودم ... برای رفتن به پا بوسی ترانه خانوم ...
کلاً به حساب نمی اومدم ... حوصله ی
اخم و تخم تورج خان رو نداشتم لباس پوشیدم و رفتم
پایین تورج خان و عمه ترگل تو
سالن نشسته بودن و حرف می زدن طبق معمول سلام
من فقط از طرف عمه پاسخ داده شد
اونم با سردی هر چه تمام تر ... مردد تو سالن ایستاده
بودم ... دلم نمی خواست برم تو حیاط ...
ترجیح می دادم تورج خان دستور بده تو عمارت بمونم ...
ولی مثل همیشه دستور تورج خان چیزی
غیر از اونی بود که دوست داشتم
تورج خان - برو تو حیاط پیش بچه ها ... یواش یواش
بقیه هم پیداشون می شه ...
و این حرف یعنی علاوه بر تحمل ترانه ... تحمل بقیه ی
اعضای خانواده ی معظم

از درب عمارت که بیرون رفتم .. هر چهار نفر خیلی زود
متوجه حضورم شدن نزدیکشون که
رسیدم به غیر از ترانه .. بقیه به احترامم ایستادن ... سلام
و احوالپرسی کردن ... جواب دادم و
سلام آرومی به ترانه کردم که جوابی در پی نداشت ...
بی توجه به کم مجلیش روی یکی از
صندلی های خالی نشستم اولین حرف ترانه به من
کاملاً طعنه دار بود ...

ترانه – چه عجب .. از اون اتاق دل کندی همیشه
همینطور بودی ... گوشه گیر و منزوی ... برای
همینه تا حالا شوهر نکردی ... مردا از زنای گوشه گیر و
اخمو خوششون نمیاد من نمی دونم

دایی چه فکری کرد که اسم تو رو گذاشت باران اصولاً
اسم آدمایی باید باران باشه که همیشه

از حضورشون دیگران خوشحال باشن و حضورشون حس
خوبی به بقیه بده ... نه کسی مثل تو
حرفاش خیلی خنده دار بود ... برای من خنده دار بود ...
دلم می خواست بزنم تو دهنش ... یادش
رفته بود با نامزد من ازدواج کرده و دخترش که حالا
می دیدم چقدر شبیه به سامان شده نتیجه
ی عشقش به نامزد من بود حوصله نداشتم ... به
خصوص بعد از طرفداری شب قبل تورج خان
از ترانه و عمه ... کلاً یه جورایی حالم بد بود ... برای همین
فقط گفتم ...
من - نخواستم خاطر همایونیتون مکدر بشه .. برای همین
زودتر نیومدم ...
تکیه داد به پستی صندلیش و یه پاش رو انداخت روی
پای دیگش ...
ترانه - از اول هم نجسب بودی ... معلوم نیست تورج خان
چه فکری پیش خودش کرده که گفته

برگردی اینجا مطمئن باش من در هیچ شرایطی از دیدنت خوشحال نمی شم

ایشی گفت و روش رو برگردوند ... نگاهی به برادرش انداختم ... سرگرم بازی با موبایلشون بودن نگاهم رو بینشون چرخوندم ... شاید یکیشون به طرز برخورد ترانه اعتراض کنه اما سکوتشون اعصاب به هم ریخته ی من رو بیشتر خط خطی می کرد ...

در همون لحظه صدای باز شدن درب ماشین رو حیاط باعث شد ترانه بلند شه با صدای سرخوشی گفت ...

ترانه - وای سامان اومد ...

و رفت استقبال شوهرش یه لحظه فکر کردن به اینکه ترانه بخواد حرف های طعنه دارش رو جلوی سامان هم بگه باعث شد بلند شم ... تصمیم گرفتم

برم اتاقم ... اتاقی که چهار دیواریش
مختص خودم بود و کسی نمی تونست به اونجا نفوذ کنه و
زجرم بده ... هنوز قدم برنداشته صدای
امین بلند شد ...

امین - بشین باران ... ترانه بفهمه رو چیزی حساس
هستی بیشتر اذیت می کنه ... یه چند ساعت
تحمل کن ...

کفری نشستم سر جام و رو کردم بهش ...

من - بشینم اینجا که خواهرت هر چی دلش می خواد
بارم کنه ؟ ... توهین هاش حد و مرز نداره
که ... شما سه تا هم که مثل کبک سرتون رو کردین زیر
برف ...

امین - اگه ما طرفداری تو رو بکنیم بیشتر اذیت می کنه
... ترانه رو که می شناسی ...

پوزخندی زدم ...

من - سکوت شما یعنی تأیید رفتارش ... نمی دونم اگه
جای من و ترانه عوض می شد بازم
سکوت می کردین ؟ ...

امین - باور کن ما هم کار هاشو تأیید نمی کنیم ...

من - فقط به من بگو اگه من بین ترانه و شوهرش رو به
هم بزنم چیکار می کنین ؟ ... ولی وقتی

خواهرت زندگی من رو به هم زد کسی چیزی نگفت ...
همه سکوت کردین تا ترانه به چیزی که می

خواست برسه ... من مهم نبودم ... درسته ؟ همین که
دنیا به کام خونواده ی شما می گشت

بس بود ... حتماً پیش خودتون می گفتین خوشی ما رو
عشقه .. گور بابای بقیه ... درسته ؟ ...

گرچه که تا بلایی که سر ن اومد به سرتون نیاد نمی
فهمین چی می گم ... فقط یه لحظه فکر کن

... یه لحظه .. چه حالی می شی یکی زندگیت رو خراب

کنه و آیلار رو ازت بگیره ... فقط یه لحظه
فکر کن ...

امین فقط نگام می کرد حرفی نداشت بلند شدم برم
سمت عمارت ... چند قدم بیشتر نرفته
بودم که آستین لباسم کشیده شد ... برگشتم ببینم کی به
خودش جرأت داده چنین رفتاری بکنه
که چشم تو چشم شدم با نور چشمی تورج خان متین
....

متین - حرفات رو می زنی و بعد راحت رو می کشی می
ری ؟ ... به جای فرار وایسا جواب حرفات
رو بگیر ...

حرصی جواب دادم ...

من - تو دیگه چی می گی نور چشمی ... اول از تورج
خان اجازه بگیر بعد حرف بزن
با حالت عصبی گفت ...

متین - با این اخلاقت هیچ مردی نمیاد خواستگاریت ...
چه برسه بخواد باهات ازدواج کنه ...

من - منم برای کسی نامه ی فدایت شوم ننوشتم که بیاد
خواستگاریم ... همون دو تا خواستگار م
برای هفت پشتم بستهیکیش رو که دو دستی تقدیم
خواهر جنابعالی کردم یکی رو هم به
لطف پدر بزرگ عزیزتون جواب منفی دادم
صورتش رو آورد نزدیک تر و پوزخندی زد
متین - چیه ؟ ناراحتی فقط دو تا خواستگار داشتی ؟
.... یا شاید اینو می گی که دلم برات
بسوزه و بیام خواستگاریت ؟

دندن هام رو با حرص روی هم فشار دادم کارد می
زدی خونم در نمی اومد

من - ترجیح می دم بمیرم تا اون روز رو ببینم ...
متین می خواست حرفی بزنه که صدای شاد سامان

مانعش شد

سامان - به به ... جمعتون هم که جمعه ... باران هم که
اینجاست ... چطوری باران ؟

یه لحظه به حالت تعجب ابرو هام رفت بالا انگار دختر
خالش بودم که اینجوری اسمم رو بدون
پسوند و پیشوند می گفت بیشعور تنها کلمه ای بود که
اون لحظه احساس می کردم سامان
لیاقت داره بشنوه با این حال بدون به زبون آوردنش ...
همونجور که چشمم به چشمای متین
بود بدون اینکه برگردم و به سامان که پشت سرم
ایستاده بود نگاه کنم .. جواب دادم

من - بهت یاد ندادن یه خانوم رو با اسم کوچیک صدا
نمی کنن ؟ معظم هستم ...

چهره ی سامان رو نمی دیدم ... ولی با این حرفم گره ابرو
های متین از هم باز شد ... آستین
لباسم رو رها کرد و با صدای آرومی به سامان گفت ...

متین – یه ذره ادب داشته باش دختر خالت که نیست
... !

آستینم که رها شد راه افتادم سمت عمارت احساس
کردم کسی همراهیم می کنه نگاهی به
کنارم انداختم ... مبین بود

مبین – یه وقتایی آدم بنا بر مصلحت کاری رو می کنه که
اصلاً دوست نداره انجامش بده ... ولی
خوب ناچاره باید مصلحت دیگران رو هم در نظر بگیره
.... سکوت ما هم از نوع همین مصلحته
... باور کن باران ... ما نم یخواستیم همچین اتفاقی بیفته
....

جوابی ندادم و داخل عمارت شدم و یه راست رفتم
آشپزخونه پیش محبوبه تا کمکش کنم

کمتر از یه ساعت بعد سر و کله ی بقیه ی خاندان معظم پیدا شد

عمو هام مثل قبل باهام رفتار کردن ... کمی تا قسمتی بی تفاوت فقط عمو فرزادم یه کم رفتار بهتری داشت در عوض زن عموهام با دیدنم منو تو آغوش گرفتن و جویای حالم شدن

جناب سرهنگ رو بعد از چند روز دیدم ... تازه از مأموریت برگشته بود مثل قبل با مهربونی "

دخترم " خطابم کرد و لبخند رو مهمون لبهام ... با آیلار ... زن امین ... هم آشنا شدم ... مثل

اکثر زنای ترک .. مهربون و خونگرم بود ... لهجه ی قشنگش و زیبایی صورتش باعث می شد در

همون لحظه ی اول به دل بشینه برای عمه .. داشتن چنین عروسی از سرش هم زیاد بود

برخورد دختر عمو ها و پسر عموهام هم مثل قبل بود ... فقط کامران بهتر از قبل باهام برخورد کرد

.... انگار ازدواج رو اخلاق کامران تأثیر مثبتی گذاشته بود

.... مهناز ... همسرش هم دختر خوبی بود

....

برای اینکه کمتر کنار ترانه و سامان باشم .. سرم رو به

پذیرایی کردن گرم کردم ... میوه می

داشتم ... چای و شربت تعارف می کردم ... کلاً در حال

رژه رفتن بودم و بیشتر سعی می کردم

این رژه رفتن جلوی ترانه باشه چون برای حرص

دادنش صندل های پاشنه دارم رو پوشیده

بودم می دونستم مثل گذشته از دیدن قد و هیکلم

حرص می خوره و با حرفی که زد حس

خوشایند حرص دادنش رو در من تقویت کرد

ترانه – نردبون هم به درازی تو نیست چیه هی چپ

می ری راست میای ؟ ... فکر نمی کنی

زیادی درازی ؟ ...

لبخندی زدم . ظرف میوه رو گذاشتم جلوش ... بین متین
و سامان نشسته بود با این حرفش

نگاه متین و سامان رو روی صورتم حس می کردم

...بلندی صداش به حدی بود که همه ی جوونا

که دور هم نشسته بودن متوجه حرفش بشن ...

لبخندی روی لبم نشست ... با همون لبخند جوابش رو
دادم ...

من - تو چرا حرص می خوری ؟ ... من باید ناراحت باشم
که نیستم

نفسش رو صدا دار فوت کرد بیرون

ترانه - خوشم میاد شوهر تو قدش یک و شصت باشه ...

اونوقت می شین مثل فیل و فنجون ...

از حرفی که زد خنده ای روی لباش ظاهر شد فکر کنم
داشت تصور می کرد من رو با قد یک

متر و هفتاد در کنار مردی با قد یک متر و شصت ...

اصلاً خودم رو نباختم ...

من - شوهر من آدم باشه ... بقیش مهم نیست ...

از حرفم خوشش نیومد طعنه ی کلامم رو زود فهمید

... می دونست منظورم سامانه .. و اینکه

سامان از نظر من آدم نبود ... با حالت بدی گفت ...

ترانه - از رو هم که نمی ری ...

خندیدم ...

من - دست پرورده ایم

و رفتم سمت میزی که میوه ها روش چیده شده بود ...

خودم مونده بودم اون همه خونسردی چه

جوری به وجودم تزریق شده بود شاید حس اعتماد به

نفسی بود که از حرص خوردن ترانه

نشأت می گرفت ...

میز غذا چیده شد ... و همه دورش قرار گرفتن ... ترانه با
تمسخر رو کرد به من که داشتم تو
چیدن میز کمک به محبوبه می کردم

ترانه - خوبه .. پیشرفت کردی داری برای شوهر کردن
تمرین می کنی ؟ ... ادامه بدی یکی هم
گیر تو میاد ...

همه منو نگاه می کردن ... حتی تورج خان هیچ کس
بهش اعتراضی نکرد که داره بد صحبت
می کنه که زشته جلوی اون همه پسر مجرد و مرد بهم
همچین حرفی می زنه

خیلی سخته تو زمستون غم بشینه روی برف ها
می سوزونه گاهی قلبو طعم تلخ بعضی حرف ها
خیلی سخته که ببینی کسی عاشقیش دروغه
چقدر از گریه ی اون شب چشم تو سرش شلوغه
خیلی سخته اون کسی که گفت واسه چشات میمیره

بره و دیگه سراغی از تو و نگات نگیره
خیلی سخته که ببینیش توی یک قصر طلایی
کاش مجازات بدی داشت توی قانون بی وفایی
جواب ترانه و سکوت همه رو با حرفم دادم لبخند نیمه
نصفه ای زدم و گفتم

من - عزیزم مثل اینکه یادت رفته من تنها دختر خاندان
معظم هستم که غذا پختن و کار خونه
کردن بلام به لطف بزرگترا که باعث جدایی پدر و
مادرم شدن .. من خیلی زود خانوم خونه
شدم ...

همه خیره نگاهم می کردن بد جور حرف زده بودم ...
خودم می دونستم ... ولی حرف های ترانه
و سکوت بقیه اعصابم رو خط خطی کرده بود نمی
تونستم بی تفاوت باشم این بود که
اینجوری جواب دادم

در مقابل نگاه خیره ی جمع رفتم بشینم روی صندلی
انتهایی میز که با صدای تورج خان فرا خونده
شدم ...

تورج خان – باران بیا اینجا بشین
نگاهی به قسمت بالای میز انداختم ... یه طرف تورج خان
جناب سرهنگ و بعد متین و مبین
نشسته بودن یه طرف هم عمو فریدون ... به صندلی
خالی که بین تورج خان و عمو فریدون
بود خیره شدم ... گفته بود برم اونجا .. کنارش ... بشینم
.... رفتم و کنارش نشستم

دیس های غذا روی میز قرار گرفته بود و همه منتظر
بودن با تعارف تورج خان شروع کنن به
خوردن

هنوز تورج خان چیزی نگفته صدای زنگ موبایلم بلند شد
.... آهنگ سلطان قلب ها این آهنگ

مخصوص شماره ی مامان بود موبایل رو از جیب لباس
بیرون آوردم و به اسم مامان که یه
دورش سه تا قلب قرار داشت و رو صفحه روشن و خاموش
می شد نگاه کردم نمی دونستم
اگه جواب بدم تورج خان چه برخوردی می کنه ... نگاه ها
به سمت من بود و من خیره به
گوشیم
تورج خان – جواب بده

دکمه ی اتصال رو زدم ... و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
...

من – سلام مامان ...

مامان – سلام دخترم ... خوبی مادر ؟ ...

من – ممنون شما خوبین ؟ ... مامان قشنگه ؟ خاله

مهری ؟ ...

مامان - همه خوبیم و دلتنگ تو

من - منم دلم براتون تنگ شده ...

مامان - می خواین ناهار بخورین ... آره ؟ ...

من - بله ...

مامان - می دونستم الان همه اونجا کنار بچه هاشون

هستن و امکان داره دلتنگ بشی ... برای

همین زنگ زدم ... منم صبر کردم تا زمانی که تو غذا می

خوری .. بخورم

مادرم عزیزم می دونست چقدر دلتنگش هستم ...

می دونست لحظه های سختی رو سپری

می کنم و زنگ زده بود بهم تا دلداریم بده آرامش

بده ... کم بود برای مادر من کم بود

اون بهشتی رو که خدا وعده داده بود ... آدم نبود ... فرشته

ای بود تو لباس آدمی در جوابش

فقط تونستم بگم ...

من - مرسی مامان ... خیلی دوستون دارم
مامان با بغض جواب داد ...
مامان - منم دوست دارم ... مراقب خودت باش ... خداافظ
...

و زود قطع کرد ... به صفحه ی گوشی خیره شدم ... می
خواست صدای شکسته شدن بغضش رو
نشنوم که زود قطع کرد با صدای تورج خان که می
گفت " شروع کنید " سر بلند کردم ...
هیچکس شروع به خوردن نکرده بود یه جورایی متظر
بودن تا صحبت من تموم بشه ... با
تعارف تورج خان همه شروع کردن به خوردن
از گرمای هوا کاسته شده بود که دوباره جوونا جمع
شدن تو حیاط ترانه با سه تا دختر عمو
هام ... نسیم و نسرین و هانیه ... سرگرم صحبت بود ... یه
طرف هم کامران و امین و متین و مبین

... یه طرف هم مهناز و آیلار ... یه گوشه هم کیان و هومن
.. پسر عموهای دیگم در حال حرف
زدن بودن ... فقط من تنها نشسته بودم و داشتم با گوشیم
بازی می کردم ... بزرگترا داخل عمارت
بودن ...

خسته بودم و بی حوصله ... ترجیح می دادم به جای بودن
تو حیاط .. روی تختم دراز کشیده بودم
و کتاب می خوندم ... بعضی از کتابای کتابخونهی تورج
خان رو دوست داشتم ... به خصوص
کتابای شعر و داستانی خارجیش رو ... کتاب هایی که
شامید چندین و چند بار خونده بودم ولی
سیر نمی شدم ... دلم می خواست بارها و بارها بخونم ...
کتاب هایی که به نظرم نگارشش بی
نظیر بود ... کتاب هایی که سعی می کردم از لا به لای
سطرهاش درس زندگی یاد بگیرم ... تو

حال خودم بودم و کتاب های دوست داشتنیمم که با
صدای بلند سامان به خودم اوادم ...

سامان - حریف می طلبم

تو دستش جعبه ی چوبی تخته نرد بود و داشت از سمت
عمارت به طرف بچه ها میومد ... لبخند
می زد و با صدای بلند حریف می طلبید با نزدیک
شدنش بچه ها کنار هم جمع شدن

هومن - چیه سامان باز معرکه گرفتی ؟ ...

سامان - کی میاد حریف من بشه ؟ ...

کیان - خوشحالی بازیت بهتر از بقیه ست ؟ ...

امین - کی گفته بهتر از بقیه بازی می کنه ؟ ... بعضی
وقتا شانس میاره ...

ترانه قری به سر و گردنش داد و اوامد کنار سامان ایستاد ..
ترانه - همه می دونن تو بازی تخته حرفه ای تر از سامان
وجود نداره

با این حرف ترانه .. سامان نگاهی به من انداخت ... پس
هنوز یادش بود بازی من چقدر خوبه ...
یادش بود که همیشه این من بودم که ازش می بردم ...
احساس کردم مخصوصاً این معرکه رو
راه انداخته می خواست با من بازی کنه ... بی خیال
دوباره زل زدم به صفحه ی گوشیم
کامران اولین کسی بود که حاضر شد بشه حریف سامان ...
و خیلی زود باخت ... با اینکه سعی می
کردم به بازیشون نگاه نکنم .. اما گاهی بی اختیار چشمام
با حرکت مهره ها شروع می کرد به
چرخیدن روی صفحه ی چوبی ... با صدای مبین که می
گفت ...

مبین – برندتون با من بازی می کنه ...
سرم رو بلند کردم ... و دیدم اینبار امین شده حریف جدید
سامان ... همه نگاهشون با بازی بود ...

بعد از چند دست امین هم باخت و مبین رو به روی
سامان قرار گرفت با اینکه نزدیک بود
سامان ببازه ولی با خوش شانسی دوبار جفت شیش آورد و
بازی رو برد بازیش هیچ فرقی
نکرده بود ... هنوز هم مثل قبل با آوردن جفت می تونست
بازی رو ببره ...

بعد از باخت مبین سامان دوباره خندید ...
سامان - حریف می طلبم ...
و باز نیم نگاهی به من انداخت ... خوش خیال بود اگر فکر
می کرد باهاش بازی می کنم ... با اینکه
ترانه کنارش نشسته بود ولی داشت به من نخ می داد
حتماً اون روزهایی که کنار من بود هم به
ترانه نخ می داد با این فکر لبخند تلخی نشست رو لب
هام

با قرار گرفتن متین رو به روی سامان به عنوان حریف ..

سامان ساکت شد ... لبخندی به متین زد

...

سامان - وقتی تو حریف باشی .. بازی سخت می شه ...

متین - ببینم بازم ادعات می شه بازیت از همه بهتره ؟

سامان خنده ای کرد

سامان - جوجه رو آخر پاییز می شمارن ...

متین - اگر به آخر پاییز برسی

بازی شروع شد

نمی تونستم چشم از بازی بردارم متین واقعاً خوب

بازی می کرد برای هر حرکت فکر می

کرد الکی مهره ها رو به بازی نمی گرفت از نوع

بازیش می شد فهمید .. آدمیه که بی گذار

به آب نمی زنه من همیشه سعی می کردم از رئی طرز

بازی افراد پی به شخصیتشون ببرم

مثلاً از بازی سامان می شد فهمید آدمیه که دنبال فرصت

می گرده ... و این رو تو زندگی واقعیش
هم نشون داده بود

همیشه معتقد بودم آدمایی که برای هر حرکت تو بازی
تخته نرد و شطرنج .. فکر می کنن . سعی
می کنن حرکات دور از انتظاری انجام بدن .. تو زندگی
هم بازیگرای خوبی هستن

گاهی بازی خوب متین با جفت های پی در پی که سامان
می آورد .. امتیاز شون رو مساوی می کرد
.... ولی در آخر بازی خوب متین کفه ی ترازو رو به
سمتش برگردوند و متین برد متین با پوزخند
رو کرد به سامان

متین – ببینم باز هم کری می خونی ؟ ...

ترانه با همون عشوه ی همیشگی جواب متین رو داد
ترانه – اولین باره می بینم سامان می بازه ... بد شانسی

آورد ...

متین – آره ... بد شانسی آورد ... به جای چهار تا جفت

شیش .. دو تا جفت آورد ...

با این حرفش همه زدن زیر خنده

سامان باز نیم نگاهی به من انداخت ... کلافم کرده بود

باز هم خودم رو با گوشیم سرگرم کردم

.... سامان رو کرد به متین

سامان – قبول دارم بازیت خوبه اما یه نفر هست که

بهتر از تو بازی می کنه ...

متین – کی ؟ ..

سامان – باران

با این حرفش همه برگشتن و من رو نگاه کردن

سامان – چرا با هم بازی نمی کنین ؟ ... احتمالاً بازی

جالبی می شه

نفسم رو تو سینه حبس کردم نمی دونستم خودش می

فهمید چی می گه ؟ اصلاً نمی

تونستم منظور سامان رو از این کار درک کنم نگاه
سنگین متین روی من بود ... انگار منتظر بود
تا حرفای سامان رو تأیید کنم اصلاً دلم نمی خواست
بازی کنم

سامان با این حرفش باعث شد تا بقیه بفهمن هنوز هم
حواسش به منه و من رو فراموش
نکرده یه مرد حواسش به یه دختر مجرد باشه که از
قضا اون دختر نامزد سابقش هم بوده ؟ ...

این موضوع خیلی جالب نبود ... این نشون می داد سامان
هیچ چیز رو فراموش نکرده بود انگار
یه جورایی کمر بسته بود به نابودی من
بلند شدم و از زیر نگاه های خیره ی بچه ها فرار کردم
نگاه هاشون حس خوبی رو بهم منتقل
نمی کرد از نگاه بعضیاشون سرزنش می بارید به

سمت عمارت می رفتم که با حرفی که

ترانه زد متوقف شدم

ترانه - یا در این حدی که سامان می گه نیستی ... یا

داری کلاس می داری ... چرا ناز می کنی ؟

... جایی ناز کن که نازت خریدار داشته باشه فکر نمی

کنم اینجا کسی دلش بخواد ناز و غمزه

ی شما رو جمع کنه

می دونستم از حرف سامان عصبانیه ... حق هم داشت

هیچ زنی نمی تونه مسائلی که مربوط به

نامزد سابق شوهرش باشه رو تحمل کنه ولی خوب

بهش حق نمی دادم جلوی دیگران با

من اینجوری حرف بزنه

مردد ایستادم بازی کردن رو دوست داشتم به

خصوص با کسی مثل متین که بازی بلد بود ...

ولی این بازی با وجود ترانه می تونست عواقب بدی داشته

باشه با این حال نتونستم خودم رو
در مقابل وسوسه ی بازی کنترل کنم
چند قدم رو به سمت عقب برداشتم .. و بعد کامل
چرخیدم و رفتم رو به روی متین نشستم
دست بردم سمت مهره ها
من - مهره های سیاه مال من
متین بدون حرفی شروع کرد به چیدن مهره های خودش
....
بچه ها دورمون حلقه زدن قبل از اینکه بازی رو شروع
کنیم ... صدای ترانه باعث شد سر بلند
کنم
ترانه - چگونه شرط بندی کنین به نظر من که بازی
حسابی مهیج می شه ...
بعد هم نگاه موزیانه ای به من کرد
ترانه - اگر باران باخت باید جلوی همه بی حجاب ..
برقصه چگونه ؟

بهت زده نگاش می کردم بی حجاب ؟ رقص ؟
 این کار تو خانواده ی معظم فاجعه بود
 جلوی اون همه نا محرم برقصم ؟ اونم بی حجاب ؟
 می دونستم بعضی از دخترای خانواده
 ی معظم از جمله خود ترانه .. خارج از عمارت حجاب
 ندارن ولی این برای من مثل مرگ بود
 مرگ ؟ ... نه مرگ هم بهتر بود تا بخوام جلوی اون همه
 مرد برقصم

چی می گفت ؟ ... شرم نداشت ؟ رسماً می خواست
 آبروی من رو حراج کنه ؟ شاید هم می
 خواست بیشتر از این از خانواده طرد بشم خودش
 خوب می دونست با این کار تورج خان و
 عمو هام چه بلایی سرم میارن ...

هجوم اشک رو پشت پلکام حس می کردم نمی
 دونستم چه هیزم تری به ترانه فروخته بودم

که از هر فرصت استفاده می کرد تا من رو زیر پاهاش له
کنه

ماه من غصه نخور زندگی جزر و مد داره
دنیا مون یه عالمه ؛ آدم خوب و بد داره
ماه من غصه نخور همه که دشمن نمی شن
همه که پُر تَرک مثل تو ومن نمی شن
ماه من غصه نخور مثل ماها فراوونه
خیلی کم پیدا می شه کسی رو حرفش بمونه
ماه من غصه نخور گریه پناه آدماست
تر و تازه موندن گل ؛ مال اشک شبنم هاست
ماه من غصه نخور زندگی بی غم نمی شه
اونی که غصه نداشته باشه آدم نمی شه
ماه من غصه نخور خیلیا تنهان مثل تو
خیلیا با زخمای زندگی آشنان مثل تو
ماه من غصه نخور زندگی خوب داره و زشت

خدا رو چه دیدی شاید فردامون باشه بهشت
ماه من غصه نخور زندگی بی غم نمی شه
اونی که غصه نداشته باشه آدم نمی شه
ماه من غصه نخور دنیا رو بسیار به خدا
هر دومون دعا کنیم تو هم جدا منم جدا
بلند شدم تاسی که تو دستم بود رو پرت کردم روی
صفحه ی چوبی تخته راه افتادم سمت
عمارت از حرص ... از عصبانیت ... از غصه .. نفسم به
شماره افتاده بود دندونام رو از
حرص روی هم فشار می دادم
- می تونی شرط رو قبول نکنی
صدای سامان بود ... ایستادم می خواست به هر قیمتی
شده این بازی رو راه بندازه
ترانه - ترسیدی ؟ نه ؟ ... نترس تضمین می کنم از
رقصیدنت همه خوششون میاد

منظور این زن و شوهر رو نمی فهمیدم نمی تونستم بی
تفاوت وایسم و به حرفاشون گوش
کنم ... با همون حال ... با همون بغض برگشتم و انگشت
اشارم رو گرفتم طرف ترانه با تحکم
گفتم

من - برام آبروم مهم نیست ... چون خیلی وقته تو و
شوهرت بهش چوب حراج زدین ... ولی این
رو تو گوشت فرو کن به خاطر تو به خاطر خیط
کردن تو .. عزت و شرفم رو نمی فروشم
..... من سر قداست وجودم معامله نمی کنم

نگاهی به بقیه انداختم ... به مردایی که با بی غیرتی
داشتن ما رو تماشا می کردن هیچکدوم به
ترانه اعتراض نکردن متأسف بودم برای خودم

ترانه می خواست حرفی بزنه که صدای امین بلند شد ...
امین - بسته این یه بازیه کسی حق نداره با شرط و

شروط به دیگران توهین کنه ...

ترانه اعتراض کرد ...

ترانه – اِ ... امین ؟ ... توهین کجا بود می ترسه ببازه
داره ادا در میاره ... اگه راست می گه بیاد
بازی کنه و ببره

سامان – ترانه راست می گه

امین – تو دخالت نکن

با این حرف امین .. سامان ساکت شد ... خوشم اومد ...
دلم خنک شد از لحن امین معلوم بود
دخالت نکن به جای خفه شو به کار رفته ترانه باز هم
اعتراض کرد ... و امین جواب داد ... اگه
همونطور ادامه می دادن دعواشون می شد با صدای
متین ساکت شدن

متین - تمومش کنین بازی بین ما دو تاست ...
خودمون هم بلدیم شرط بذاریم کسی حق
دخالت نداره

مخاطبش ترانه بود ترانه با نفرت نگام کردمی
دونستم تلافی حرفای امین و متین رو سرم
در میاره ... با همون حالت رو کرد به متین

ترانه - چیه ازش طرفداری می کنین ؟
متین - کسی طرفداری نکرد

و با قدم های بلند اومد طرفم ... با یه قدم فاصله ازم
ایستاد آروم اما جدی پرسید ...
متین - بازی می کنی یا نه ؟

نگاش به من نبود چشم دوخته بود به زمین
من - بدون شرط

زل زد تو چشمام ...

متین - با شرط

با اخم نگاهش کردم ادامه داد ...

متین - یه شرط بین من و تو لازم نیست بقیه هم

چیزی ارزش بدونن شرط سختی هم

نیست

من - و اگه قبول نکنم ؟

متین - می تونی قبول نکنی ... ولی اگه بازی رو ببری

خیلی به نفعت می شه ...

من - بگو ... می شنوم

متین - اگه من بردم تا چند وقت هرچی می گم باید

گوش کنی اما اگه تو بردی برعکس می

شه یعنی تا یه مدت هر چی تو بگی من باید قبول کنم

....

ابرو هام ناخودآگاه رفت بالا شرطش این بود ؟ پشت
 این شرط خیلی حرفا بود هرچی
 می گفت باید گوش می دادم ؟ باید مثل برده گوش به
 فرمانش می شدم ؟ قبول کردن
 حرفاش بدون چون و چرا ؟ هرچی شامل خیلی چیزها
 می شد حتی ... حتی نمی تونستم
 جلوی انحراف ذهنم رو به سمت بعضی مسائل بگیرم
 ممکن بود چیزی فراتر از عقاید می
 خواست ... اونوقت چیکار می کردم ؟ انگار فکرم رو
 خوند چون سریع گفت ...
 متین - به چیزای بد فکر نکن منم مثل تو عقایدی
 دارم که خیلی هم بهشون پایبندم از خدا
 و قهرش هم بیشتر از اونی که فکر می کنی می ترسم ...
 پس به چیزای غیر شرعی فکر نکن
 درسته تو کانادا درس خوندم و یه مدت اونجا زندگی کردم

.. ولی این دلیل نمی شه دین و ایمونم

رو فراموش کرده باشم

به سختی گفتم ...

من - شرط سختیه

متین - اگه بازی رو ببری خیلی برات آسون می شه

من - و اگه تو ببری من باید مثل برده گوش به فرمانت
باشم ...

متین - نه قرار نیست به هم دستور بدیم ... فقط تو

بعضی مسائل نمی تونیم اونجور که دلمون

می خواد رفتار کنیم ... همین در ضمن از الان بگم من

رو حرف تورج خان حرف نمی زنم چه

تو ببری چه من باید حواسمون به این نکته باشه

با توضیحی که داد شرطش کمی قابل قبول شد ... و البته

وسوسه ی بردن و سواستفاده از

شرطش برای مقابله با ترانه باعث شد قبول کنم

من – باشه قبول ...

سری تگون داد و رفتیم دو طرف صفحه ی تخته نشستیم
...

همه دورمون حلقه زدن قبل از بازی کامران پرسید ...
کامران – با شرط یا بدون شرط ؟

متین نگاهی بهش انداخت

متین – بدون شرط

و نگاهی بهم انداخت به اولین چیزی که گفته بود عمل
کرد اینکه کسی چیزی از شرطمون
ندونه احساس کردم می تونم بهش اعتماد کنم برای
همین با آرامش بازی رو شروع کردم
....

بازی پایاپای و نفس گیری بود معلوم بود سعی داره
نبازه منظورش رو از شرطی که گذاشته

بود نمی فهمیدم ولی هر چی بود اگه می بردم خیلی
 به نفعم می شد می تونستم وادارش
 کنم در مقابل حرفای ترانه از من طرفداری کنه
 امتیاز ها مون برابر بود رسیده بودیم به دست آخر
 هر کی دست آخر رو می برد .. برنده ی
 کل بازی بود دستش رو گذاشت روی تاس ها
 متین – دست آخره آماده ای ؟ ...
 می دونستم از گفتن این حرف منظوری داره آماده
 بودن برای انجام شرط آرامش روز های
 آیندم بستگی داشت به این دست آخر
 سری تکنون دادم ...
 من – آمادم
 گیج شده بودم مثل قبل بازی نمی کرد گاهی
 جوری مهره ها رو حرکت می داد که احساس
 می کردم با یه آدم مبتدی طرفم گاهی هم چند دقیقه

ای طول می کشید تا یه مهره رو حرکت
بده

از طرز بازی کردنش مبین و امین هم شگفت زده بودن
هر حرکتش باعث می شد من و مبین و
امین .. برای چند ثانیه بهش خیره بشیم متین هم
همینکار رو می کرد بعد از هر حرکتی
کعبه مهره هاش می داد زل می زد به من فقط من
.....

انگار می خواست تأثیر بازیش رو روی من ببینه واقعاً
شگفت زده شده بودم نوع بازیش از
یه آدمی مثل متین بعید بود

نوع بازیش باعث شده بود عصبی بشم نمی تونستم
پیش بینی کنم چه حرکتی به مهره هاش
می ده از زور عصبانیت با پام رو زمین ضرب گرفته

بودم تمر کرم به هم ریخته بود نمی
 تونستم هیچ جوری فکرم رو جمع و جور کنم و .. در
 کمال شگفتی .. برد

باورم نمی شد ... نگاهی بهش انداختم با پوزخند نگام
 می کرد البته نه پوزخند تمسخر
 پوزخندی که نشونه ی قدرتش بود باخته بودم
 شرط رو باخته بودم و پوزخندش به
 همین دلیل بود

صدای کسی در نمی اومد ... همه ساکت بودن و با
 همون سکوت دورمون رو خلوت کردن
 مبین وقتی داشت از کنارش رد می شد با انگشت اشاره
 ضربه ای به سرش زد و گفت ...

مبین - جر زَن
 و رفت

هنوز نگاش می کردم کمی خم شد طرف من
 متین - خوب شرطی که گذاشتیم از همین الان شروع
 می شه و تا هر وقت که من می گم
 لازم الاجراست
 با حرص گفتم ...

من - می توئم بزئم زیرش
 تکیه داد به پستی صندلیش چشماش رو ریز کرد ...
 متین - نذار فکر کنم از اون دخترایی هستی که حرف
 خودشون رو هم قبول ندارن .. و بلد نیستن
 رو حرفشون بمونن

بلند شدم از دست خودم عصبانی بودم که چرا
 شرط رو قبول کردم و چرا گذاشتم با
 نوع بازیش تمرکز رو به هم بزئه نگاهی بهش انداختم

من - من رو حرفم هستم

متین - خوبه پس حواست باشه .. تا اخر شب نزدیک ترانه نشو

اولین دستور بد نبود .. ولی هرچی بود دستور بود
منم که همیشه از دستور شنیدن بدم

میومد ... سری تگون دادم و رفتم سمت عمارت

ترجیح دادم تموم مدت کنار تورج خان بشینم
اینجوری از ترانه دور بودم به چند دقیقه

نکشید که متین و مبین اومدن نزدیک تورج خان و باعث
شدن که بقیه هم بیان کنار تورج خان

....

برنامه ی کوه چیزی بود که داشتن در موردش حرف می
زدن ...

ترانه - جمعه ی دیگه کوه همه موافقن ؟ ...

هومن - باز شوهر تو تعطیلاتش شروع شد ؟

ترانه - آره دیگه ... الان که کنکور دیگه تموم شده

...سامان هم درگیر کلاسی کنکور نیست ...

وقت خوبیه برای تفریح

هومن - من و کیان که موافقیم ...

با این حرف هومن ... بقیه هم موافقتشون رو اعلام کردن

.... نه از من نظر خواستن ... نه تعارفی

برای همراهیشون کردن خوشحال بودم که جمعه ی

دیگه برای چند ساعت از دستشون راحت

هستم

سه روزی از شروع شرط بین من و متین می گذشت و

خوشبختانه همونجور که گفته بود

قصدش آزار و اذیت نبود کاری بهم نداشت و من

مونده بودم وقتی زیاد خونه نیست و کم

همدیگه رو می بینیم .. چرا این شرط رو گذاشت متین

از بعد از صبحانه می رفت مطب و برای

ناهار بر می گشت ... عصر هم از ساعت چهار می رفت

مطب تا شب پس حق داشتم متعجب

باشم و حق داشت دستوری نده چون خیلی همدیگه رو
نمی دیدیم

یه ساعتی بود که شام خورده بودیم ... و من تو اتاقم
داشتم با گوشیم بازی می کردم خسته
شده بودم ... تصمیم گرفتم برای قبل از خواب پاتکی به
کتابخونه بزنم برای این ساعت ها
کتاب بهترین همدم بود شالم رو از کنار تخت برداشتم
و محض احتیاط سر کردم گاهی
متین و مبین هم سری به کتابخونه می زدن ... و این
باعث می شد برای رفتن به کتابخونه مراقب
لباس و حجابم باشم

دستم رو گذاشتم روی دستگیره ی در کتابخونه و بی هوا
در رو باز کردم سریع چشمم افتاد به
متین و مبین که روی کاناپه ی گوشه ی اتاق نشسته
بودن و آروم حرف می زدن با وارد شدنم

نگاه هر دو افتاد به من حضورشون و حرف زدن
 آرومشون نشون می داد نمی خوان کسی از
 مضمون حرفاشون آگاه بشه پس مزاحم بودم نگاهی
 بهشون کردم و دستپاچه گفتم
 من - ببخشید مزاحم شدم نمی دونستم اینجا هستین

می خواستم برگردم اتاقم که صدای متین باعث شد
 بایستم
 متین - مزاحم نیستی ... بیا کتابی که می خوای بردار
 نمی دونستم حرفش دستوره یا یه تعارف معمولی با
 این همه رفتم سمت کتابا و حین وارد
 شدن به اتاق گفتم
 من - ببخشید زود می رم

مبین و متین دوباره شروع کردن به آروم صحبت کردن
 سعی کردم گوش هام رو تیز نکنم
 استراق سمع کار خوبی نبود خودم رو سرگرم کتابا

کردم می خواستم یه کتاب شعر بردارم
.... مردد بودم بین " هشت کتاب " سهراب و " پرواز با
خورشید " فریدون مشیری که نگاهم
افتاد به کتاب " دزیره " همیشه در مقابل این کتاب
دست و پام شل می شد بار ها و بار ها
خونده بودم سرگذشت عشق دزیره و ناپلئون رو ولی
بازم سیر نمی شدم بی اختیار دست
بردم طرفش و با برداشتنش یه نفس عمیق کشیدم
دلَم لحظات عاشقونه ی دزیره رو طلب
می کرد لبخندی رو لبهام نقش بست دوست داشتم
قبل از خواب همراه بشم با سرگذشت
پر فراز و نشیب شخصیت های دوست داشتنی کتاب
می خواستم برم سمت در که با سوال
مبین ایستادم
مبین - ببینم ... چی برداشتی ...

نگاهشون کردم هر دو دوشادوش هم کنارم ایستادن
خیلی شبیه به هم بودن اگر از
اختلاف سنی دو سالشون می گذشتی می تونستی لقب
دوقلو بهشون بدی و البته تا حدودی
شبیه به امین بودن کتاب رو گرفتم سمتشون تا اسم
کتاب رو ببینم

مبین - دزیره ! کتاب خوبیه

من - خوب نه عالیه شاهکاره

مبین - خوندیش ؟ ...

من - بیش از صد بار ولی از خوندنش سیر نمی شم

متین موشکافانه پرسید

متین - پس باید سطر به سطرش رو از حفظ باشی

سری تگون دادم زل زد تو چشمام

متین - پس می دونی که بعد از اینکه ناپلئون با ژوزفین
ازدواج کرد ... عکس العمل دزیره چی بود
.... ؟

نمی دونستم چرا این سوال رو پرسید بعد از لحظه ای
تأمل گفتم

من – آره می دونم ازدواج با مردی که هم خیلی
دوشش داشت و هم از نظر هوش و استعداد
موقعیت سیاسی چیزی از ناپلئون کم نداشت ولی
خوب انتقامش از ژوزفین بی نظیر بود ...
ریختن نوشیدنی روی لباسی که ژوزفین خیلی دوشش
داشت ... و لک حاصل از اون نوشیدنی
هیچوقت پاک نشد
متین سری تکنون داد

متین – امیدوارم انتقام تو هم در همین حد باشه ...
و از اتاق خارج شد مبین هم لبخند نیمه نصفه ای زد و
با گفتن شب به خیر رفت ...

و من موندم با دنیای از سوال انتقام ؟ احتمالاً
منظورش ترانه بود انتقام از ترانه فکر

خوبی بود انتقام چیزی که من اصلاً بهش فکر نکرده
بودم

مثل برق و باد به پنج شنبه رسیدیم و من خوشحال
که جمعه چند ساعتی رو از دست ترانه و
سامان و بقیه راحتم تو طول هفته چند باری ترانه رو از
دور دیدم ... وقتی میومد به عمه سر
بزنه قبلش چند دقیقه ی کوتاه هم سری به تورج خان می
زد و من سعی می کردم تو اون
مواقع داخل اتاقم بمونم

سر میز شام مبین و متین درباره ی قرار فردا صبح حرف
می زدن تورج خان ساکت بود و گوش
می داد قرار بود همه ساعت پنج صبح تو حیاط عمارت
حاضر باشن و من چقدر خوشحال
بودم که می تونستم راحت بخوابم .. بدون فکر کردن به
دیدن ترانه و مواجه شدن با حرفاش

سرم به خوردن گرم بود .. ولی حواسم به حرفاشون بود
که یه دفعه تورج خان بی مقدمه
پرسید ...

تورج خان – باران هم همراهتون میاد ؟...
با این حرفش سریع سر بلند کردم و چشم دوختم به
متین و مبین که با پرسش نگام می کردن
.... دلم می خواست بگم آخه وقتی دعوت نشدم کجا برم ؟
... اصلاً منو آدم حساب نکرده بودن ...
ولی به جای این حرفا در جواب تورج خان گفتم ...
من – نه .. من نمی رم
تورج خان – چرا ؟ ...

پيله کرده بود تورج خان دلم می خواست بگم چیکار به
کار من دارین ... ولی بازم به جای حرف
دلم فقط گفتم

من - ترجیح می دم خونه بمونم
بعد از خوردن شام و کمک کردن به محبوبه با یه شب به
خیر راه افتادم برم اتاقم روی پله ی
اول بودم که صدای متین رو از پشت سرم شنیدم
متین - ساعت پنج آماده پایین باش ... وگرنه خودم میام
بیدارت می کنم
برگشتم سمتش ...
من - فکر کنم شنیدی که ترجیح می دم خونه باشم ...
مثل خودم جواب داد

متین - فکر کنم شرطمون رو فراموش کردی فردا تو
هم میای کوه پنج صبح منتظرتم ...
و رفت و من برای بار دوم پشیمون شدم از قبول اون
شرط

پنج صبح بود از پله ها که اومدم پایین .. متین رو دیدم
که منتظرم روی یکی از مبلا نشسته بود

.... در همون حال مبین هم وارد عمارت شد نگاهی به
من که هنوز رو پله ها ایستاده بودم کرد
.....

مبین - حاضری ؟

بعد رو کرد به متین

مبین - بریم ... هومن و هانیه هم رسیدن

متین سری تگون داد و بلند شد قبل از خروج از

عمارت صدای تورج خان بلند شد

تورج خان - متین ؟

هر سه برگشتی به پشت سرمون ... جایی که تورج خان

ایستاده بود نگاه کردیم جواب سلام

هر سه نفرمون .. نگاه تورج خان بود کنار درب اتاقش

ایستاده بود ... و اخماش در هم

متین - با من کاری دارین تورج خان ؟

تورج خان - بقیه ی پسرا رو صدا کن

خدا رو شکر کردم که با من کار نداره یا نپرسید تو که
 دیشب گفתי کوه نمیری پس چرا الان
 حاضر و آماده کنار این دو تا شاخ شمشاد ایستادی
 خداحافظی کردم و با متین از عمارت خارج
 شدم رفتیم سمت بچه ها که تو حیاط کنار هم ایستاده
 بود ترانه با دیدنم سریع رو ترش
 کرد و گفت ...

ترانه – اینم میاد ؟ نگاش کن تو رو خدا ... انگار با
 ماهی تابه زدن تو صورتش ... اگه خوابت
 میاد برو بخواب ... مجبور نیستی بیای ما هم خوشحال
 تر می شیم

با اخم نگاهش کردم اگه خوابم نمی اومد حتماً مغزم رو
 به کار می انداختم تا یه جواب دندان
 شکن بهش بدم از تصور اینکه باید تا چند ساعت ادا و
 اطوار ترانه رو تحمل کنم لبم رو گاز
 گرفتم

متین بدون جواب دادن به ترانه به سمت پسرا رفت ...
 چیزی بهشون گفت و بعدش همگی غیر از
 سامان راه افتادن سمت عمارت متین قبل از اینکه با
 پسرا راهی بشه اومد سمتم و آروم گفت
 ...

متین - ترانه هر چی گفت جوابش رو نده
 با حرص نگاش کردم اینم همش از اون شرط کذائیش
 به نفع خواهرش استفاده می کرد
 دیگه حالم داشت به هم می خورد از شنیدن اسم ترانه
 از بس همه طرفش رو می گرفتن به
 اسمش هم حساس شده بودم چه برسه به دیدنش
 رفتم و کنار آیلار و مهناز ایستادم
 چند دقیقه ای طول کشید تا پسرا برگشتن همه یه
 جورایی اخم کرده بودن و متفکر به نظر می
 رسیدن با نزدیک شدنشون نسرین پرسید ...

نسرين - چيكارتون داشت

كيان با حرص جواب داد ...

كيان - فكر مي كني چيكار داشت ؟ يه مشت چرت و پرت گفت ...

متين با تندی گفت ..

متين - كيان درباره ي تورج خان درست حرف بزن
كيان حرصي پوفي كشيد و كوله ش رو از زمين برداشت
.... بالاخره راهي شدیم

مونده بودم چرا متين مي خواست همراهشون باشم .. وقی
قرار بود تموم مدت تنها راه برم

مثل اين غربت زده ها تك و تنها پشت سرشون بودم

آيلار و مهناز جلوتر از همه بودن ... اصرار كردن كه

باهاشون راه برم اما من ترجيح دادم زياد

نزديكشون نباشم هرچي باشه دو تا زن بودن كه گاهي

حرفاشون زنونه بود و من اصلاً دوست

نداشتم تو بحثاشون باشم ... نه اینکه مثل خیلی از آدم‌ها
عقیده داشته باشم دختر نباید با زن شوهر
دار هم کلام بشه ... نه ... بحثاشون زیاد باب میل من نبود
ترجیح می‌دادم تو دنیای خودم باشم
....

بعد از اون دو تا هم ترانه و سامان مثل این عاشق و
معشوق‌ها چسبیده بودن به هم و راه می
رفتند بعد از اونا هم کامران و امین ... پشت سرشون سه
تا دختر عموهام و کیان و هومن .. بعد
هم مبین و متین و آخر از همه من
یه جورایی از تنهایی دلم گرفته بود بغض داشتم
احساس اضافی بودن .. بی مصرف بودن
داشتم احساس اینکه تو این دنیا ... با این همه آدم ...
من باید تنها باشم سرم رو انداخته
بودم پایین ... دوست نداشتم نگاهم بیفته به آدمایی که

سرحال و شاد کنار هم راه میرن و می
خندن

از صدای خنده ی بچه ها که گاهی به جوک های بی مزه
ی کیان و هومن می خندیدن بیشتر بغض
می کردم و تو تنهایی خودم فرو می رفتم سرم تقریباً
چسبیده بود به سینم و من سعی می
کردم جلوی سیل اشک هام رو بگیرم حس بی پدر
بودن .. یتیم بودن ... بی مادر بودن
تنهایی همه آزار دهنده بود مادرم رو می خواستم
.... کنارش هیچوقت این حس های
ازاردهنده رو تجربه نمی کردم دلم گرمی دست هاش
رو می خواست ... گرمی آغوشش
با صدایی که گفت ...

- خانوم ... همراه نمی خواین ؟ ...

نگاهی به پشت سرم .. جایی که منبع صدا بود انداختم
که نگام قفل شد تو یه جفت چشم سبز

.... چشمایی که انگار انتهای نداشت به زحمت چشم
ازش گرفتم و به لباس دوختم که از نگاه
خیره ام لبخند قشنگی روش نشسته بود زیر لب گفت
...

- عجب چشمایی داری

اگر در حالت معمولی بودم .. اخم می کردم ولی تو اون
لحظه به جای اخم کردن چشم ازش
گرفتم و به سه تا پسری که همراهش بودن نگاه کردم
نگاه همشون به من بود معلوم بود
مخاطبشون من بودم به جای جواب دادن بهشون به
راهم ادامه دادم و دوباره نگاهم رو دوختم
به زمین جلو پام

بازم صداشون رو شنیدم

- چرا تنها ؟ ... اگه این دوستمون مورد پسند بود
همراهیتون کنه به خدا پسر خوبیه

بی توجه به حرفاشون به راهم ادامه دادم حوصله
نداشتم سعی کردم به جای توجه به
حرفاشون بازم تو دنیای فکر و خیال خودم غرق بشم
یه لحظه نگام افتاد به کامران که
برگشته بود با کیان حرف بزنه که دیدم نگاهش افتاد به
من و اخماش رفت تو هم ...
چیزی به امین گفت و نگاه امین هم دوخته شد به من
به متین و مبین اشاره ای کردن ... که
باعث شد هر دو برگردن سمت من و نگاهشون افتاد به
پشت سر من اخماشون رفت تو هم
.... متین اومد نزدیکم و چشم غره ای به اون چهارتا
پسر رفت بازم به راهم ادامه دادم و از
کنار متین گذشتم حوصله ی این غیرت الکی رو
نداشتم تا دو دقیقه ی قبل حواسشون نبود
منم هستم ... تا چشمشون افتاد به چهارتا پسر رگ
غیرتشون زد بالا

با حرص از کنار تک تکشون که ایستاده بودن گذشتم
کیان سرش رو چرخوند سمت پسرا و
گفت ...

کیان - کاری داشتین ؟ در خدمتم ...

با این حرف می خواست بهشون بفهمونه همراه من هستن
... که من تنها نیستم خنده دار بود
برام این غیرت هایی که فقط در صورت دیدن
همجنساشون فوران می کرد

بی حوصله رفتم سمت کنار جاده که لبه ی پرتگاه عمیقی
بود نگاهی به زیر پام ... به اون دره

ی عمیق انداختم اگه خودکشی گناه نبود ... حتماً به

عنوان یه گزینه ی خوب می شد بهش فکر

کنم حداقل راحت می شدم از حس بد اضافی بودن

بغضم تا پشت پلکم بالا میومد و من هر

بار پیش می زدم با صدای مبین نگاه از اون پرتگاه

گرفتم

مبین - چیزی بهت گفتن ؟ ...

فقط نگاهش کردم چی بهش می گفتم دوباره چشم
دوخم به اون دره ... که پر بود از بوته
های سبز کوچک اینبار صدای ترانه باعث شد چشم از
اون دره بگیرم

ترانه - اگه با جمع راه بری نمی میریا ؟ ... می خوای چیه
ثابت کنی ؟ که تافته ی جدا بافته
هستی ؟ خیلی دوست داری جلب توجه کنی ؟
نگران نباش .. اون قد درازت به اندازه ی
کافی تو چشم هست .. لازم نیست برای تو چشم بودن
خودت رو به پسرا نزدیک کنی ... حالا هم
رفتی اونجا چیکار ؟ می خوای خودکشی کنی ؟ ... خوب
بکن ... همچین آدم مهمی نیستی که برای

مردنت ناراحت بشیم ... خودت خوب می دونی که اضافی هستی و هیچکس از بودنت راضی نیست ...

بغضم بیشتر شد ... خودشون من رو تنها گذاشته بودن ...
خودشون حواسشون نبود منم هستم
خودشون من رو تو جمعشون راه نمی دادن من مقصر بودم ؟ کسی چیزی نگفت ...
هیچکس منکر حرفای ترانه نشد پس همشون با ترانه هم نظر بودن با بغض نگاهشون کردم و بعد زل زدم تو چشمای متین من به خواست متین اومده بودم نه به خواست خودم و حقم نبود شنیدن این حرفا حقم نبود این بی عدالتی حقم نبود حس اضافی بودنم رو تو صورتم فریاد بزنن حقم نبود با صراحت بگن از من متنفرن حقم نبود ... به خدا حقم نبود ...

چشمام آماده ی بارش بود آماده ی خالی کردن بغضم
.... دوباره برگشتم و نگاهی به دره ی
عمیق انداختم دلم می خواست یه نیرویی با اجبار هولم
بده ته اون دره دلم می خواست خدا
برای یه لحظه خودکشی رو از لیست گناه های کبیرش
خارج کنه دلم می خواست فراموش کنم
مسلمونم و گوش به فرمان خالقم آخ که مرگ برام بهتر
بود از شنیدن حرفای ترانه و مهر
تأییدی که بقیه با سکوتشون روش زدن با صدای هومن
برای چندمین بار نگاه از دره گرفتم
هومن – اوی ... دیوونه بازی درنیاری من یکی حوصله
تورج خان رو ندارم ... صبح یه ساعت
داشت سفارشت رو بهمون می کرد اگه یه تار مو از
سرت کم بشه کلمون رو می کنه ...

با حرف هومن حس سرکشم طغیان کرد
 یه قدم به جلو برداشتم و با حرص و ته مونده ی بغض تو
 گلوم گفتم ...

من - اگه ناراحتین ... اگه اضافیم چرا راهتونو نمی کشین
 برین مگه من خواستم مواظبم باشین
 ؟ ... مگه من گفتم واسم غیرتی بشین ؟ خودم بدم از
 پس همه چی بر پیام مگه تو این
 پنج سال شما ها مراقبم بودین ؟ فکر می کنین از
 اینکه باید بینمتون خوشحالم ؟ مطمئن
 باشین منم از این همراهی دل خوشی ندارم
 راه افتادم و از کنارشون رد شدم در همون حال نگاهی
 بهشون انداختم ...

من - دست از سرم بردارین هر کاری می کنم به شما
 ربطی نداره تو کارم هم دخالت
 نکنین که بدجوری تلافی می کنم همیشه انقدر آروم
 برخورد نمی کنم

ترجیح دادم بغضم رو پس بزنم نمی خواستم جلوی اون
همه آدم مثل بچه های لوس بزنم زیر
گریه اتاقم بهترین جایی بود که می تونستم حس بدم
رو توش خالی کنم پس سعی کردم
تا رسیدن به اتاقم اشک هام رو پس بزنم

تا رسیدن به جایی برای نشستن سکوت کردن کاری به
کارم نداشتن گرچه که می دونستم
سکوتشون دائمی نیست می دونستم ترانه دنبال بهانه
ست تا بازم ته مونده ی غرورم رو زیر
پاش له کنه و من بیشتر از ترانه منتظر بودم تا حرصم
رو از کارا و حرفاشون سرشون خالی
کنم

وقتی نشستن تا گلویی تازه کنن از همراهیشون سر باز
زدم سعی می کردم با قدم زدن وقت
بگذرونم تا کمتر از دیدن با هم بودنشون و خنده های بلند

ترانه که می دونستم برای حرص دادن
 من به اون بلندی به گوش می رسید .. خود خوری کنم
 دلم می خواست یه "ساکت شو" به
 ترانه بگم صداش بیش از اندازه روی اعصابم بود با
 شنیدن صدایی که گفت "بخشید"
 برگشتم و نگاهم با نگاه یه جفت چشم سبز تلاقی کرد
 کمی نزدیکم شد
 پسر - می شه بیشتر با هم آشنا شیم ؟
 همون پسری بود که تو راه بهم گفته بود چه چشمایی
 دارم ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت
 بچه ها ... باهاشون فاصله داشتم اما از همون فاصله
 دیدن ابروهای گره خورده ی پسر حس
 حرص دادنشون رو تو تک تک سلولای بدنم پخش کرد
 حتی سامان هم با اخم نگاهمون می
 کرد برگشتم سمت پسر چشم سبز
 من - آشنایی بیشتر ؟ به چه قصدی ؟

از دوست شدن با پسر خوشم نمی اومد یه جورایی به
گروه خونیم نمی خورد غیر از
پسرای فامیل و آراد تو جلسه ی خواستگاری با پسرای
دیگه همکلام نمی شدم چندباری هم
که تو دانشگاه ناچار شدم با پسر حرف بزنم .. صحبتامون
پیرامون درس بود
پسر - تو این سن و سال قصدی غیر از ازدواج نمی تونه
آدم رو جذب کسی کنه می تونم
شمارتون رو داشته باشم ؟
مودب بود با حرفی که زد ترجیح دادم درست برخورد
کنم

من - ببخشید ... خانواده ی من اینجور آشنایی ها رو
خوب نمی دونه اگه تمایل دارین شماره
ی خونه رو بدم

سری تکون داد

پسر - ممنون می شم به مادرم می گم تماس بگیرن

.....

نگاهی به پسرا انداختم و با پوزخند شماره ی عمارت

رو برای پسر گفتم

من - در ضمن .. این شماره ی خونه ی پدربزرگمه در

حال حاضر اونجا زندگی می کنم

نگاهی به چشمام کرد

پسر - اسمتون رو نگفتین

من - باران باران معظم

لبخندی زد

پسر - اسم قشنگی داری ... منم تیرداد هستم ... تیرداد

قهرمانی منتظر تماس مادرم باشین

....

سری تگون دادم و از هم جدا شدیم تیرداد رفت
سمت دوستاش ... منم رفتم سمت بجه
ها مونده بودم چرا پسرا حرفی نمی زنن چرا فقط
نگام می کنن می دیدم حرص
خوردنشون رو برای اینکه بیشتر حرص بخورن دستم
رو بردم بالا و گفتم
من – نه تو رو خدا انقدر غیرت خرج نکنین به خدا
عالم و آدم باید از این همه غیرت شما
یاد بگیرن ... جای تورج خان خالی اگه از این همه
غیرت شما خبر دار بشه چه شود ؟
کیان می خواست چیزی بگه که با صدای کامران ساکت
شد
کامران – ساکت باش کیان
تهدیدم درباره ی دخالت نکردن تو کارم کارساز بود
ولی نمی دونستن چه خوابی براشون
دیدم

وقتی رسیدیم زودتر از بقیه از ماشین پیاده شدم و راه
عمارت رو پیش گرفتم وارد که شدم
بقیه هم پشت سرم وارد شدن کیان زودتر از همه به
حرف اومد و رو کرد به تورج خان که روی
مبل در رأس سالن نشسته بود هنوز خبری از بزرگ ترا
نبود

کیان – بفرمایید تورج خان اینم نوه ی بد اخلاقتون
صحیح و سالم تحویل شما یه خط
هم روش نیوفتاده

جمله ی آخرش رو با تمسخر گفت انگار من شیئ
هستم یه جورایی احساس می کردم می
خواست حرص من رو در بیاره وقت مناسبی بود برای
تلافی کاراشون .. برای خالی کردن دلم
از حرفاشون با حرص گفتم ...

من - جاتون خالی تورج خان خوب امانتداری کردن
..... غیرتشون هم مثال زدنی بود والا
پسره که می خواست ازم شماره بگیره مبهوت مونده بود
..... یکیشون نیومد جلو بگه با این دختر
چیکار داری ؟ تو بی غیرتی لنگه ندارن ...
هومن به طرفم خیز برداشت .. که امین دستش رو گرفت
و وادارش کرد جلو نیاد با صدای بلند
گفت ...
هومن - ما بی غیرتیم ؟ خودت گفتی تو کارت دخالت
نکنیم خودت گفتی دست از سرت
برداریم
منم به تبعیت ازش صدام رو بلند کردم
من - آره ... من گفتم درست همون موقع که گفتین
یه آدم اضافیم همون موقع که بهم
گفتی دیوونه یادته ؟ ...
ترانه خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم شروع کرد به

لگد مال کردن شخصیتم

ترانه – راست گفتم ... اضافی هستی ... مایه ی دردسری

.... نحسی چرا برگشتی ؟ کسی

اینجا منتظرت نبود هیچکس از تو خوشش نمیاد

همه هم با من موافقن

برگشتم طرفش

من – منم نمی خواستم پیام اصرار تورج خان بود

فکر کردین برای دیدنتون ثانیه شماری

می کردم ؟

ترانه – تو چشمت دنبال ارثه می خوای تورج خان همه

ی خونه ی بابات رو به اسمت کنه ...

برای همین اومدی ... فکر کردی کسی متوجه نشده ؟

از حرفی که زد دلم آتیش گرفت باورم نمی شد ... همه

همینجوری فکر می کردن ؟ من

اصلاً به اون خونه فکر هم نمی کردم خونه ای که طبق
 قانون چون پدرم زودتر از پدرش فوت
 شده بود نصفش برای تورج خان بود نه من اصلاً به
 اون خونه کاری نداشتم این بی
 انصافی بود متهم شدن به این موضوع بی انصافی بود
 حالم خراب بود با این حرف ترانه
 خراب تر هم شد دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم
 اشکم سرازیر شد

من - من به اون خونه اصلاً فکر هم نمی کردم من از
 کسی پول نخواستم من چیزی
 نخواستم

رو کردم سمت تورج خان
 من - من چیزی ازتون خواستم ؟ من چیزی گفتم که
 همچین فکری بکنین ؟ ...
 رو کردم سمت بقیه

من - به جرم کدوم گناه نکرده انقدر از من بدتون میاد ؟

.... برم ؟ ... من که پیش مادرم بودم ...
 من که کاری با شماها نداشتم برم ؟..... باشه می رم

کسی حرفی نمی زد همه با ناراحتی نگام می کردن
 از پله ها رفتم بالا رفتم تو اتاقم و در کمد رو باز کردم
 خیلی سریع چند دست لباس

برداشتم و ریختم تو ساک دستی کوچیکم مدارکم رو
 برداشتم و گذاشتم تو کیفم نمی
 تونستم جلوی اشکام رو بگیرم دیگه توانی نداشتم برای
 کنترل کردنشون

ساک به دست که پایین رفتم متین با ناراحتی اومد سمتم
 دسته ی ساک رو گرفت ...

متین - چیکار می کنی ؟ می خوای کجا بری ؟
 نگام افتاد به عمه ترگل معلوم نبود کسی صداش کرده
 یا از سرو صدای بلند ما اومده بود با
 اخم نگام می کرد ...

دسته ی ساک رو با یه حرکت از دست متین کشیدم
بیرون رفتم سمت درب عمارت

آیلار اومد جلو

آیلار – کجا می ری باران جان به خدا ما دوست داریم
.... هیچکس فکر نکرده که تو به خاطر
چیزی اینجا اومدی

بی توجه به حرفش می خواستم از عمارت خارج بشم که
باز ترانه شروع کرد

ترانه – امیدوارم بری بمیری معلوم نیست چه جوری
داداشام رو جادو کردی که انقدر هوات رو
دارن

برگشتم طرفش

من – ساکت شو ترانه ساکت شو
امین رفت سمت ترانه

امین - بسته ترانه شورش رو در آوردی
ترانه - حقشه بدم میاد ازش چیکار کرده شما سه
انقدر هواش رو دارین ؟
داد زدم

من - دیگه چته ؟ دارم می رم دیگه ... مگه همین رو
نمی خواستی ؟

جناب سرهنگ هم سراسیمه وارد شد با بهت نگامون
می کرد ترانه بی توجه به حضور
پدرش داد زد

ترانه - نه دلم می خواد بمیری دلم می خواد خودم
روت خاک بریزم

من - آرزوش به دلت می مونه ... مطمئن باش
پشتم رو بهش کردم می خواستم برم طرف در و برم
بیرون ... که با ضربه ای که به کمرم
خورد .. تعادل رو از دست دادم و با صورت پرت شدم رو
پله ها

از درد جیغ کشیدم سرم بینیم دهنم احساس
می کردم از یه بلندی پرت شدم
احساس می کردم بدنم متلاشی شده تموم بدنم می
لرزید دستام یخ کرده بود و حس
سرما تموم بدنم و احاطه کرده بود نگام افتاد به پله
غرق خون بود دست بردم سمت

سرم دردش زیاد بود م یتونستم حدس بزنم
شکسته دست بردم سمت بینیم نمی
تونستم راحت نفس بکشم دستم خونی شد نگاهی
به دستم انداختم

با دستای لرزونم سعی کردم برگردم و صاف بشینم با
برگشتنم صدای یا امام حسین گفتن
سرھنگ تو عمارت پیچید نگام افتاد به ترانه و عمه
با رنگ پریده و دهن باز نگام می کردن
.... تورج خان که تا اون موقع نشسته بود و تو سکوت

دعوی ما رو نظاره می کرد ... با دیدنم از
روی مبل بلند شد بچه ها با دیدنم هجوم آوردن طرفم
.... مبین جعبه ی دستمال کاغذی رو از
رو میز برداشت و شروع کرد به خارج کردن چندتا
دستمال با اشاره ی دستم به سمت بچه ها
گفتم ...

من – کسی جلو نیاد ...
نگاهشون پر از نگرانی بود متین اومد کنارم نشست
متین – خونریزی داری فکر کنم سرت شکسته
لبتم شکافته باید بریم درمانگاه
سرت رو خم کن جلو که خون از بینیت وارد حلقه
نشه

بعد بلند داد زد
متین – یکی یه کیسه یخ بیاره

همه دستپاچه بودن هر کی سعی می کرد کاری بکنه
 با آرنجم دست متین رو که می
 خواست با دستمال جلوی خون ریزی بینیم رو بگیره پس
 زدم از شدت درد و سوزش اشکام
 مثل سیل روون بود نگام افتاد به آقا صابر که داشت با
 بهت نگام می کرد کی اومده بود که
 من نفهمیده بودم
 سعی کردم بلند بشم و مدام آستینم رو از دستای
 متین که می خواست کمکم کنه بیرون می
 کشیدم با زحمت رفتم سمت آقا صابر
 من – آقا صابر من رو از اینجا ببر جان بچه هات منو
 ببر
 صابر – چشم خانوم
 صدای تورج خان تو خونه پیچید محکم و امرانه

تورج خان – ترانه ! تا وقتی اجازه ندادم حق نداری وارد
این عمارت بشی ... نه تو و نه شوهرت
....

ترانه با لکنت به حرف اومد
ترانه – تورج ... خان من
تورج خان – ساکت بیرون
بی توجه به حرفاشون دستی جلوی بینیم گرفتم و
پشت سر آقا صابر از عمارت خارج شدم
تمام توانم رو تو پاهام جمع کرده بودم تا از اون محیط
خفقان آور فرار کنم
سوار ماشین که شدم صدای بلند متین رو شنیدم
متین – صبر کن آقا صابر ما هم میایم
نمی خواستم دیگه ببینمشون با التماس به آقا صابر
گفتم ...

من – تو رو خدا برو تو رو خدا از دستشون نجاتم بده
.....

و آقا صابر پاش رو گذاشت رو پدال گاز و ماشین با
سرعت از جاش کنده شد

آقا صابر زود منو رسوند بیمارستانی که به خواست خودم
دخیلی دور از خونه ی تورج خان بود

دکتر با دیدنم دستور داد برای سیتی اسکن برم

احتمال داره خونریزی داخلی حرفی بود که

دکتر زد و باعث شد وحشت به دلم چنگ بزنه

دلم گرفت از آسمون هم از زمین هم از زمون

توو زندگی چقدر غمه دلم گرفته از همه

ای روزگار لعنتی تلخه بهت هر چی بگم

من به زمین و آسمون دست رفاقت نمیدم دست رفاقت

نمیدم

امشب از اون شباست که من دوباره دیوونه بشم

توو مستی و بی خبری اسیره می خونه بشم

امشب از اون شباست که من دلم می خواد داد بزنم

توو شهره این غریبه ها دردم و فریاد بزنم
دلم گرفت از آسمون هم از زمین هم از زمون
توو زندگی چقدر غمه دلم گرفته از همه
ای روزگار لعنتی تلخه بهت هر چی بگم
من به زمین و آسمون دست رفاقت نمیدم
از این همه در به دری توو قلب من قیامته
چه فایده داره زندگی این انتهای طاقته
از این همه در به دری به لب رسیده جون من
به داد من نمیرسه خدای آسمون من
به آقا صابر پول دادم که بریزه به حساب بیمارستان
خودم هم منتظر بودم تا برای سیتی اسکن
برم بازم مثل غربت زده ها ... یه گوشه .. تنها ... بی
کس ... ماتم زده .. نشسته بودم سرم
هشت تا بخیه خورده بود خونریزی بینیم بند اومده بود
..... لبم هم به خاطر زیبایی بخیه نزدن
..... می گفتن خوب می شه یه مسکن هم بهم تزریق

کرده بودن همه ی مریضا همراه
داشتن ولی من بدبخت بودن که شاخ و دم نداشت
....

با دستی که یه آبمیوه جلوم گرفته بود سربلند کردم
متین ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ نگام
افتاد به پشت سرش از دیدنشون شوکه شدم
مبین امین کامران مهناز و آیلار با
چشم گشتم دنبال آقا صابر می
دونستم خودش خبرشون کرده وگرنه نمی تونستن به
این راحتی پیدامون کنن
چشم دوختم به چشمای آقا صابر فهمید ناراحت
شدم اومد و کنارم نشست

صابر – می دونم ناراحت شدین بهشون گفتم کجایین
ولی به خدا خانوم از وقتی فهمیدم باید
از سرتون عکس بگیرین نگران شدم من که کاری ازم
بر نیامد بهتر دیدم بهشون خبر بدم

.... به خدا از زمانی که از خونه اومدیم بیرون صد بار تماس گرفته بودن

با بی حالی نگاش کردم ... گناهی نداشت ... اگه بلایی سرم میومد تورج خان بیچارش می کرد ...

من - اشکالی نداره آقا صابر

بازم صدای متین بلند شد ...

متین - بخورش باران رنگ به صورتت نمونده ...

با دستم آبمیوه رو پس زدم دلم هیچی نمی خواست

..... نه محبت ... نه نگرانی نه ترحم

.... نه فامیل های غریبه نه غریبه های فامیل

دلم آرامش می خواست آرامش

.....

با ترس خیره شدم به دکتر که داشت عکس گرفته شده از

سرم رو نگاه می کرد بقیه هم مثل

من آروم زل زده بودن به دکتر صدای دکتر بلند شد
....

دکتر – خوب جای نگرانی نیست خونریزی داخلی
نداری ولی اگر تا سه روز آینده حالت بد
شد سریع خودت رو برسون بیمارستان ... تا چند روز هم
استراحت کن چند تا مسکن هم برات
می نویسم که اگه سر درد داشتی بخوری خون
زیادی از دست دادی بهتره غذای مقوی
بخوری

از دکتر خداحافظی کردیم و از اتاقش خارج شدیم
رفتم طرف آقا صابر

من – اقا صابر منو می رسونین فرودگاه ؟
آقا صابر نگاهی به بچه ها انداخت صدای متین از پشت
سرم بلند شد ...

متین – می ریم خونه باید استراحت بکنی

برگشتم سمتش عصبانی گفتم ...
من - من اونجا نمیام
متین - تورج خان نگرانته
من - برای نگرانی خیلی دیر شده دلم نمی خواد
هیچکدومتون رو ببینم
کامران - لجبازی نکن باران ما همه نگرانتیم ... مثل
خواهرمون می مونی
پوزخندی زدم

من - من ؟ من که اضافیم ازم بدتون میاد
چشمم هم دنبال ارث و میراثه ... مثل
خواهرتونم ؟ جوک می گی کامران ؟
می خواستم چیزی بگم که سوزش لبم شروع شد
دست بردم طرف لبم زخمش سر باز
کرده بود به دست خونیم نگاهی کردم به ثانیه

نکشید که چند تا دست با دستمال کاغذی
به طرفم دراز شد

اصرار هیچکس نتونست منو از تصمیم منصرف کنه
نمی خواستم بمونم نمی خواستم
برگردم تو عمارتی که به جای مهر و محبت .. فقط نامردی
دیده بودم اصرار بچه ها به موندنم
بی فایده بود حتی رنگ التماس چشمای آیلار و مهناز
.....

از بیمارستان که خارج شدیم راهم رو ازشون جدا کردم
..... چند قدم بیشتر نرفته بودم که از
دیدن تورج خان و عمو فریدون خشکم زد حضورشون
به طور حتم برای احوالپرسی و عیادت
نبود از فکر اینکه می خوان منو به عمارت برگردونن به
خودم لرزیدم لبم رو به دندون
گرفتم که با این کارم دوباره زخمش سر باز کرد دستم

رو روی زخم گذاشتم تا خونریزش بند
بیاد

تورج خان نزدیک شد یه قدم عقب رفتم
تورج خان - بهتری ؟

ابروهام به حالت تعجب رفت بالا شگفت زده به مردی
نگاه می کردم که با اون صدای پر
ابهتش و در عین حالی که با تحکم و سخت حرف می زد
.. حالم رو می پرسید با دهان باز
مونده نگاش کردم و فقط تونستم برای جواب مثبت به
سوالش سری تگون بدم

تورج خان - خوبه می ریم خونه

یه لحظه فقط نگاش کردم خونه ؟ نه نمی

تونستم برم دلم نمی خواست ... دلم

آرامشی رو طلب می کرد که فقط تو اغوش مادرم بهش

می رسیدم به زبون ساده تر .. مادرم

رو می خواستم بوسه های پر مهر و محبتش رو می

خواستم برگردم شیراز محکم گفتم

...

من - نمیام می خوام برم شیراز

تورج خان - میریم خونه ... باید استراحت کنی

با لجبازی جواب دادم

من - گفتم نمیام من تو اون عمارت بر نمی گردم ...

تورج خان - باید بیای نمی تونی اینجوری برگردی

شیراز ... در ضمن باید یه سری چیز ها رو

به من توضیح بدی

من - گفتم که نمیام

تورج خان با تحکم و امرانه و بلند جوابم رو داد

تورج خان - میای نذار فکر کنم فرهاد به دخترش یاد

نداده که روی حرف بزرگتر حرف نمی

زنن

و من به ناچار .. دنبال تورج خان راه افتادم در اصل
 اجبارم برای لحن محکم و امرانه ش نبود
 نمی تونستم با اون سر و وضع برگردم شیراز مامان
 از دیدنم سکتہ می کرد و یه چیزی
 رو فراموش کرده بودم چه جوری می خواستم با اون
 قیافه و اون حال نزار بشینم تو هواپیما ؟

.....

تا تموم شدن حرفامون .. تورج خان به کسی اجازه نداد
 وارد عمارت بشه حرفاش هم در مورد
 پسری بود که تو کوه بهش شماره ی عمارت رو داده بودم
 وقتی خیالش بابت اینکه اون پسر
 قصد بدی نداشته .. راحت شد اجازه داد برم تو اتاقم و
 استراحت کنم

ده روزی بود از اتاق خارج نشده بودم نه برای نهار ...
 نه شام ... و نه برای دیدن تلویزیون
 به تورج خان گفته بودم نمی خوام هیچکسی رو ببینم

فقط محبوبه اجازه داشت بیاد تو اتاقم ...
اونم برای آوردن سینی حاوی غذا
همه ی ماجرا رو برای مامان تعریف کرده بودم ... هر چی
که پیش اومده بود بعد از اینکه کلی
گریه کرد گفت که می خواد با تورج خان صحبت کنه
گوشی رو به تورج خان که رسوندم یه
گوشه ایستادم تا از مضمون حرفاشون سر در بیارم ولی
تورج خان حرفی نمی زد ... فقط
گوش می داد بعد هم خیلی آروم با گفتن خدافظ
ارتباط رو قطع کرد نه مامان و نه تورج
خان چیزی از حرفایی که مامان به تورج خان گفته بود
چیزی بهم نگفتن تنها چیزی که خوب
متوجه شدم این بود که تورج خان بعد از حرفای مامان
کمی از موضع قدرتش در مقابل من کوتاه

اومده بود همین که برای اینکه سر میز غذا حاضر
شدن بهم امر و نهی نمی کرد خودش کلی
حرف بود

تو اتاقم سرگرم خوندن اشعار سهراب بودم
به سراغ من اگر می آید ...
پشت هیچستانم

پشت هیچستان جایست
پشت هیچستان رگ های هوا ..
پر قاصد هایست که خبر می آرند از گل وا شده ی
دورترین بوته ی خاک

پشت هیچستان ، چتر خواهش باز است ...
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود
زنگ باران به صدا می آید
.....

با تقه ای که به در خورد کتاب رو بستم و گذاشتم رو
 تخت می دونستم محبوبه پشت دره ... در
 رو که باز کردم با لخدنگام کرد
 محبوبه - سلام ... تورج خان باهات کار دارن
 تعجب کردم چه کاری با من داشت ؟ سری تکنون
 دادم و قبل از اینکه بره سریع پرسیدم

 من - محبوبه خانوم ؟ کسی پایینه ؟ ...
 محبوبه لبخندی زد ...
 محبوبه - نه ... تورج خان تنهاست
 تشکری کردم و محض احتیاط شال کر رنگم رو انداختم
 رو سرم و از پله ها رفتم پایین تورج
 خان جلو تلویزیون نشسته بود یه لحظه ایستادم و از
 دور نگاش کردم فنجون چای رو از
 میز جلو روش برداشت و به لبش نزدیک کرد ... تو تک
 تک حرکاتش ابهت موج می زد انگار

می خواست جلال و جبروتش رو به رخ در و دیدار خونه
هم بکشه از فکر لبخندی مهمون لبام
شد ...

جلو رفتم و با سلام آرومی حضورم رو اعلام کردم بازم
بدون جواب دادن نگام کرد
تورج خان – بشین باهات کار دارم
رو به روش رو یکی از مبل ها نشستم و چشم دوختم به
چشمای بی احساسش

تورج خان – یه خانومی زنگ زد به اسم قهرمانی می
خوان بیان برای خواستگاری منم
برای پس فردا باهاشون قرار گذاشتم

با حرف تورج خان یه جفت چشم سبز تو ذهنم نقش
بست لبخندی نشست رو لبهام پس
قرار بود بیاد .. پسر چشم رنگی که باعث شده بود رگ

غیرت پسرای خونواده ی معظم بلند شه
..... حس خوبی بین اعضای بدنم پخش شد نه از اینکه
قرار بود دوباره صاحب اون چشما رو
ببینم ... برای اینکه می دونستم دوباره غیرت پسرا عود
می کنه

تورج خان ادامه داد
تورج خان – تا پس فردا فکر کنم وضع صورتت هم بهتر
می شه با اومدنشون که مشکلی
نداری

سرخوش جواب دادم
من – نه ... چه مشکلی
نمی تونستم لبخندم رو از چشمای تورج خان پنهون کنم
..... دست خودم نبود ...

جلوی آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم کت و
دامنی که پوشیده بودم قد بلندم رو بیشتر به
رخ می کشید موهای کوتاهم رو با یه تل به عقب

دادم و شال هماهنگ با رنگ لباسم رو
انداختم رو سرم از صبح سر و صدای زیادی تو عمارت
بود نمی دونستم اون همه سر و
صدا برای چیه

حاضر و آماده درب اتاق رو باز کردم و رفتم سمت پله ها
.... هیچ صدایی به گوشم نمی رسید

انگار قرار نبود تا چند لحظه ی دیگه برای دختر این خونه
خواستگار بیاد ... حالا اگه خواستگار
برای ترانه بود ولوله ای به پا می شد که نگو و نپرس

دست از افکار مزاحم و ناراحت کننده
برداشتم وقت ناراحتی نبود ... با قدم های آرام از پله ها
پایین رفتم چشمم که به سالن
پذیرایی افتاد وا رفتم

عمو فریدون ... عمو فرزین عمه ترگل و جناب سرهنگ
 کامران ... امین ... مبین ... و متین
 بی سر و صدا نشسته بودن باور نمی کردم علت
 حضورشون قرار خواستگاری من باشه
 حضور بزرگ ترا می تونست همین توجیه رو داشته
 باشه اما پسرا ؟ صدای سلامم تو
 صدای بلند زنگ آیفون گم شد
 همه بلند شدن عمو فریدون و عمو فرزین برای
 استقبال از مهمونا به حیاط رفتن سریع کنار
 تورج خان جای گرفتم
 تیرداد و پدر و مادرش با یه سبد گل بزرگ وارد شدن
 سبد گلی که تیرداد به دستم داد در
 کمال تعجب پدر تیرداد و جناب سرهنگ آشنا در اومدن
 این رو وقتی فهمیدم که هر دو با گفتن
 چطوری سرهنگ با هم دست دادن

پدر تیرداد هم سرهنگ بود همین آشنایی با شوهر
عمم باعث شد تا صحبت های اول حول و
حوش این آشنایی و تعریف از همدیگه باشه عمه هم با
مادر تیرداد مشغول صحبت بود با
حرف پدر تیرداد جلسه رسمی شد

سرهنگ قهرمانی - خوب سرهنگ جان .. برسیم به اصل
موضوع که این پسر ما خیلی حوصله ش
کمه ...

با این حرفش همه لبخندی زدن فقط یه نفر لبخند نزد
و با این حرف برگشت و به من نگاه کرد
.... متین ...

سرهنگ قهرمانی ادامه داد

سرهنگ قهرمانی - من اگه می دونستم شما داماد این
خونواده هستین دیگه تحقیق نمی کردم
ببینم پسر من از دختر چه خونواده ای خوشش اومده

گرچه که اون تحقیق باعث شد الان
مزاحمتون بشیم ...

جناب سرهنگ سری تکنون داد و در جواب سرهنگ
قهرمانی گفت ...

جناب سرهنگ – شما لطف داری سرهنگ خدا رو
شکر که خودتون تحقیق کردین و نیاز نیست
من از این خانواده تعریفی بکنم

با دست اشاره ای به من کرد

جناب سرهنگ – باران خانوم فرزند کوچکترین پسر این
خونوادست که بعد از فوت پدرش با
مادرش شیراز زندگی می کنه ... و برای تعطیلات اومده
تهران بیست و پنج سالشه و
کارشناسی فیزیک خونده

هنوز حرف جناب سرهنگ تموم نشده بود که مادر تیرداد پرسید

خانوم قهرمانی – مادرشون حضور ندارن ؟ ...
جناب سرهنگ نیم نگاهی به تورج خان انداخت و جواب داد ...

جناب سرهنگ – خیر ... چون این جلسه بیشتر جنبه ی معارفه و آشنایی رو داره ایشون با
صلاح‌دید تورج خان نیومدن انشاالله اگه قسمت بود تو جلسات بعدی حتماً حضور پیدا می کنن
....

قلباً از جناب سرهنگ ممنون بودم به خاطر آبروداری
همه می دونستیم که کسی به مادرم خبر نداده که قراره برای من خواستگار بیاد گرچه که خودم این کار رو کرده بودم و چقدر مامان سفارش کرده بود که به خاطر خبر ندادنشون به مامان .. با

کسی تندی نکنم و من قول داده

بودم ...

بقیه ی جلسه به تعریف از تیرداد گذشت اینکه یه

شرکت داره و همیشه سرش به کار گرمه و

تنها تفریحش همون کوه رفتن با دوستانش صبح جمعه

هاست و اینکه می تونه یه زندگی رو

در حد نرمال برای من درست کنه

به خواست بزرگترا من و تیرداد بلند شدیم تا برای صحبت

به حیاط بریم قبل از ما .. پسرا

خودشون رو به حیاط رسوندن

در حال قدم زدن بودیم ... نمی تونستم نگاهم رو از پسرا

دور کنم متین رو یکی از صندلی های

حیاط نشسته بود و مستقیم چشم دوخته بود به ما

امین و کامران یه گوشه ایستاده بودن و به

هوای حرف زدن زیر چشمی ما رو نگاه می کردن مبین

هم داشت به باغچه ها آب می داد

هر کسی بود به راحتی می فهمید هیچکدومشون از حضور
تیرداد کنار من راضی نیست
با صدای تیرداد نگاه از پسرا گرفتم

تیرداد - نگاهشون دوستانه نیست
با تعجب نگاهش کردم
من - ببخشید متوجه نشدم ؟
نفس عمیقی کشید و خیره به چشمام گفتم
تیرداد - هیچکدوم دوستانه نگاه نمی کنن ... مثل اون روز
تو کوه
با بی خیالی شونه ای بالا انداختم
من - زیادی احساس برادری می کنن
در اصل یه چیزی از خودم گفتم خودم هم خوب می
دونستم هیچکدوم از حضور این خواستگارا

خوشحال نیست ... و فقط می تونسستم یه دلیل براش
پیدا کنم ... غیرت

بعد از رفتن خانواده ی تیرداد .. عمه و جناب سرهنگ هم
زود خداحافظی کردن و رفتن بلند

شدم و با کمک محبوبه پیش دستی های کثیف رو جمع
کردم برای برداشتن ظرف بزرگ حاوی

میوه به سالن برگشتم که همزمان عمو فریدون و عمو
فرزین هم بلند شدن از تورج خان خدا

حافظی کردن قبل از خروج عمو فریدون منو به آغوش
کشید ... باورم نمی شد چقدر منتظر

گرمای این آغوش بودم چقدر منتظر بودم تا اجازه
داشته باشم گرمای آغوش کسی رو تجربه

کنم که گرمای آغوش پدرم رو برام یادآوری می کرد از
آغوشش که بیرون اومدم .. اینبار بوسه

ی عمو فرزین روی سرم منو شگفت زده کرد از این
محبتی که یک باره و بی دلیل نصیبم شد

بغض کردم و برای جاری نشدن اشکم لبم رو گاز
گرفتم چی شده بود ؟ چه اتفاقی
افتاده بود رو نمی دونستم

مقابل تورج خان نشسته بودم هیچکدوم از پسرا عمارت
رو ترک نکرده بود همه چش
دوخته بودیم به تورج خان تا نظرش رو دربارہ ی خونواده
ی تیرداد بگه برام فرقی نمی کرد
نظر تورج خان چیه یا بقیه دربارہ ی تیرداد و
خونوادش چه جوری فکر می کنن مهم نظر
خودم بود وقتی هیچ علاقه ای به صاحب اون چشمای
سبز نداشتم فکر کردن بهش کاملاً بی
دلیل بود

بالاخره تورج خان سکوت رو شکست

تورج خان – خونواده ی خوبی بودن از پسره هم
خوشم اومد می شه بهش اعتماد کرد ...
به نظرم می تونه یه زندگی رو اداره کنه
هنوز حرف تورج خان تموم نشده متین سریع گفت ...
متین – ولی به نظرم ازدواج برای باران یه کم زوده
با این حرفش تورج خان چند لحظه بهش خیره شد
متین هم تورج خان رو نگاه می کرد ...
انگار داشتن با نگاه با هم حرف می زدن احساس می
کردم یه چیزی بینشونه غرق در فکر
بودم که اینبار امین سکوت رو شکست
امین – من که از پسره خوشم نیومد اون روز تو کوه
باید میومد با ما حرف می زد نه اینکه سر
خود از باران شماره بگیره
تورج خان نگاهی به امین انداخت و با صدای کامران
برگشت سمتش
کامران – به نظر من که خونواده ی خوبی بودن ... تا نظر

باران چی باشه

با این حرفش امین چیزی در گوشش گفت که باعث شد
کامران نگاهی به من بندازه ...

کامران – البته به نظر منم بهتره به این پسره فکر نکنی
.... یه جوری بود ... وقت برای ازدواج
زیاده ...

شگفت زده از تغییر ناگهانی نظرش نگاش کردم که با
حرف مبین مطمئن شدم پسرا اصلاً به
این ازدواج راضی نیستن ...

مبین – به نظر منم بهتره بی خیال این پسره بشین به
درد باران نمی خوره

تورج خان ساکت بود بازم همه چشم دوخته بودیم به
دهنش این وسط حرکات عصبی پای
متین بیشتر از سکوت تورج خان رو اعصابم بود آرام و
قرار نداشت ... این رو می شد از حالت

چهرش فهمید ... با صدای تورج خان نگاه از پای متین
گرفتم روی صحبتش با من بود
تورج خان – تو موقعیت های بهتری برای ازدواج داری
به نظرم بهتره زودتر با این خانواده
جواب منفی بدی
از جایی که نشسته بودم سرکی کشیدم و نگاهی به حیاط
انداختم

من – ببخشید ... الان کدوم از خواستگاری منتظر تو
حیاط موقعیت بهتری محسوب می شه ؟ ...
طعنه ی کلامم خوب معلوم بود نمی دونستم کدوم
موقعیت رو می گن چرا یه دفعه تورج
خان تغییر موضع داده بود ؟ ... حرصم گرفته بود بدون
اینکه از من نظر بپرسن خودشون بریده
بودن و دوخته بودن باورم نمی شد پسرا برای ازدواج

من نظر بدن کفری بودم تورج
 خان بلند شد در جوابم فقط گفت ...

تورج خان – جواب منفی رو خودم بهشون می گم
 سریع بلند شدم حق نداشتن جای من تصمیم بگیرن
 حتی اگه قرار بود خودم هم جوابم
 منفی باشه باید ازم نظر می خواستن

من – ببینم اینا قراره ازدواج کنن یا من ؟ نظر همه
 مهمه الا نظر من ؟ چرا از خودم نظر نمی
 پرسین ؟

رو کردم به پسرا برای اینکه حرصشون رو در بیارم گفتم

من – به نظر من که پسر خوبی بود
 آشکارا حرص می خوردن به خصوص متین لذت می
 بردم از حرص خوردنشون متین
 نفسش رو فوت کرد و زل زد تو چشمام

متین - عادت داری لج کنی ؟

زل زدم تو چشماش و مثل خودش جواب دادم ...

من - عادت داری به جای همه نظر بدی ؟

متین - از چیه این پسره خوشت اومد ؟

من - اینکه باعث شده حرصتون در بیاد

متین - پس با ما مشکل داری

من - چقدر آی کیوت بالاست ! ...

چند ثانیه نگام کرد ... آرام گفت ...

متین - به خاطر لجبازی آیندت رو خراب نکن

من - تو هم نظرت رو به کسی تحمیل نکن

متین سری به حالت تأسف تگون داد

متین - تو درست نمی شی

اداش رو در آوردم و سرم رو تگون دادم

من - کاملاً با این حرفت موافقم

از حالت خنده ای روی لباش نقش بست قشنگ می
خندید

می خواستم چیزی بگم که با صدای افتادن چیزی و بلند
شدن صدای جیغ محبوبه همگی به سمت
آشپزخونه رفتیم ...

با دیدن محبوبه که روی زمین افتاده بود و اطرافش پر از
شیشه خورده بود به سمتش رفتم که بی
هوا آستین لباسم کشیده شد و من به جای جلو رفتم
چند قدم به عقب برداشتم سریع
برگشتم و با متین رو به رو شدم
متین – کجا می ری ؟ ... شیشه ها رو نمی بینی ؟
دلت برای بیمارستان تنگ شده ؟

یه گوشه ایستادم تا پسر خورده شیشه ها رو از رو زمین
جمع کنن طفلی محبوبه تمام مدت
گریه می کرد شیشه ها که جمع شد خودم رو به
محبوبه رسوندم

من - چیه محبوبه خانوم ؟ ... چرا گریه می کنی ؟
چیزی نشده که
همونجور با گریه جوابم رو داد
محبوبه - دستم خانوم دستم درد می کنه نمی تونم
تکونش بدم تکون می دم دردش
بیشتر می شه
نگاهی به دست محبوبه انداختم دست دیگش رو زیر
آرنج دستی که درد می کرد قرار داده بود
.... دستش کمی متورم شده بود درد دستش با توجه
به اینکه روی دستش زمین خورده بود
کاملاً عادی بود ولی اینکه نمی تونست دستش رو از
درد تکون بده نشونه ی خوبی نبود

این رو تو کلاسای امدادی که سه سال قبل تو شیراز
گذرونده بودم .. یاد گرفتم ترس از

شکستگی یا در رفتگی دستش باعث شد سریع رو به پسرا
بگم ...

من - پتو یه پتو مسافرتی می خوام ... سریع ...
اولش با تعجب نگام می کردن ... ولی وقتی دیدن خیلی
جدی هستم رفتن دنبال پتو دست
محبوبه نیاز به آتل بندی داشت چیزی غیر از پتو
نداشتم تا به جای آتل استفاده کنم رو
کردم به محبوبه ...

من - محبوبه خانوم دستت رو تگون نده تا من پیام
سریع رفتم دنبال یه تیکه پارچه یا روسری که بتونم
باهش دست محبوبه رو ببندم

وقتی برگشتم پسرا با دو تا پتو مسافرتی تو آشپزخونه
منتظرم بودن ... امین پتو رو داد دستم و من
مشغول فیکس کردن دست محبوبه شدم باید جوری
دستش رو می بستم که تا رسیدن به
بیمارستان تگون نخوره پتو رو دو طرف دستش مثل

آتل گذاشتم متین و مبین او مدن کمکم
.... و من شروع کردم به بستن روسری دور دستش
کارم که تموم شد رو به پسر ا گفتم
من - باید ببریمش بیمارستان شاید دستش شکسته
باشد

امین سریع گفت
امین - من می برمتون ...
که متین گفت
متین - نه ... تو برو خونتون آیلار و آیلین تنهان
کامران تو هم برو خونه خانومت
تنهاست من و مبین می بریمشون
امین - مطمئنی نیاز نیست بمونم
متین - آره ... ما هستیم دیگه شما برین ...
بعد رو کرد به من ...
متین - برو لباسات رو عوض کن بریم

سری تگون دادم و به محبوبه کمک کردم بلند شه و رو
یکی از صندلی ها بشینه ... خودم هم رفتم
که لباسم رو عوض کنم
تو راهروی بیمارستان روی صندلی هایی که کنار دیوار
قرار داشت نشسته بودیم دست محبوبه
شکسته بود این رو بعد از عکسی که از دستش انداختن
گفتن منتظر نشسته بودیم تا کار
گچ گرفتن دستش تموم شه ... هر سه ساکت بودیم و
چشم دوخته بودیم به در و دیوار که
موبایل مبین زنگ خورد برای جواب دادن بلند شد و
کمی دورتر از ما ایستاد و جواب داد
مشکوک بود کاملاً معلوم بود نمی خواد ما حرفاش رو
بشنویم از تفکر اینکه ممکنه تماس
گیرنده دختر باشه لبخندی رو لبام نشست با صدای
متین چشم از مبین گرفتم

متین - به چی می خندی ؟ ...

شونه ای بالا انداختم

من - هیچی

نگاهی به تک تک اعضای صورتم انداخت و آروم پرسید

....

متین - از پسره خوشت اومد ؟ ...

نگاش کردم لحنش یه جوری بود ... یه جوری که

احساس می کردم دلم زیر و رو شد نمی

دونستم چرا انقدر به اون پسر حساس شده بود چرا

اصرار داشت نظرم رو بدونه ... یه جورایی

از لحن حرف زدنش معذب شدم ترجیح می دادم

جوابش رو ندم نمی خواستم به این

زودی بدونه جوابم به تیرداد منفیه نمی دونم چرا ولی

یه جورایی دوست داشتم اذیتش کنم

هنوز اون بازی رو که بهش باخته بودم یادم بود برای

همین دلم می خواست تو خماری جوابم
نگهش دارم بدون اینکه جوابش رو بدم پرسیدم
من - چرا وسط هفته خونه بودی ؟ مگه مریض
نداشتی آقای دکتر ؟
آروم جواب داد

متین - قرارای امروز رو کنسل کرده بودم
و من باز نگاهش کردم کنسل کرده بود ؟ یعنی به
خاطر قرار خواستگاری من کنسل کرده بود
یا دلیل دیگه ای داشت ؟ دلم می خواست دلیلش رو
ازش بپرسم ... ولی سکوت کردم

همزمان در اتاق باز شد و محبوبه با دست گچ گرفته اومد
بیرون از مچ تا بالای آرنج دست
راستش رو گچ گرفته بودن دلم براش سوخت

با وضع دست محبوبه دیگه از غذا خبری نبود ناچار
 بودیم غذا از بیرون بگیریم و این اصلاً
 برای تورج خان خوب نبود ... فشار خون بالایی که داشت
 با غذا های پر نمک رستوران ها جور در
 نمی اومد از طرفی تورج خان عادت داشت دو روز در
 هفته به جای گوشت و مرغ .. سبزیجات
 بخوره و این غذا تو منوی اکثر رستوران ها وجود
 نداشت

برای خوردن آب وارد آشپزخونه شدم ... محبوبه یه گوشه
 نشسته بود و آروم گریه می کرد ... با
 تعجب نگاش کردم بازم گریه ؟ ... رفتم کنارش نشستم
 و دست گذاشتم رو شونه ش

من - محبوبه خانوم چی شده ... چرا گریه می کنی ؟

نگاه پر از اشکش رو دوخت به من
 محبوبه - بدبخت شدم باران خانوم کارم رو از دست

دادم

من - کارت رو ؟ ... کدوم کار

محبوبه - تورج خان می خواد یه آشپز دیگه بیاره

دست من به این زودیا که خوب نمی شه

اگه یه آشپز دیگه بیاد من بیکار می شم دیگه به من
احتیاجی نیست

من - این چه حرفیه ؟ دست پخت هیچکس به پای

دستپخت تو نمی رسه ... احتمالاً تورج

خان می خواد تا وقتی تو خوب می شی یه نفر رو بیاره که
غذا درست کنه ... این که ناراحتی نداره

؟

محبوبه بازم اشکاش سرازیر شد

محبوبه - اگه از آشپزه راضی باشه و بخواد نگهش داره

چی ؟ من بدبخت می شم ... کجا با

این سن و سالم کار گیر بیارم تو رو خدا خانوم شما یه

کاری برام بکنین ...

و شروع کرد به حق حق کردن

مونده بودم چه کاری از دستم بر میاد و چه جوری می

تونم به محبوبه کمک کنم که یه فکری تو

سرم جرقه زد از این فکر لبخند مهمون لبام شد

در حال خوردن غذایی بودیم که متین موقع برگشتن از

مطبخش خریده بود تو فکر بودم که چه

جوری فکرم رو به زبون بیارم برای همین بعد از هر

لقمه که فرو می دادم یه لیوان آب می

خوردم معدم شده بود مثل دریاچه .. پر از آب انقدر

تو فکر بودم که نفهمیدم زل زدم به

لیوان خالی

متین – غذاش رو دوست نداری ؟

سر بلند کردم با من بود نگاهم رو دوختم به

نگاهش سری تکون دادم

من - دوست دارم خوشمزه ست

متین - پس چرا نمی خوری ؟ ...

حواسش بود که درست غذا نمی خورم زیادی حواسش

به من بود اصلاً دوست نداشتم این

توجه رو به حساب چیزی بذارم بدون اینکه جوابش رو

بدم رو کردم به تورج خان ...

من - می خواین آشپز جدید بیارین ؟ ...

تورج خان نیم نگاهی بهم انداخت و قبل از اینکه قاشق پر

از برنجش رو به دهن بذاره جواب داد

...

تورج خان - محبوبه که تا یه مدت نمی تونه غذا درست

کنه منم نمی تونم هر روز از این غذا

ها بخورم ...

با دست اشاره ای به ظرف غذاش کرد حرفی می
خواستم بزنم رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور
کردم باید می گفتم ... اگه قبول می کرد محبوبه هم
خیالش راحت می شد که کارش رو از
دست نمی ده ...

من – اگه فقط مشکل غذا درست کردنه که خوب ... من
می تونم این کار رو انجام بدم ... نیاز به
آشپز دیگه ای نیست

نگام افتاد به متین ... قاشقی که می خواست به سمت
دهنش بیره رو گذاشت تو بشقابش و با
شگفتی زل زد به من لبخند محوی هم نشست گوشه
ی لبش نگاه ازش گرفتم و به تورج
خان نگاه کردم تورج خان هم زل زده بود به من ... قبل
از اینکه بخواد مخالفتی کنه یا افکار
منفی به ذهنش راه پیدا کنه گفتم ..

من – یادتون که هست ... من سه سال برای بابام غذا درست می کردم ...

دلم نمی خواست بگم از زمانی که مامان و بابا جدا شدن کارای خونه افتاد گردن من تا زمانی که بابا فوت شد نمی خواستم با یادآوری روزهایی که هیچ خاطره خوبی برام نداشت اوقاتم رو تلخ کنم ...

تورج خان بعد از چند ثانیه مکث گفت ...
تورج خان – از پشش بر میای ؟
با اطمینان گفتم ...

من – بر میام ... فقط ... جمعه ها ...
نذاشت حرفم رو تموم کنم ...

تورج خان – جمعه ها غذا از بیرون می گیریم
خیالم راحت شد درست کردن غذا برای اون همه آدم دیگه در توانم نبود

به محبوبه که خبر دادم از خوشحالی روی پاهاش بند نبود
 با همون یه دست سالمش پشت سر
 هم منو بغل می کرد و می بوسید گذاشتم تا جایی که
 می خواد شادی کنه ... می دونستم اون
 چند روز چه فشار عصبی بدی رو تحمل کرده برای
 شخصی مثل محبوبه که بیشتر سال های
 زندگیش رو به آشپزی گذرونده بود سخت بود فکر کردن
 به کار دیگه ... چه برسه به انجامش
 شادی کردنش که تموم شد گفتم ...
 من - محبوبه خانوم .. باید یه چند روزی بهم کمک کنی

محبوبه - به رو چشم دخترم ... باید بهت بگم چیا برای
 تورج خان بده و نباید بخوره فردا صبح
 زودتر بیا پایین تا هم صبحونه رو آماده کنیم .. هم هر چی
 نیاز بهت یادآوری کنم ...
 چشمی گفتم و با یه شب به خیر به اتاقم رفتم از

خوشحالی محبوبه حس خوبی داشتم
از لحظه ای که پام رو گذاشتم توی آشپزخونه .. محبوبه
یه سره داشت حرف می زد ...
محبوبه – ببین مادر .. غذای تورج خان باید کم نمک
باشه برای فشار خونش نمک خوب نیست
... بیشتر غذا ها هم باید آبپز باشه ... زیاد تو غذا های سرخ
کردنی روغن نریز چربی تورج خان
بالاست ... تا اونجایی که می تونی غذا ها رو سرخ نکن ...
تورج خان برنج ابکش شده دوست
داره .. یه وقت کته درست نکنی که غر می زنه ... سالاد
حتماً باید کنار غذاش باشه ... حتماً هم
سالاد کاهو سس نمی خوره روغن زیتون دوست
داره ولی اگه با سالادش قاطی کنی غر می
زنه آب لیمو و آب غوره و روغن زیتون رو جدا بذار سر
میز هر کدوم رو که بخواد خودش

برمی داره و می ریزه رو سالادش ... بدش میاد تو غذا زیاد
 رب بریزی ... کم بریز ... راستی مادر
 ... یادت باشه که رو برنجش روغن نریزی اولش غر می
 زنه که چرا برنج خشکه ... ولی خوب ..
 وقتی بهش بگی به خاطر سلامتیش روغن ندادی رو برنج
 دیگه چیزی نمی گه
 پریدم وسط حرفش ...

من – وای محبوبه خانوم ... یه دقیقه صبر کن ... نفس
 بگیر ... یه ساعته داری بدون نفس کشیدن
 حرف می زنی ... در ضمن .. مگه دفعه اولمه تورج خان رو
 می بینم به خدا نصف بیشتر اینایی
 رو که گفتمی می دونم
 با حالت معصومی گفت

محبوبه – چیکار کنم مادر ... می ترسم ... اگه تورج خان
 از چیزی ناراضی باشه می ره یه آشپز
 جدید میاره ...

با اطمینان گفتم ..

من – خیالت راحت ... نمی دارم این کار رو بکنه انقدرم

نگران نباش ... هر چی بگه از پیشش

برمیام ... اگه اون تورج خانه .. منم نوه ش هستم .. باران

....

خندید ... بعد یه دفعه با نگرانی گفت ...

محبوبه – هرچقدر ذائقه ی تورج خان رو بشناسی در

عوض از ذائقه ی آقا مبین و آقا متین خبر

نداری ...

همچین نگاش کردم که با ترس گفت ...

محبوبه – خوب اونا هر روز برای ناهار و شام اینجان ...

تورج خان هم که خیلی هواشونو داره ...

با حرص گفتم ...

من – خيله خوب بگو ...

یه ژستی گرفت انگار می خواد راجع به نادرترین گونه ی
گیاهی یا جانوری حرف بزنه

محبوبه – اول اینکه هر دوشون کنار غذاشون سالاد می
خورن ... سالاد آقا متین برای ناهار باید
ذرت و نخود سبز و کلم هم داشته باشه ... سالاد شامش
باید قارچ و کرفس و زیتون و جوانه
حبوبات داشته باشه شبا برنج نمی خورن ...

نفسم رو فوت کردم بیرون ... یه جوری می گفت انگار قرار
بود برای خونواده ی سلطنتی غذا
درست کنم با حرفاش تازه فهمیدم چرا ظرف سالاد
متین همیشه جداگانه بود

نگاهی به محبوبه کردم بی توجه به من داشت نطق
می کرد ...

محبوبه – آقا مبین همه جور غذایی می خوره ... ولی
خورشت بادمجون رو خیلی دوست داره آقا

متین خورش فسنجون دوست داره ... نه ترش باشه و نه
 شیرین .. یه جورایی دومزه دوست داره
 خواست باشه که اگه فسنجون ته بگیره تلخ می شه ...
 بد مزه می شه مادر یه وقت آلبالو پلو
 درست نکنی ... آقا متین دوست نداره
 دیگه بقیه حرفاش رو نشنیدم
 شنیدن آلبالو پلو و دوست نداره لبخندی رو لبام نشوند
 دست خودم نبود ... فکر اذیت کردنش
 بدجور قلقلکم می داد
 میز رو با وسواس چیدم ... می خواستم چیدمانش خوب
 باشه ... دو نوع سالاد درست کرده بودم
 سبزی خوردن ماست موسیر ماست معمولی
 فلفل های سبز و باریک و بلند
 متین و مبین با دیدن میزی که چیده بودم لبخندی
 مهمون لباشون شد داشتم غذا رو می
 کشیدم تو دیس بی قرار دیدن قیافه ی متین بودم

وقتی دیس آلبالو پلو رو جلوش می داشتم
.... آروم و خرامان راه افتادم سمت میز تمام مدت سعی
می کردم لبخند خبیثانه م رو پنهون
کنم اگه می فهمیدن مخصوصاً این غذا رو درست کردم
بدبخت می شدم ... خودم هیچ ..
محبوبه از کار بیکار می شد چون ممکن بود یه آشپز
جدید بیارن
دیس رو که گذاشتم رو میز خیلی لحنم رو معصومانه
کردم و آروم گفتم ...
من - بفرمایید ... ببخشید اگه بد شده ...

و سریع نشستم رو صندلی رو به روی متین دیدن
قیافش رو تو اون لحظه با چیز دیگه ای
عوض نمی کردم با بهت و حیرت و شاید شگفتی زل
زده بود به دیس غذا مبین هم با حیرت
یه نگاه به دیس می کرد و یه نگاه به متین ... حتی تورج

خان هم بعد از چند لحظه مکث شروع کرد به کشیدن غذا

مبین هم غذا کشید ... ولی متین فقط به دیس نگاه می کرد ... آماده بودم یه چیزی بگه ... یا یه حرکتی کنه توقع داشتم بلند بشه و بگه نمی خوره ...

یا بگه این غذا رو دوست نداره و من با مظلومیت بگم که خبر نداشتم و خودم رو لوس کنم اما در کمال شگفتی بعد از نیم نگاهی که به من انداخت شروع کرد به کشیدن غذا داخل بشقابش

اینبار من با بهت نگاش می کردم

نگام به مبین افتاد داشت با لبخند به متین نگاه می کرد ... معنی لبخندش رو نفهمیدم ...

بعد از چند ثانیه که زل زده بودم به متین برای لو نرفتن نقشه م ... منم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن ولی هر چند لحظه یه بار زیر چشمی به متین نگاه می کردم که داشت آروم و بدون

حرف غذا می خورد ... هیچ اثری از حسی که به مزه ی
غذا داشت تو چهره ش پیدا نبود و این
باعث می شد بی اختیار زیاد نگاش کنم
غذا خوردنشون که تموم شد مبین سریع گفت ...
مبین - ممنون دختر دایی
لبخندی زدم ...

من - خواهش می کنم
حرف متین باز هم باعث شگفتی من و بالا رفتن ابروهای
مبین شد

متین - دستت درد نکنه ... خوشمزه بود
تموم روز نمی تونستم از فکر متین و عکس العملش بیرون
بیام نمی فهمیدم چرا اعتراض
نکرد چرا نگفت غذا رو دوست نداره چرا غذا رو
خورد چرا گفت خوشمزه شده یه
دونه برنج هم ته بشقابش باقی نداشته بود هر چی

بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم
 حس بدی پیدا کرده بودم حس آدمی رو داشتم که
 داشت پشت سر کسی به ناحق بدگویی
 می کرد یه عذاب وجدان یه عذاب وجدان بد و
 این حس بی قرارم کرده بود به حدی
 که دو ساعت بی وقفه داشتم تو اتاقم راه می رفتم

نمی تونستم بی تفاوت باشم به رفتارش به جای اینکه
 تو ذوقم بزنه ... یا از غدام ایراد بگیره
 ... یا اینکه با بی توجهی نسبت به زحمتی که برای درست
 کردن غذا کشیده بودم بگه بد مزه شده
 با آرامش غذا کشیده بود و خورده بود
 باید این رفتارش رو جبران می کردم مونده بودم چیکار
 کنم تنها کاری که از دستم بر میومد
 این بود که برای روز بعد غذایی رو که دوست داشت
 درست کنم ...

ظرف حاوی خورشت فسنجون رو که رو میز گذاشتم با
لبخند زل زد بهش و بعد از خورشت
نوبت من بود که زیر نگاهش ذوب بشم بازم تو لبخند
مبین چیزی بود که نمی فهمیدم
حین خوردن سعی می کردم به متین نگاه نکنم بیشتر
از همیشه غذا خوردنم رو طول دادم
دلم نمی خواست زود غدام رو تموم کنم و ضمن جمع
کردن میز با متین چشم تو چشم بشم
تورج خان زود غذاش رو تموم و کرد با یه تشکر معمولی
میز رو ترک کرد متین هم غذاش
تموم شده بود ولی هنوز نشسته بود به امید اینکه با
تموم شدن غذای مبین .. از سر میز بلند
می شن خودم رو سر گرم خوردن سالاد کردم که با
صدای متین سر بلند کردم ...
متین – تا حالا کسی بهت گفته دستپخت عالیه ؟
با تعجب نگاش کردم ... که ادامه داد ...

متین – غذای امروزت حرف نداشت ...
نمی دونم چرا تموم بدنم یخ کرده بود توان انجام هیچ
عکس العملی رو نداشتم ... به زور
تونستم بگم ...
من – نوش جان
یه پنج شنبه ی دیگه رسید چند روزی بود که دلم
هوای بابا رو کرده بود دل تنگش بودم
به خصوص که دوباره جمعه ی دیگه ای در راه بود و
دیدن عمو ها و دختر و پسر اشون این حس
دلتنگی رو چند برابر می کرد ...
وقتی می دیدم که نسیم و نسرین و هانیه چه جوری
خودشون رو برای پدراشون لوس می کنن و
عمو هام چقدر قربون صدقه ی دختراشون می رن ..
ناخودآگاه حس بی پدری قلبم رو به درد می
آورد

حس نداشتن حامی و پشتیبان اعتماد به نفسم رو به زیر
صفر می رسوند و دلم بی قراری می
کرد برای اون حس قشنگ حس آرامشی که با حضور
پدر به دخترش تزریق می شه .. حسی
که باعث می شه هر دختری در هر شرایطی با اون حس و
با تکیه به قامت استوار پدر کوه رو هم
به لرزه در بیاره منم دلم پدرم رو می خواست

به تورج خان گفتم دلم برای پدرم تنگ شده و می خوام
برم سر مزارش مخالفتی نکرد ... فقط
امrane گفت ...

تورج خان – با صابر برو زود هم برگرد ...

به علامت باشه .. سری تکون دادم و با آقا صابر راهی شدم
.... چند روزی بود که از عمارت خارج
نشده بودم برای همین مثل خیابون ندیده ها زل زده
بودم به خیابونا هوای خرید به سرم
زده بود آخرین روزای شهریور ماه بود و همه در حال

خرید و تدارک برای باز شدن مدرسه ها

.....

دلم پر می کشید برای خرید برای پرسه زدن تو خیابونا
و ایستادن پشت ویتترین هر بوتیک و
مغازه ای برای دیدن اون همه لباس و رنگ های چشم نواز
..... برای خوردن بستنی تو کافی شاپ
و در کردن خستگی ناشی از اون همه پرسه زدن دلم
لک زده بود برای رفتن و پرو کردن لباسی
که وسوسه ی پوشیدنش تموم جونم رو پر می کرد ... یا
گشتن بین رگال ها برای پیدا کردن لباس
با رنگ مورد نظرم

اما فکر کردن به کیف پولم و حساب بانکیم همه ی اون
فکر ها رو فراری می داد بیشتر پولی که
مامان موقع اومدن به تهران همراهم کرده بود رفت برای
بیمارستان و سیتی اسکن از سرم بعد از

دعوا با ترانه چندان پولی نداشتم برای این جور خرج ها
.....

تو دو ماهی که تهران بودم تورج خان یه بار هم ازم
نپرسیده بود به پول احتیاج دارم یا نه مثل
همیشه از توجهش بی نصیب بودم تنها توجهش زمانی
بود که به لطف ترانه راهی بیمارستان
شده بودم شایدم فکر می کرد یه رباتم که نیاز به رخت
و لباس نداره نمی دونم ... از طرفی
هم روم نمی شد به مامان بگم پولم تموم شده ... خجالت
می کشیدم بگم تو خونه ی پدر بزرگم با
اون همه دبدبه و کبکبه .. با اون همه مال و منال .. بی
پول موندم خجالت می کشیدم بگم به
اندازه ی یه آدم معمولی هم بهم توجه نمی شه

با ایستادن ماشین .. بی توجه به اون همه فکرای عذاب آور
.. راه افتادم به سوی جایگاه ابدی

پدرم ... یادم رفته بود گل و گلاب بگیرم ... آقا صابر رو
فرستادم برای خرید گل و گلاب ... خودم
هم رفتم نشستم روی نیمکتی که بالای مزار بود ... و آروم
شروع کردم به زمزمه ی دلتنگیام

جلوی در که پیاده شدم ... آقا صابر رفت که به کار هایی
که تورج خان سفارش کرده بود رسیدگی
کنه درب حیاط رو با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم
... از دیدن سامان شوکه شدم تنها
روی یکی از صندلی های داخل حیاط نشسته بود از
روزی که حضور ترانه و سامان تو عمارت
تورج خان قدغن شده بود .. ندیده بودم دور و بر عمارت
باشه ... نه خودش و نه ترانه خونه ی
عمه هم که میومدن سعی می کردن زیاد جلوی عمارت
تورج خان نباشن

و دیدن سامان تو اون موقع روز ... نزدیک عمارت اصلی ..
و تنها برام تعجب آور بود سعی

کردم بی توجه به حضورش به سمت عمارت برم که بلند
صدام کرد

سامان - باران ! ... صبر کن کارت دارم

باز هم زیادی صمیمی شده بود انگار نه انگار که خیلی
وقته با هم هیچ نسبتی نداریم انگار

نه انگار که همین چند هفته پیش بود که زنش اون بلا رو
سرم آورده بود و این آدم بی بخار فقط

ایستاده و نگاه کرده بود سعی کردم به روی خودم
نیارم که صداش رو شنیدم به راهم

ادامه دادم ... که گوشه ی لباسم کشیده شد ...

سامان - مگه با تو نیستم می گم کارت دارم ...

عصبی از این رفتارش با تندی نیم قدم به طرفش
چرخیدم ...

من - من با شما کاری ندارم در ضمن .. مثل اینکه

هنوز یاد نگرفتی یه خانوم رو با اسم

کوچیک صدا نمی کنن ...

سامان - این خانومی که می گی یه زمانی نامزد من بوده
...

من - خوبه خودتون می گین یه زمانی ... پس الان با هم
غریبه هستیم

سامان - چت شده باران ؟ ... چرا با من اینجوری رفتار
می کنی ؟ ...

از حرص دندونام رو روی هم فشار دادم چقدر پر رو بود
که فکر می کرد باید مثل گذشته
باهاش رفتار کنم ...

من - من با همه ی مردای غریبه اینجوری رفتار می کنم
...

سامان ابرویی بالا انداخت ...

سامان - اِ ؟ پس اون پسره تو کوه آشنا بود ؟ خیلی
خوب باهاش برخورد کردی من از

اون کمترم ؟ ... فکر نمی کنم چیزی ارزش کمتر داشته باشم ...

نمی خواستم صدام رو بالا ببرم تا همه متوجه ما بشن ... از اینکه کسی فکر کنه من شروع کننده ی این بحث بودم و متهم بشم به برهم زدن زندگی ترانه متنفر بودم برای همین آروم ولی با حرص گفتم ...

من - تو هیچی نیستی ...
بازوم رو گرفت و من رو وادار کرد کامل به سمتش برگردم

سامان - من هنوزم دوست دارم باران داشتن ترانه باعث نشده که عشق تو رو فراموش کنم
... هنوزم خواستنی هستی

مثل برق گرفته ها دستم رو از دستش کشیدم بیرون ... از اینکه بی توجه به اعتقاداتم و با وجود نا

محرم بودنش دستم رو گرفته بود عصبی شده بودم
حس تنفر داشتم با تموم نفرتم جواب
دادم ...

من - به من دست نزن واقعاً که رذلی از زن و بچه
ت خجالت بکش تو روی هر چی
نامرده سفید کردی گرچه که از آدمی که محرم و
نامحرم سرش نمی شه بیشتر از این انتظار
نمی ره ...

سامان - هیچ قانون و شرعی من رو از این عشق بر حذر
نمی کنه شرع به من این اجازه رو
داده که بتونم چهارتا زن داشته باشم و مطمئن باش
دلم می خواد یکی از اونا تو باشی ...

حس نفرتم بیش از چیزی بود که قابل توصیف باشه
حرفاش بیشتر بهم نشون می داد حقیر
بودنش رو پی هوس بودنش رو سواستفاده کن

بودنش رو و قلباً خوشحال بودم که به
اجبار راهم از راهش جدا شده بود
هیچ جمله ای پیدا نمی کردم که لایق سامان باشه
انگار واژه ها هم در مقابل اون هم بی شرمی
عاجز بودن تنها کاری که از دستم بر اومد ایم بود که
دستم رو بالا ببرم و با تموم قدرتم تو
صورتش فرود بیارم از شدت ضربه سرش به سمت
مخالف چرخید خیلی زود سرش رو
چرخوند و زل زد تو چشمام ...
سامان – مطمئن باش برای به دست آوردن هر کاری می
کنم
می خواستم فرار کنم فرار کنم از حرفایی که باعث آزار
روح و روانم بود چرخیدم به سمت
عمارت ولی از چیزی که دیدم سر جام خشک شدم

متین تکیه زده بود به چهارچوب درب ورودی عمارت

.....

هیچ عکس العملی نشون نمی داد فقط نگاهمون می

کرد ... نمی دونستم از کی شاهد ماجرا

بوده فقط دعا می کردم دیده باشه کسی که شروع

کننده بوده سامانه احساس کردم

سامان هم مثل من از دیدن متین متعجبم شاید هم

ناراحت بود ... چون پشتم بهش بود نمی

تونستم قیافه ش رو ببینم ... فقط صدای آرومش به گوشم

رسید

سامان – متین

موندن جایز نبود راه افتادم سمت عمارت قدم هام

رو بلند بر می داشتم تا زود تر برسم

زیر نگاه خیره ی متین قادر به نفس کشیدن نبودم

ترس از متهم شدن باعث شده بود

احساس بدی پیدا کنم بازم بدنم یخ کرده بود از

درون می لرزیدم ولی سعی می کردم
زیر نگاه های هر دوشون لرزش بدنم رو پنهون کنم
احساس ضعف می کردم فقط می
خواستم زودتر برسم به اتاقم به همین امید هم قدم بر
می داشتم ...
از کنار متین که گذشتم نه تکون خورد و نه چیزی گفت
.... زل زده بود به سامان که هنوز همونجا ..
تو حیاط ایستاده بود انگار می خواست با نگاهش براش
خط و نشون بکشه نمی دونم چرا
.. ولی هیچ کاری انجام نداد
به اتاق که رسیدم دیگه پاهام یارای ایستادن نداشت
زانو هام بی اختیار خم شد و به ناچار
همونجا پشت دراتاق رو زمین نشستم چند دقیقه ای به
همون حالت بودم که یادم افتاد باید
برای ناهار غذا درست کنم ... با بی حالی بلند شدم و لباس

عوض کردم و راهی آشپزخونه شدم

.....

موقع خوردن ناهار ... متین درست رو به روی من نشسته
بود سعی می کردم نگاهم به نگاهش
نیفته ... خجالت می کشیدم نه از کار نکرده .. بلکه از
وقاحت سامان ... انگار باعث این وقاحت

من بودم ... آماده بودم متین چیزی بگه ... آماده بودم
جلوی تورج خان بهم تهمت بزنه ... متهمم
کنه به گرفتن انتقام و بر هم زدن زندگی ترانه ... شایدم
بدتر ... متهمم کنه که چشمم هنوز دنبال
سامانه

فشار عصبی بدی رو تحمل می کردم به طوری که غذا
از گلویم پایین نمی رفت هر لقمه رو
به زور آب فرو می دادم انقدر بدنم یخ کرده و سر بود

که لیوان آب رو با هر دو دستم می گرفتم
که نکنه یه وقت از دستم بیفته
وقتی غذاش تموم شد با یه تشکر ساده از سر میز بلند شد
.... و با گفتن " با اجازه " از عمارت
خارج شد

حرف نزدنش بیشتر عذابم داد اگه چیزی می گفت
حداقل می تونستم از خودم دفاع کنم ...
هرچند اگر باور نمی کرد ... ولی فرصت داشتم از خودم ..
از آبروم .. دفاع کنم ولی حرف
نزدنش باعث شد احساس کنم تو ذهن خودش منو متهم
کرده و رای داده به مجرم بودنم و
این دردناک تر بود

ماه ذی الحجه رسید از روز اول تو عمارت ولوله بود
طبق رسم هر سال ... تورج خان روز
عید قربان چند تا گوسفند قربونی می کرد و گوشتش
رو می فرستاد به یه مرکز خیریه

از صبح روز عید عمارت شلوغ شده بود گوسفندای
خریداری شده حسابی حیاط رو کثیف کرده
بودن صدای خنده و فریاد دختر ترانه و دختر امین که
داشتن با گوسفندا بازی می کردن
حسابی رو اعصاب بود هر کس کاری انجام می داد
همه در رفت و آمد بودن یکی از
اومدن آقا جلال .. ذبح کننده گوسفندا خبر می داد ...
یکی از اومدن ماشین مخصوص مرکز خیریه
.... یکی دنبال سینی بود برای قرار دادن گوشتا خلاصه
که همه چی قاطی شده بود
سرم درد گرفته بود تحمل اون همه سر و صدا رو
نداشتم به خصوص که با شروع دوره ی
ماهیانم خلق و خوی بدی پیدا کرده بودم ... حسابی کم
حوصله و عصبی بودم ترجیح دادم به
جای بودن بین جمع و دیدن ذبح گوسفندا که اصلاً
خوشایندم نبود برم اتاقم و استراحت کنم و

مزیت دیگه ای هم داشت ... اینکه نیاز نبود قیافه ی
سامان و ترانه رو تحمل کنم
داشتم می رفتم سمت پله ها که متین متوجه شد و اومد
طرفم ...
متین - کجا می ری ؟ ...

با بی حوصلگی نگاهش کردم و جواب دادم ...
من - می رم استراحت کنم سرم درد می کنه ...
با دقت نگاهی بهم انداخت سری تکون داد و رفت
یک ماهی می گذشت از اون روزی که متین من و سامان
رو تو حیاط دیده بود دو روز اول تو
خودش بود ... ولی بعد از دو روز رفتارش معمولی شد ...
انگار نه انگار چیزی دیده منم چیزی
نگفتم وقتی خودش حرفی نزد ترجیح دادم منم چیزی
نگم

برای خوردن ناهار هم از اتاقم خارج نشدم دوست
داشتم فقط بخوابم با اینکه آخرین
روزای مهر ماه ماه بود و هوا خیلی سرد نبود .. ولی
احساس سرما می کردم پتو رو دور خودم
پیچیدم و خوابیدم

بیدار که شدم اولین صدایی که شنیدم ... صدای خوش
اذان بود و این صدا نشون دهنده ی
غروب بود با رخوت بلند شدم و رفتم تا دست و صورتم
رو بشورم

همه تو حیاط بودن می دونستم که به عادت هر سال ..
برای شام دل و جیگر گوسفندای
قربونی شده رو کباب می کنن

با صدای بلند سلام کردم به غیر از تورج خان که طبق
معمول جواب رو باید از تو نگاهش می
خوندی همه بهم جواب دادن به سمت جوونا رفتم ...
همه دور هم و نزدیک منقل مخصوص

کباب کردن نشسته بودن پسرا در حال روشن کردن
آتش بودن می خواستن منقل رو آماده
کنن ... رفتم و کنار نسیم نشستم متین چند لحظه ای
نگام کرد با صدای نسیم نگاهم رو
ازش گرفتم نسیم آروم گفت
نسیم – چرا انقدر رنگت پریده باران ؟ ...
آهسته و زیر لب جواب دادم
من – دل کمرم درد می کنه
سری به حالت فهمیدم تکون داد و من نگاه افتاد به متین
که داشت نگاه می کرد
نسیم – ناهارم که نخوردی ضعف می کنی

سری تکون دادم ...
من – نیاز به استراحت داشتم الان خوبم نگران
نباش ...

لبخندی زد می خواست چیزی بگه که با حرف ترانه
هر دو چشم دوختیم به ترانه

ترانه – صبح ترسیدی جای گوسفندا سرِ تو رو ببرن که
فرار کردی تو اتاقت ؟ رنگ و روت چرا
شبیه مرده ها شده ؟

امین سریع اعتراض کرد ...

امین – باز شروع کردی ؟

ترانه – وا دو کلمه هم نمی شه حرف زد ؟ ...

به جای امین .. متین جواب داد ...

متین – حرف بزن ... توهین نکن

ترانه پشت چشمی نازک کرد

ترانه – چه مدافع حقوق باران شدی خوب شبیه مرده
ها شده دیگه

متین اخماش رفت تو هم

متین – بسته ادامه نده

حوصله نداشتم جوابش رو بدم ترجیح دادم سکوت کنم

.... می دونستم از اینکه هنوز اجازه
نداشت وارد عمارت بشه ناراحته و داشت از سر من در می
آورد تصمیم داشتم یه وقت بهتر
حالش رو بگیرم ...

همون لحظه نگام افتاد به سامان ... چشماش رو ریز کرده
بود و زل زده بود به من انگار
فهمیده بود چرا حالم بده حالتام رو خوب می شناخت
.... از نگاهش معذب شدم

با صدای کیان سر بلند کردم ... بالای سرم ایستاده بود و
به سامان که هنوز نگام می کرد چشم
غره می رفت ...

کیان - باران بیا به من کمک کن

به کیان کمک کردم و سیخ های آماده رو آوردیم می
خواستم برگردم و کنار نسیم بشینم که
کیان یه صندلی آورد و کنار خودشون گذاشت ...
کیان - بیا بشین اینجا
آهسته گفتم

من - زشته یه دختر بین این همه پسر می رم پیش
نسیم

آهسته گفتم ولی نفهمیدم متین چه جوری شنید که به
جای کیان جواب داد
متین - بشین همینجا خوشم نیاد زیر نگاه های این
پسره بشینی

بعد هم رو کرد سمت پسرا و آهسته گفت ...
متین - آخر سر می زنم لهش می کنم این پسره رو
امین سری به حالت تأسف تگون داد

امین - ولش کن ... این آدم نمی شه خواست باشه

ترانه نفهمه که دوباره یه دعوا راه می ندازه

....

تنها بین اون همه پسر یه جورایی معذب بودم انگار

کامران فهمید ... چون رفت و به مهناز و

آیلار که مثل همیشه کنار هم نشسته بودن و حرف می

زدن گفت که بیان کنار من بشینن با

قدرشناسی نگاش کردم که لبخندی زد و سرش رو تگون

داد

حواسم به حرفای مهناز بود که داشت طرز درست کردن

ماهی شکم پر رو به آیلار یاد می داد

داشتم با دقت گوش می کردم می خواستم یاد بگیرم

.... با دقت گوش می دادم تا نکنه یه

نکته ش رو یادم بره می خواستم برای تورج خان

درست کنم و البته برای متین ... می

خواستم بازم تعریف دستپختم رو از زبونش بشنوم می

خواستم بزم برق تحسین رو تو

چشمش ببینم

تعریف و تمجید متین یه جور دیگه بود ... با همه فرق

داشت ... تعریف متین از دستپختم دوست

داشتنی تر از تعریف دیگران بود و من هر روز منتظر

این تعریف بودم منتظر لبخند

رضایتش بعد از خوردن اولین قاشق از غذا انگار هر روز

یه جورایی برای متین ... برای دیدن

لبخندش ... برای شنیدن تعریفش ... برای دیدن برق

چشمش غذا درست می کردم

تو عالم خودم بودم که یه سیخ حاوی جیگر جلوم قرار

گرفت بوی خوبی می داد سر که

بلند کردم چشمم قفل شد تو دو تا چشم قهوه ای متین

..... کمی خم شد و کنار گوشم گفت ...

متین – بگیر بخور رنگت خیلی پریده ظهرم که غذا نخوردی !

همونجور که نگاش می کردم سیخ رو از دستش گرفتم و آروم تشکر کردم نگاه کردم سمت

پسرا ... که بالا سر منقل بزرگ ایستاده بودن و به نوبت کباب ها رو باد می زدن هنوز

هیچکدوم از کباب ها حاضر نشده بود اولین سیخی که درست شده بود دست من بود بد

جوری ضعف کرده بودم ... یه تیکه جیگر رو از سیخ بیرون کشیدم .. می خواستم به دهنم بذارم که

با حرف کیان دستم بین راه متوقف شد

کیان – بیا متین خودتم بخور ظهر که غذا نخوردی حالا واقعاً میل نداشتی یا چون ب

با دست کامران که تو پهلوش خورد دیگه ادامه نداد

بعد هم سری تگون داد و با خنده ادامه داد

...

کیان – ای بسوزه پدر عاش ...
که اینبار متین نداشت حرفش رو کامل بزنه و بادبزن رو از
دستش کششید بیرون و بهش گفت ...
متین – صبر کن ... نوبت تو هم می رسه اونوقت از
خجالتت در میام
و زدن زیر خنده
نگاهی به سیخی که تو دستم بود انداختم نمی تونستم
بخورم ... نمی تونستم وقتی می
دونستم متین هم ناهار نخورده از گلوم پایین نمی رفت
.... انقدر صبر کردم تا متین هم یه سیخ
برداشت و شروع کرد به خوردن تازه اون موقع تونستم
غذا بخورم
تو آشپزخونه بودم می خواستم برای شام کتلت درست
کنم داشتم سیب زمینی پوست می
گرفتم که تورج خان صدام کرد

تورج خان - باران بیا اینجا
 از همون آشپزخونه جواب دادم
 من - بله دارم غذا درست می کنم ...

تورج خان - بیا کارت دارم
 رفتم تو سالن متین هم بود نگاهی به ساعت رو
 دیوار انداختم هفت شب بود زود از
 مطب برگشته بود سلامی بهش کردم و بعد از گرفتن
 جواب رفتم رو به روی تورج خان ...
 من - بله ...

تورج خان - بچه ها می خوان برن خرید ... تو هم حاضر
 شو باهاشون برو
 نیم نگاهی به متین انداختم و جواب تورج خان رو دادم
 ...

من - به چیزی احتیاج ندارم
 تورج خان - بهتره بری ... یه هوایی هم عوض می کنی

بعد هم بلند شد و رفت اتاقش انگار زور بود باید می
 رفتم اصلاً هم مهم نبود دلم نمی
 خواست برم کلاً حرف حرف تورج خان بود معلوم
 نبود چی تو فکرش بود حرصم گرفته
 بود دلم می خواست حرصم رو سر تورج خان خالی
 کنم انگار با دیوار حرف زده بودم و گفتم
 چیزی احتیاج ندارم واقعاً این مرد چیزی غیر از چشم
 گفتن رو نمی شنید
 رو کردم به متین
 من – چه اجباریه برای رفتن
 بلند شد و ایستاد
 متین – اجباری نیست ... فقط چون همه داریم می ریم
 خرید گفتیم تو هم بیای ...
 موندم همه یعنی همه ی نوه های تورج خان ؟ ...
 چطور همه یه دفعه ای خرید کردنشون گرفته
 بود ؟ ... تعدادمون که کم نبود با بی حالی رفتم اتاقم

تا لباس بپوشم حوصله جر و بحث با
تورج خان رو نداشتم

جلوی درب پاساژ شدیم دو گروه یه گروه دخترا .. که
جلو تر می رفتیم یه گروه هم پسرا که
با کمی فاصله پشت سرمون میومدن اینبار تنهام
نداشتن بین نسیم و هانیه راه می رفتم

هانیه یه لباس رو نشون داد و رو کرد به نسرین ...
هانیه – این چطوره ؟ ... رنگش که خوبه

نسرین با یه حالت خاصی نگاه کرد انگار داشت تو
ذهنش لباس رو سبک سنگین می کرد

بعد از چند دقیقه سری تکون داد ...

نسرین – بد نیست بریم تو ... شاید لباسای داخل بهتر
باشن ...

رفتن داخل ... نسیم رو کرد به من ...

نسیم – بیا ما هم بریم ... شاید یه چیزی چشممون رو
گرفت

برای اینکه نسیم ناراحت نشه سری تگون دادم و باهاش
همراه شدم خیال خرید نداشتم
در اصل پولی نداشتم که خرید کنم تورج خان منو به
زور راهی کرد ولی یه کلام نپرسید پول
دارم یا نه

داشتم لباسا رو نگاه می کردم که یه لباس چشمم رو
گرفت ...

یه کت شلوار طوسی براق با یقه ی شل کتش دکمه
نداشت به جاش با دو تا بند که بهش
دو تا گوی سیلور وصل بود .. یقه ها روی هم قرار می
گرفت شلوارش هم راسته ی تنگ بود

ایستاده بودم و نگاش می کردم به نظرم خیلی شیک
بود ... دلم می خواست بیوشمش

احساس می کردم اون لباس برای من دوخته شده
مطمئن بودم با اون لباس قد و هیکلم بیشتر
به چشم میاد به درد یه عروسی یا یه مهمونی شب می
خورد

از تصور خودم تو اون لباس لبخندی مهمون لبام شد
نمی تونستم از اون لباس چشم بردارم
.... خوشحال بودم که ترانه و سامان برای خرید همراهمون
نیومدن چون به محض اینکه ترانه
می فهمید از لباسی خوشم اومده حتماً اون رو می خرید
.... همیشه این کارش رو اعصابم بود
می دونستم این عادت رو ترک نکرده به هر چیزی که
من داشتم حسادت می کرد
تو حال خودم بودم که با زمزمه ی کنار گوشم دلم یه
حالی شد

-لباس قشنگیه فکر کنم خیلی بهت بیاد برو
بیوشش ... خوب بود بخریم ...

برگشتم ... متین کنارم بود ... با تعجب نگاهش کردم می خواستم بگم اینجا چیکار می کن ؟
..... بین این همه لباس زنونه برگشتم و یه نگاه کلی به لباسا کردم هیچ لباس مردونه ای وجود نداشت که بگم به خاطر دیدن اون وارد شده

بی توجه به نگاه من رفت سمت امین و آیلار که داشتن یه لباس دیگه ای رو نگاه می کردن دوباره نگام رو دوختم به اون کت شلوار ...

با حسرت نگاهش کردم اتیکت قیمتش بدجور تو ذوقم می زد من یک سوم اون پول رو هم نداشتم یه لحظه از بی فکری تورج خان بغض کردم اگه یه ذره حواسش به من بود می

فهمید که بعد از سه ماه و نیم اونجا بودن باید پولم ته کشیده باشه اصلاً من رو با چه رویی راهی کرده بود خرید کنم ؟ می تونستم از مامانم پول

بگیرم ... ولی روم نمی شد بهش بگم
تورج خان به من پولی نداده بگم حواسش نیست
دختری که کنارش زندگی می کنه به چه
چیزایی احتیاج داره
بغضم رو فرو خوردم و با حسرت نگاهم رو از لباس گرفتم
.... از بغضی که سد راه گلوم شده بود
احساس خفگی بهم دست داد نمی تونستم اون محیط
و خنده های بچه ها رو تحمل کنم ...
احساس حقارت می کردم وقتی می دیدم نسرین و
هانیه و نسیم به راحتی .. بدون اینکه به
قیمت لباسا نگاه کنن دارن لباس انتخاب می کنن می
دونستم که به لطف پدراشون و البته
دست و دلبازی تورج خان که همیشه شامل حال بچه
هاش می شد .. حساب بانکیشون پر از پوله
.... آیلار و مهناز هم که به لطف جیب شوهراشون مشکلی
نداشتن

دلم گرفت از اون همه بی کسی دلم گرفت که من
 کسی رو ندارم که بهم بگه برو خرید کن و
 نگران پولش هم نباش دلم گرفت از اون همه تنهایی ...
 دلم می خواست گریه کنم می گن
 خدا برای هر دردی .. درمونی می ده ... و من موندم
 درمون درد بی کسی چیه ؟ درمون تنهایی
 چیه ؟ مگه نه اینکه می گفتن تنهایی فقط برازنده ی
 خداست پس چرا من انقدر تنها بودم
 ؟

می خواستم از اون فضای دلگیر خارج بشم رفتم سمت
 در داشتم از کنار متین رد می شدم
 که آستین لباسم کشیده شد برگشتم و نگاهش کردم
 کارت حساب بانکیش رو گرفت طرفم

متین – بیا بگیر ... برو لباس رو بخر ...
 بازم حس حقارت بازم حس تنهایی بازم حس بی

کسی یعنی باید می ایستادم تا پسر
عمم ... پسر عمه ترگلم برادر ترانه ... برام لباس بخره ؟
.... انقدر بی کس بودم ؟ بودم

دیگه ... اگه بی کس نبودم منم مثل اونا بدون نگرانی می
تونستم لباسی رو که دوست داشتم
بخرم

از اون همه حس بد بغض بیشتر شد نگاهش کردم با
حرص آستینم رو از دستش بیرون
کشیدم .. و گفتم ...

من - من چیزی احتیاج ندارم بذار تو جیبت ..
و از مغازه خارج شدم رفتم و رو یکی از صندلی های
وسط پاساژ نشستم و سرم رو با گوشیم
گرم کردم تا خرید کردنشون تموم شد ...

تو ماشین بودیم و داشتیم بر می گشتیم برای رفت و
برگشت من با مبین و متین همراه بودم ...
متین رانندگی می کرد و مبین هم رو صندلی جلو ..
کنارش نشسته بود منم پشت صندلی مبین
...

وسط راه مبین برگشت سمتم و گفت ...
مبین - باران تو چیزی نخریدی ؟ ...
نگاش کردم و بعد بی هوا چشم دوختم به آینه ی ماشین
.... متین با اخم نگام می کرد چرخیدم
سمت شیشه ی ماشین و سکوت کردم انگار فهمیدن
دلم نمی خواست حرف بزنم .. سکوت
کردن باز هم حس بد و ویرانگر بی کسی به دلم چنگ
زد

داخل عمارت که شدم یه سلام آروم به تورج خان گفتم
که رو به روی تلویزیون نشسته بود و
سریع رفتم سمت آشپزخونه می خواستم یه لیوان آب

بخورم ... شاید آروم شم شاید این
حس های بد ازم دور شه یه جرعه ... دو جرعه ... سه
تا نه نه آروم نمی شدم دوی
درد من آب هم نبود تو همون حالت بودم که صدای
تورج خان .. محکم و سخت و امرانه به
گوشم رسید

تورج خان – باران ؟

خودم کم حس بد داشتم کم حرصی بودم تورج
خان هم با لحن صدا کردنش اعصابم رو
بیشتر خط خطی کرد حرصم ازش بیشتر شد با قدم
های محکم رفتم تو سالن و
ایستادم رو به روش متین هم کنارش نشسته بود ...

من – بله ؟ امرتون ؟

اخماش تو هم بود ... عصبی بود احتمالاً متین چیزی
 بهش گفته بود که اونطور .. با خشم نگام
 می کرد ...

تورج خان - چرا چیزی نخریدی ؟ ... مگه نگفتم برو
 خرید ... حتماً دلیل داشتم که گفتم با بچه ها
 بری هفته ی دیگه تولد بچه ی ترانه ست ... می خوان
 این هفته .. شب عید غدیر براش تولد
 بگیرن ... همه هم دعوتیم نمی خوام برای نرفتن به
 مهمونی بهونه ی لباس رو بیاری چرا
 حرف گوش نمی کنی ؟ تا کی می خوای لجبازی کنی
 ؟ ... چرا بزرگ نمی شی دختر
 همسنای تو الان یه بچه دارن ... اونوقت تو هنوز دنبال
 لجبازی با من پیرمردی ؟

بغضم جوشید و تا بالای گلوم رو پر کرد ترانه ؟ بچه
 ی ترانه ؟ تولد ؟ ... تولد بچه ی
 ترانه باید می رفتم باید بهونه نمی گرفتم با اون

بلایی که ترانه سرم آورد باید می رفتم
تولد بچه ش و کادو هم می دادم یعنی حقارت تا کجا ؟
.... کوچک شدن تا کجا ؟

و حس بدتر اون بود که تورج خان تاریخ تولد بچه ی ترانه
رو می دونست ... حفظ بود ... ولی می
دونستم تاریخ تولد من رو یادش نیست ... حتی ماه تولدم
رو ... چون اگه یادش بود می دونست
منم تو آبان به دنیا اومدم ... روز عید غدیر مصادف بود با
تولد من ... و تولد بچه ی ترانه رو می
خواستن شب تولد من بگیرن

چه حس بدی بود .. بودن و دیده نشدن ... چه حس بدی
بود بی پدری ... که اگه پدرم بود من
هیچوقت انقدر بی کس و تنها نبودم

اینبار به جای گریه ... صدای بلندم نشونه ی حال بدم بود
....

من - اِ ؟ پس تولد بچه ی ترانه خانومه نوه ی عزیز
 دردنتون ؟ ... پس بگو چرا یہ دفعه ای
 به فکر من افتادین خوب تاریخ تولد بچه ی ترانه رو
 یادتونه ولی نمی دونین من ... باران ... نوه
 تون ... کی به دنیا اومدم می خواین بدونین چرا چیزی
 نخریدم ؟ چون پول نداشتم چون
 شما ... قیم قانونی من .. پدرِ پدرم ... تورج خان بزرگ با
 اون همه مال و منال .. یہ کلام نپرسیدین
 پول دارم یا نه ؟
 تورج خان هم مثل خودم با صدای بلند گفت ...

تورج خان - پول می خواستی ... می گفتم تو که
 بیرون نمی ری .. با پولات چیکار کردی
 مگه مادرت به تو پول نداده بود ؟ ...

با حرص گفتم

من - چرا مادرم پول داده بود .. ولی همش رفت برای
بیمارستانم ... به خاطر بلایی که ترانه
خانومتون سرم آورد ... نکنه فکر کردین مامانم مرکز چاپ
اسکناس داره ؟

همون موقع متین بلند شد ایستاد ...
متین - من که کارتم رو دادم که هر چی می خوامی بخری
.... خودت نگرفتی

زل زدم تو چشماش و با بدترین لحنی می تونستم بگم ..
گفتم ...

من - من صدقه نمی گیرم ...
و دویدم سمت پله ها دیگه تحمل هیچ حرفی رو
نداشتم

از اون شب نه با متین حرف زدم نه با تورج خان اونا
هم سکوت کرده بودن ... حتی سر میز ..
موقع غذا خوردن کسی حرفی نمی زد خیلی آروم

بدون گفتن حرفی یا حتی یه تعارف غذا رو
می داشتم سر میز ... بعد از خوردن غذا هر دو یه تشکر
کوتاه می کردن که اونم از طرف من بی
پاسخ بود

روز جشن تولد بچه ی ترانه رسید قرار بود مهمونی رو
تو عمارت عمه ترگل بگیرن ... از صبح
اومده بود خونه ی عمه و کلی سر و صدا به راه انداخته بود
....

بعد از خوردن ناهار و جمع کردن ظرفا از روی میز
کتاب سهراب رو برداشتم و رفتم نشستم رو
یکی از مبایلای سالن تورج خان رفته بود اتاقش از
متین هم خبری نبود از وقتی از
آشپزخونه بیرون اومدم ندیده بودمش حتماً رفته بود
خونه ی خودشون تا برای رفتن به مطبخش
حاضر شه

تو شعر سهراب محو شده بودم هر وقت شعر های
سهراب رو می خوندم از این دنیا و آدماش
جدا می شدم انگار سفر می کردم تا لب هیچ مثل
اینکه باهام حرف می زد لذت می
بردم از واژه واژه ی شعرش ... از احساسی که با خوندن هر
سطر بهم دست می داد
گوش کن ، دورترین مرغ جهان می خواند
و من گوش دل می سپردم به شعرش
چشم تو زینت تاریکی نیست
پلک ها را بتکان
کفش به پا کن و بیا
نمی دونم چه حسی داشت این جمله ها که نمی تونستم
چشم ازش بردارم دیگه حفظ بودم
سطر به سطر شعرهای سهراب رو دست خودم نبود ...

انگار با خوندن شعر هاش تو خلاء سیر
می کردم ...

- چی می خونی ؟

از حس و حالم اومدم بیرون سر بلند کردم و چشم
دو ختم به متین که ایستاده بود و نگام می
کرد همچنین می گفت چی می خونی که انگار همه ی
کتابای دنیا رو خونده بود آروم گفتم ...
من - سهراب

منتظر بودم بپرسه سهراب کیه تا من براش از سهراب ... از
جادوی شعر هاش .. جنبه ی عرفانی
بودن بعضی شعر هاش بگم ولی در کمال تعجبم گفت
...

متین - واژه باید خود باد ... واژه باید خود باران باشد
نگاش کردم با منظور گفت یا بی منظور ؟ پس
سهراب رو خوب می شناخت شاعری که
تو شعر هاش غرق می شدم

اومد رو یکی از مبلای نزدیک من نشست بدون اینکه
تکیه بده ... زل زد تو چشمام و آرام
گفت ...

متین - خیلی شبیه دایی فرهاد شدی
هنوز غرق تفکر درباره ی حرف قبلی و با منظور و بی
منظورش بودم برای همین بدون فکر ...
سریع گفتم ...

من - تو هم خیلی شبیه تورج خانی
تکیه داد به پشتهی مبل کمی مکث کرد بعد گفت ...

متین - برای همین از من بدت میاد ؟ ...
یه لحظه هنگ کردم چی گفت ؟ بدم میاد ؟ مگه
چی گفته بودم ؟ تمرکز کردم رو
حرفی که زده بودم من فقط گفتم شبیه تورج خانه
... فکر می کرد از تورج خان بدم میاد

واقعاً بدم میومد ؟ نه ... من از تورج خان بدم نمیومد
 نمی دونستم چه حسی بهش داشتم ...
 هر چی بود پدر بزرگم بود خون اون تو رگام بود منم
 معظم بودم ... غد بودم مثل خودش ...
 واقعیت این بود که با همه ی دلخورییم از تورج خان ... با
 همه ی اینکه از لحنش از دستور
 دادنش ... از چشم گفتن در برابرش ... از مستبد بودنش
 خوشم نمیومد .. ولی ازش متنفر نبودم
 من تنفر یاد نگرفته بودم من با عشق بزرگ شده
 بودم از پدر و مادرم عشق دیده بودم

و متین نگاهی به تک تک اجزای صورتش کردم
 ابرو های خوش حالتش .. که ازش
 خوشم میومد چشمای قوه ای روشنش .. که وقتی نگام
 می کرد توش غرق می شدم لبای

خوش فرم مردونش .. که با لبخند به نظرم زیبا و
خواستنی بود ...

دوباره یه نگاه کلی بهش انداختم نه ... من از این مرد
بدم نمیومدم یه جورایی ... یه جورایی
.... دوشش نه نه ولی آره دوشش
داشتم ... نه نداشتم داشتم

نمی فهمیدم این تضاد درونم رو نمی فهمیدم ... یه
جوری بودم ته دلم خالی می شد با هر
تفکر درباره ی دوست داشتن و نداشتنش نوک انگشتم
یخ می کرد با هر کشمکش درونم

دلم می خواست برم یه گوشه بشینم و آرام .. بدون حضور
کسی فکر کنم ... فکر کنم و بدونم

احساسم به متین چیه ؟ ... به کسی که گاهی حمایتش
رو دوست داشتم و گاهی به حد جنون از
دستش حرص می خوردم کسی که خواهرش زندگیم

رو به هم ریخت و مادرش روح و روانم رو

.....

هنوز تو جدال با خودم بودم که بلند شد و به سمت در
عمارت رفت نفهمیدم از سکوتم چه
برداشتی کرد قطعاً برداشت خوبی نبود که رفت و
من موندم سر یه دوراهی

تو سالن عمارت قدم می زدم و فکر می کردم فکر می
کردم به اینکه حسم به متین چیه
وقتی ازش بدم نمیومد .. پس دوست داشتنی بود برام
یه آدم خنثی نبود یه جاهایی از
زندگیم به خاطر حضورش دستخوش تغییر شده بود ...
گاهی تغییر خوب .. گاهی هم بد ... ولی
هرچی بود نمی تونستم بی تفاوت باشم به حضورش که
اگه نبود احساس می کردم یه چیزی

کمه یه حضور یه حضور که شاید اگه می خواست ،
اگه می خواستم می تونست آرامبخش
باشه ... شایدم بود

رفتم از پشت پنجره ی سالن نگاهی به حیاط انداختم
متین و مبین و امین ایستاده بودن تو
حیاط و با هم حرف می زدن ... احساس می کردم با
دلخوری عمارت رو ترک کرد باید بهش
می گفتم ... می گفتم ازش بدم نمیاد حس دلخوری
ناراحتی می کرد دلم نمی خواست از
دستم ناراحت باشه ... دلم نمی خواست نسبت به من
حس بدی داشته باشه

باید باهاش حرف می زدم ... باید بهش می گفتم ... با
همین قصد هم رفتم سمت درب عمارت ...
قبل از خارج شدن تو آینه ی کنار درب ورودی نگاهی به
خودم کردم موهام رو که کمی از شال
رو سرم بیرون اومده بود دادم داخل و از در رفتم بیرون

داشتم می رفتم سمتشون که سر و کله ی سامان پیدا شد
.... با سرخوشی نگاهی به من کرد ...
همونجور که به سمتشون می رفت گفت ...
سامان – چطوری باران ؟ ...

با حرف سامان هر سه نفر متوجه حضورم شدن ... متین با
اخم خیره شد بهم ایستادم و جلو
نرفتم هم حضور و طرز برخورد سامان برام زنگ خطر
بود و هم اخم متین ایستادم تا
حرفاشون تموم بشه

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که حرفاشون تموم و
شد و سامان ازشون جدا شد ... دو سه
قدم که ازشون فاصله گرفت رو کرد به من و لبخندی
زد

سامان – راستی باران می دونستی روز به روز خوشگل تر
می شی ؟

بی اختیار نگام افتاد به متین این دومین بار بود که
 جلوش به خاطر حرف سامان خجالت می
 کشیدم ... نگاش بد بود .. و یه جورایی به دلم چنگ می
 زد برگشتم تا یه جواب دندان شکن به
 سامان بدم تا هم دل خودم خنک شه و هم نگاه متین
 آروم که اینبار با حرفی که زد حس از
 بدنم رفت ...

سامان – هنوزم مثل پنج سال پیش هوس انگیزی
 راستی تولد فردات مبارک عزیزم
 دستی تکون داد و سریع رفت دیگه نمی تونستم نفس
 بکشم این وقیحانه ترین حرفی بود
 که می تونست جلوی پسر عمه هام بزنه ... جلوی برادرای
 زنش نه نباید می ایستادم تا هر چی

می خواد بگه دستم رو مشت کردم که برم بزنم تو
 دهنش و هرچی فحش می دونستم بارش

کنم که آستینم کشیده شد

برگشتم مبین بود عصبی بود ... این رو از حالتاش
می فهمیدم .. ولی سری تگون داد

مبین – نه باران ... جشن امشب به هم می ریزه اونوقت
ترانه تو رو عاملش می دونه ... می
دونی که حرف هیچکس رو قبول نداره ...

کاش می داشت برم برم و دندوناش رو تو دهنش خورد
کنم ... ولی به خاطر حرف مبین
ایستادم ... نگاهم رفت سمت متین امین دو تا بازوهاش
رو گرفته بود تو کشمکش بودن
.... انگار اونم می خواست بره سمت سامان و امین نمی
داشت بره صدای امین رو می
شنیدم ...

امین – بسته متین ... ولش کن ... فکر ترانه باش ...
متین عصبی جوابش رو داد ...

متین – تا کی قراره به خاطر ترانه چشمم رو ببندم به
خدا می کشمش ... زنده ش نمی دارم
....

امین – یه امشب ... امشب رو تحمل کن ...
متین – می کشم این بی همه چیزو می کشمش ...
نفس نفس می زد رگای پیشونیش بدجور زده بود
بیرون پوست صورتش به کبودی می زد
.... یه لحظه از حالتش ... از دیدن عصبانیتش دلم یه
جوری شد دلم می خواست برم طرفش و
آرومش کنم برم و نذارم حرص بخوره داشتم نگاهش
می کردم که برگشت به طرفم
نگاهش طوفانی بود ... بد جور بود ترسیدم ... از نگاهش
ترسیدم و بعد صدای فریادش
متین – مگه نگفتم جلوی چشمای این نباش کی گفت
بیای بیرون

من متین رو اینجوری نمی خواستم ... انقدر عصبی ...

صدای آروم مبین رو از کنارم شنیدم ...
مبین - برو باران ... برو داخل و گرنه متین امشب خون
به پا می کنه

و من به خاطر متین ... به خاطر آروم شدنش برگشتم
داخل عمارت متین برام بیشتر از
اونی که فکر می کردم مهم بود
تورج خان نگاهی بهم انداخت
تورج خان - اگه می تونی دو ساعت تحمل کنی بیا
منم زیاد نمی مونم
نگاهی به صورتش کردم ... سری تکون دادم
من - نه نمیام

خودش به تنهای راهی عمارت عمه اینا شد یه لحظه
موندم ... رفتارش یه جوری شده بود ...
یه روز دستور می داد و چیزی غیر از چشم راضیش نمی

کرد ... یه روز هم در مقابل مخالفتم چیزی
نمی گفت و کاری به کارم نداشت کلاً همه یه جوری
شده بودن هر لحظه تو هنگ رفتار
اطرافیان بودم

تورج خان که رفت تلویزیون رو روشن کردم و نشستم
جلوش اینجوری هم سرگرم می شدم و
هم ذهنم نمی رفت سمت اتفاقات ظهر گرچه که
چشمای طوفانی متین از جلو چشمم کنار نمی
رفت ...

ده دقیقه ای بود تورج خان رفته بود که درب عمارت باز
شد و متین اومد تو از دیدنش تعجب
کردم یه راست اومد طرفم و کنترل تلویزیون رو
برداشت و خاموشش کرد

با اینکه چهرش آروم بود ولی از رفتارش معلوم بود داره
خودش رو کنترل می کنه رو کرد بهم
...

متین - می خوام باهات حرف بزنم تا آخرش می شینی
 ... حق نداری مثل بچه ها وسطش فرار
 کنی و بری فهمیدی ؟ ...

از لحن حرف زدنش خوشم نیومد حقا که راست گفتم
 شبیه تورج خانه اخمام رفت تو هم ...
 من - من بچه نیستم

پوزخندی زد ...

متین - جداً پس چرا مثل بچه ها تا یه چیزی بهت می
 گن گریه می کنی و می ری اتاقت ؟

حرصم گرفت نمی فهمیدم می خواست من رو عصبانی
 کنه یا این حرفا حرف دلش بود اگه
 منظورش اولی بود که موفق شد با حرص جواب دادم ...
 من - من فقط در مقابل ظلم و حرفای نا عادلانه نمی
 تونم خودم رو کنترل کنم ...

متین – واقعاً ؟ ... نمی دوستم ... خوب حالا بگو اون شب
 که رفتیم خرید و من کارتم رو بهت دادم
 و گفتم هر چی می خوای بخر کجاش نا عادلانه و ظالمانه
 بود ؟ ...

لحن گفتارش گزنده بود و در عین حال راحت حرف
 می زد کاری که من نمی تونستم انجام
 بدم ناخودآگاه کمی صدام بالا رفت ...
 من – حرفای تو مشکلی نداشت من از دست تورج خان
 و بی فکریش عصبانی بودم
 متین – اونوقت حق داری با هر کی مشکل داری تلافیش
 رو سر یکی دیگه در بیاری ؟ ...

من – نه ... نه من همچین کاری نمی کنم
 لحن حرف زدنش محکم تر شد و گزنده تر

متین – چرا ... تو درست همین کار رو می کنی از
 دست مامانم ناراحت می شی حرصت رو سر
 من خالی می کنی ... از دست ترانه ناراحتی .. داد و

بیدادت سر امین ... با تورج خان لج می کنی ..
به بقیه اخم می کنی کافیہ یا بازم بگم ؟ بقیہ چہ
گناہی کردن ؟ ...
من – گناہشون سکوتشون بوده گناہشون طرفداری از
نامردی بقیہ بوده ...
صداش رفت بالا
متین – کی می خوای تمومش کنی ؟ تا کی می خوای
مثل این عقدہ ایا برای چیزی کہ پنج
سال ازش گذشتہ نوحہ بخونی ؟ ...
من – ہمہ باید بفہمن بہ من بد کردن ہمتون
مقصرین ... ہمتون زندگی منو بہ بازی
گرفتین
با تمسخر گفت ...
متین – خیلی دوش داشتی یا خیلی تحفہ ست کہ
ہنوز سنگش رو بہ سینہ می زنی ؟

شایدم هنوز چشمت دنبالشه خوبه ... اونم که هنوز به
یه چشم دیگه نگات می کنه ...

حرفش برام سنگین بود سامان ارزش نداشت بخوام در
موردش حرف بزنم چه برسه به
اینکه بخوام بهش فکر کنم یا هنوز بهش احساسی داشته
باشم قلبم فشرده شد از شنیدن
حرفای متین بد به روم آورده بود حرفای سامان رو
بغض کردم

من – سامان رو به عنوان نگهبان در خونم هم قبول ندارم
.... چه برسه چه برسه

نتونستم ادامه بدم حرفم رو از هجوم بغض تو گلوم
متین – باز که بغض کردی خوبه .. برای فرار از واقعیت
بهانه ی خوبیه ... خوب الان دو تا
اشک هم بریز و فرار کن برو اتاقت ...

فریاد زدم ...

من - من فرار نمی کنم

متین هم با صدای بلندتر گفت

متین - چرا نمی تونی مثل بقیه ی آدما وایسی و حرف

بزنی ؟ این بغض کردن بچه گونه چیه

؟ ...

من - بغض می کنم چون بهم تهمت زدی

متین - من واقعیت ها رو به روت آوردم چرا سامان

امشب تولد بچه ش رو گرفت در صورتی

که ترانه راضی نبود ؟ اونم درست شب تولد تو ؟ ...

من - کارای سامان به من ربط نداره

متین - داره ... ربط داره و این کارایی که داره به خاطر

تو انجام می ده رو همه فهمیدن

من - به من چه ربطی داره ؟ ... چیکار باید بکنم که
 نکردم ؟ با اینکه زدم تو صورتش بازم
 داره کار خودش رو می کنه

متین - حساب اون رو که خودم می رسم بلام چه
 جوری از خجالتش در پیام ولی به
 نظرت جالب نیست من که پسر عمه ت هستم از زبون
 یکی دیگه باید بفهمم فردا تولدته ؟
 من - اون یه نفر قبلاً نامزدم بوده تو هم اگه می
 پرسیدی بهت می گفتم اون شب که به
 تورج خان گفتم تاریخ تولدم رو نمی دونه هیچکدومتون
 چیزی پرسیدین

متین - چون فکر می کردیم از تولدت گذشته ...
 من - گذشته بود که گذشته بود حداقل برای دلخوشی
 من می پرسیدین شما فقط به

خودتون فکر می کنین ...
خسته شدم از این بحثی که به نظرم سرانجامی نداشت
راه افتادم برم سمت پله ها که
آستین لباسم رو گرفت
متین - بازم فرار ؟ وایسا هنوز حرفم تموم نشده
برگشتم و تو صورتش گفتم ...
من - از دست تو و تورج خان سر به بیابونم بذارم کمه
متین - چرا ؟ ... چون من و تورج خان حقیقت رو به روت
میاریم ؟ ...
من - نه چون جفتون بی منطقین
متین - مثلاً چی گفتیم که بی منطقیم ؟ ...
من - تورج خان بی منطقه چون می خواد با زور و تهدید
هر کاری می خواد انجام بدم تو هم
بی منطقی چون کارای یکی دیگه رو به پای من می
نویسی

متین - من دقیقاً دارم مثل تو عمل می کنم مگه تو
کار اشتباه ترانه رو پای من و امین و مبین
ننوشتی ؟ ...

من - من فقط بهتون یادآوری کردم آبروی رفته ی من
چیزی نبود که بشه راحت ازش
گذشت ... همه ی فامیل می دونستن سامان شوهر منه
ولی خیلی زود دعوت شدن به عروسی
ترانه و سامان کلی حرف پشت سرم بود
اشکم سرازیر شد

من - آبروم رفت همه می گفتن من چه مشکلی داشتم
که سامان من رو ول کرد و رفت
ترانه رو گرفت هزارتا انگ بهم چسبوندن بهترینش
این بود که گفتن من بعد از فوت بابام
تعادل روانی نداشتم که سامان نتونسته با من ازدواج کنه
.... این حرفا .. این تهمتا برای من ..

منی که تازه پدر از دست داده بودم زیاد بود تو که
دختر نیستی بفهمی چی می گم ... فردا روز

عیده ... همون فامیل میان دیدن تورج خان ... و من می
ترسم جلوشون ظاهر بشم از حرفا و
طعنه هاشون می ترسم تحمل شنیدن حرفاشون رو
ندارم

متین - خودت بهشون اجازه می دی هر چی می خوان
بگن خودت باید ثابت کنی اشتباه می
کنن ... کسی نمی تونه به جای تو این کار رو بکنه ...
لحنش کمی آروم شده بود

متین - تورج خان هم هر کاری می کنه به صلاحته
بارها دیدم که چقدر نگرانته به خاطر
تو هنوز نداشتی ترانه و سامان اینجا بیان

نگاهی بهش کردم چقدر طرفداری تورج خان رو می
کرد

دوباره ادامه داد ...

متین - تو هم بهتره به جای بچه بازی عاقلانه رفتار کنی
.... این بغض و گریه مال سن تو نیست
.... اون شب که رفتیم خرید هیچ اتفاقی نیوفتاد که تو
بخوای اونجوری بغض کنی

من - بغض کردم از بی کسیم ... از تنهاییم ...
متین - این همه ادم کنارت بودن کدوم بی کسی ؟
من - کسی جای پدر آدم نمی شه
متین - مگه همه با پدر مادرشون اومده بودن ؟ ...
من - نه ... ولی همه به لطف حضور پدراشون حساب
بانکیشن پر بود ولی من چون پدر
نداشتم ...

متین - بازم داری مثل بچه ها رفتار می کنی پول
 نداشتی به تورج خان می گفתי روت نشد
 خيله خوب ... من که کارتم رو بهت دادم ... می تونسستی
 بعداً بهم پس بدی گرچه که من با این
 نیت کارت رو بهت ندادم ... اون پول هم پول خودم بود ...
 برای همه ی اون پول زحمت کشیدم و
 کار کردم ... پول بابام نبود
 همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد متین رفت
 سمتش و گوشی رو برداشت

متین - بله ؟ ...

..... -

متین - بله ... بفرمایید

..... -

متین - نخير منزل نیستن شما ؟ ...

..... -

لبخند نه چندان دوستانه ای زد

متین - خوب هستین جناب سرهنگ ؟ ببخشید که به
جا نیوردم متین هستم ...

..... -

متین - تا یه ساعت دیگه بر می گردن

..... -

اخماش رفت تو هم

متین - بله بهشون می گم

..... -

متین - خواهش می کنم خدانگهدار تون

و گوشی رو گذاشت سر جاش چند لحظه به گوشی

خیره موند ... بعد رو کرد به من ... باز هم

اخمای در هم ... نگاهی به چشمام انداخت ...

متین – مثل اینکه خودت باید به این پسر جواب منفی
بدی تا دمش رو بذاره رو کولش و بره
با تعجب نگاهش کردم از کی حرف می زد ؟ ... انگار
فهمید متوجه منظورش نشدم چون
ادامه داد ...

متین – جانم آقاجون ؟ ...

از حرفی که زد یه لحظه موندم ... به تورج خان می گفت
آقاجون بین همه فقط عمه ترگل
تورج خان رو اینجوری صدا می کرد پس صمیمیتش با
تورج خان بیشتر از اونی بود که فکر می
کردم ...

متین – آقاجون ؟ ...

با شنیدن صداش یادم اومد برای چی زنگ زدم بدون
سلام کردن یا حرف اضافه ای گفتم ...

من - حال تورج خان خوب نیست قرار بود برایش قرص
بگیری ...

بدون مکث گفت

متین - الان میام

تلفن رو قطع کردم و خیره شدم به تورج خان دعا دعا
می کردم متین به بقیه چیزی نگه که
همشون بیان عمارت

خیلی زود خودشو رسوند ... درب عمارت رو که باز کرد ..
سریع از بسته ی قرص تو دستش یکی
رو خارج کرد و گذاشت زیر زبون تورج خان کناری
نشستم و خیره شدم بهشون

نیم ساعتی گذشت تا حال تورج خان عادی بشه تموم
مدت متین کنارش نشسته بود و

آروم باهاش حرف می زد خیالش که بابت تورج خان
راحت شد رفت ولی زود برگشت .. با

یه دیس غذا و یه بشقاب جدا که توش پر بود از انواع
سبزیجات بخارپز .. که می دونستم عمه
عادت داره غذاهاش رو با اون مدل سبزیجات تزیین کنه
....

رفت و نشست کنار تورج خان و میز کوچک کنار مبل رو
کشید جلو ... دیس و بشقاب رو گذاشت
روش ... پس تورج خان شام نخورده برگشته بود ... رفتم
آشپزخونه که براشون قاشق و چنگال
ببرم که صدای تورج خان اومد ...
تورج خان – باران ... بیا شام بخور
شام ... غذای تولد بچه ی ترانه غذایی که احتمالاً پولش
رو سامان داده بود ... هیچ میلی به
این غذا نداشتم رفتم سمت سالن و همونجور که قاشق
و چنگال رو می داشتم رو میز گفتم ...
من – ممنون ... از ظهر غذا مونده ... من همون رو می
خورم ...

به متین نگاه نمی کردم نمی خواستم دیگه باهاش
حرف بزنم ... باید می فهمید حق نداره هر
جور که می خواد با من حرف بزنه نه .. من این اجازه
رو بهش نمی دادم

متین – خونواده ی قهرمانی می خوان بازم بیان
خواستگاری ... می خوان از تورج خان اجازه
بگیرن ...

از تصور اون دوتا چشم سبز که می دونستم باعث حرص
خوردن متین می شه لبخندی رو لبام
نشست .. و نتونستم از نگاه متین پنهونش کنم ...
متین – از اینکه خواستگار داشته باشی خوشحال می شی
.. نه ؟ ... خیلی دلت می خواد ازدواج
کنی ؟ ... چگونه چند تا خواستگار داشته باشی ؟
سامان که هنوز دنبالت این پسر هم که

دست از سرت بر نمی داره با یکی دیگه موافقی ؟
حیفه همین دو تا باشن

و با حرص از عمارت رفت بیرون یکی دیگه ؟
منظورش چی بود رو نفهمیدم ... فقط
خوشحال بودم که تا چند روز حرص می خوره .. و دل من
خنک می شه

رو پله ها نشسته بودم و فکر می کردم گاهی متین رو
متهم می کردم که چرا اونجوری باهام
حرف زده بود .. و تو دلم براش خط و نشون می کشیدم ...
گاهی هم بهش حق می دادم .. و خودم
رو سرزنش می کردم به خاطر بعضی از رفتارام گاهی از
یادآوری حرفاش به قدری عصبانی می
شدم که دلم می خواست جلو دستم بود تا حسابی بزنمش
....

بارها ضمن فکر کردن به این نتیجه رسیدم که بذارم برم
... برگردم شیراز ... پیش مامانم کنار

منبع آرامشم ... ولی با فکر کردن به اینکه با رفتنم تورج
خان باید تا بهبود دست محبوبه یه آشپز
بیاره و قولی که به محبوبه داده بودم .. یادم می افتاد هنوز
باید تحمل کنم هنوز وقت برگشتن
نیست دلم بیشتر از خودم برای محبوبه می سوخت ...
و برای بیکار شدنش نگران بودم
تو افکار خودم غرق بودم که درب عمارت باز شد و تورج
خان اومد داخل ... نگاهی به ساعت کردم
.... گفته بود زود میاد و واقعاً زود اومده بود سلامی
کردم و بدون منتظر شدن برای پاسخ رفتم
سمت آشپزخونه ... به آشپزخونه نرسیده تورج خان با
صدایی نه چندان بلند پرسید
تورج خان - برام چایی درست می کنی ؟ ...

برگشتم و با تعجب زل زدم به چهره ی بی حال تورج خان
.... دستور نداد خواهش کرد
خواهش کرد ؟ ... برای اولین بار اینجوری حرف زد ... برای
اولین بار تو عمرم دیدم تورج خان
دستور نداد و همین لحنش بود که باعث شد سریع
جواب بدم
من – الان درست می کنم براتون
رفتم کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم رو گاز و زیرش رو
روشن کردم احساس می کردم حال
تورج خان زیاد خوب نیست ... برای همین سریع برگشتم
به سالن و کنار تورج خان سرش رو
به پشت صندلیش تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود
... چهرش کمی تیره تر به نظر می رسید
... پیشونیش به نظرم مرطوب بود آروم صداش کردم ...
من – تورج خان ؟ خوبین ؟

با بی حالی چشماش رو باز کرد معلوم بود حال نداره
 جوابم رو بده در همون حالت تکونی به
 سرش داد ولی معلوم بود خوب نیست نه .. حالش
 خوب نبود ... مطمئناً بازم مشکل از فشار
 خورش بود سریع رفتم تو اتاقش و دستگاه فشار خون
 رو برداشتم و برگشتم کنارش
 فشارش رو گرفتم بالا بود ... خیلی بالا چشماش رو
 باز کرد

تورج خان – بالاست ؟

سری تکیون دادم

من – قرصاتون کجاست ؟

با بی حالی جواب داد ...

تورج خان – تموم شده ... قرار بود امروز متین برام بگیره
 ... بهش زنگ بزن ببین گرفته یا نه ...

اجبار بدی بود نه می تونستم بی خیال حال تورج خان
 بشم و نه دلم می خواست باهاش حرف

بزخم ... چاره نداشتم ... گوشی تلفن رو برداشتم ... می
خواستم شماره ی خونه ی عمه ترگل رو
بگیرم که با ترس از اینکه ممکن بود عمه یا ترانه یا هر
کس دیگه ای جواب بده منصرف شدم
رو کردم به تورج خان ...
من - شماره ی موبایلش چنده ؟
بی حال تر جواب داد

تورج خان - تو دفتر تلفن هست ...
سریع دفتر رو باز کردم و با پیدا کردنش شروع کردم به
شماره گرفتن خیلی طول نکشید که
جواب داد ...

تورج خان نگاهی به من کرد ...
تورج خان - شام تولده بیا بخور ...
برام مهم نبود دستوری می گه یا نه خواهشه یا نه
در هر صورت من به اون غذا لب نمی

زدم شاید فکر می کرد دارم لج می کنم برای اینکه
همچین فکری نکنه گفتم ...

من - به اون غذا میلی ندارم
و برگشتم داخل آشپزخانه تا چیزی بخورم
غذا که خوردم .. رفتم داخل سالن می خواستم
مطمئن بشم حال تورج خان خوبه بازم
داشتن با هم حرف می زدن ولی اینبار معلوم بود
حرفای مهمیه چون تورج خان سرش رو
تکون می داد ... حالا یا به معنای فهمیدن یا به معنای
تأکید حرفای متین

شب متین پیش تورج خان موند تا اگه حالش دوباره بد
شد ببرتش بیمارستان
روز عید بود سریع از پله ها پایین رفتم می دونستم
روز شلوغی رو در پیش داریم .. همه
روز عید می اومدن دیدن تورج خان که بزرگ خاندان بود
..... بعد از آماده کردن وسایل صبحانه

رفتم سراغ میوه ها تا بشورمشون با بیدار شدن تورج
خان دور میز نشستیم

سر میز ساکت بودم به متین نه نگاه می کردم و نه به
حرفایی که به تورج خان می زد گوش
می کردم جواب صبح به خیرش هم سکوت من بود

داشتم از سر میز بلند می شدم که تورج خان گفت ...
تورج خان – بچه ها امروز برای ناهار میان غذا از بیرون
می گیریم

سری تکنون دادم یه چیزی شده بود چون به یاد
نداشتم روز عید غدیر ناهار مهمون تورج
خان باشن ... پس با این حساب کل روز درگیر بودیم ...

چون طبق رسم هر ساله .. اقوام تورج
خان ... یعنی خواهر و برادرش با کل خونوادشون عصر
برای دیدن تورج خان میومدن ...

می خواستم میوه ها رو بچینم تو ظرف مخصوصش و
بذارم رو میز که متین اومد کمکم کار ها
رو با هم اما تو سکوت انجام دادیم بعد هم رفتم اتاقم تا
لباس مناسب بپوشم

بین لباسام گشتم ... نمی خواستم روز عید لباس تیره
بپوشم ... کت تکی رو با یکی از دامن های
بلندی که داشتم ست کردم و پوشیدم ... یه کت یاسی
رنگ ...

متین و تورج خان هم لباس عوض کرده بودن و ممنتظر
نشسته بودن از فرم نشستنشون خندم
گرفت هر دو مثل هم پای راست رو روی پای چپشون
انداخته بودن ... درست مثل هم

اولین مهمونا امین و آیلار بودن ... وارد عمارت که شدن
اول به سمت تورج خان رفتن و بعد از
تبریک عید اومدن به سمت من آیلار بسته ای رو به
طرف من گرفت

آیلار – تولدت مبارک باران جان امیدوارم سال دیگه
کنار همسرت جشن تولد بگیری
از حرف آیلار امین لبخندی زد و تبریک گفت متعجب
و شگفت زده کادو رو ازش گرفتم و
تشکر کردم ...

چیزی طول نکشید که بقیه هم اومدن غیر از ترانه و
سامان هر خونواده ای که وارد می شد بعد
از گفتن تبریک عید به تورج خان به سمت من می اومد ...
همه کادو به دست بودن و با لبخند
تبریک می گفتن تولدم رو شگفت زده بودم و سر در
گم و مبین آخرین نفر بود که با یه
کیک وارد شد که روش پر بود از شمع
باورم نمی شد ... باورم نمی شد برام تولد گرفته باشن
از بهت نشستم رو یکی از مبلای خالی
..... مبین اومد سمتم و کیک رو گذاشت روی میز جلو روم
..... و شروع کرد به روشن کردن شمع

هاش همونجور که نگاش به شمع ها بود .. آروم طوری
که فقط من بشنوم گفت ...

مبین - این کیک رو باید متین می آورد ... خودش بانی
این جشن بود ...

بعد هم یه نیم نگاهی به من انداخت
مبین - دعواتون شده ؟

و من بدون اینکه جوابش رو بدم خیره شده به شمع های
روشن و خیره به اونا به متین و دلیل
کارش فکر می کردم

بعد از خوردن کیک ... به اصرار امین و کامران .. کادو ها
رو باز کردم اولین جشن تولدی بود که
بعد از بابا تو خانواده ی معظم برای من ... برگزار می شد
.... بعد از بابا هیچکس روز تولدم یه
تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت از بزرگترا قابل

قبول بود ... چون اونقدرها براشون مهم نبودم ... ولی دختر عموهام و پسر عموهام هم .. هیچوقت به روی خودشون نیوردن نمی دونم روز تولدم رو یادشون نبود یا به من علاقه ای نداشتن باز کردن کادو ها تموم شد ولی اثری از کادوی متین و تورج خان نبود تمام مدت سعی کردم جلوی چرخش سرم و نگاه کردن به متین رو بگیرم نمی خواستم بفهمه چقدر مشتاق بودم یه کادو از طرفش دریافت کنم مشتاق بودم ؟ با اون حرفایی که بهم زد بازم مشتاق بودم بهم کادو بده ؟

سردرگم بودم بین دلم و عقلم دلم محبت می خواست .. ولی عقلم نهیب می زد که اونم جنس محبتش واقعی نیست نمی تونستم بین دلم و عقلم توازن ایجاد کنم با عقل پس می زدم و با دل پیش می کشیدم دلم می خواست به خودم دروغ

بگم دروغ بگم که دلم هیچ محبتی از
جانب متین نمی خواد .. ولی وجودم ... روحم .. این دروغ
رو باور نمی کرد من تشنه ی محبت
بودم روحم هر محبتی رو هر چند کوچیک .. با ولع
پذیرا بود حالا به هر نوعی که بود من
دلم محبت می خواست دیده شدن می خواست
شاید بهتر بود بگم .. عقده ی محبت دیدن
از جانب افرادی رو داشتم که می دونستم هیچ محبتی
بههم ندارن شاید هم اشتباه می کردم
اما از همه ی اینا که می گذشتم نمی تونستم از یه چیز
بگذرم من دلم یه محبت خاص می
خواست ... یه محبت همراه با عشق ... یه محبت که برای
خودم باشه ... مخصوص به خودم
بدون اینکه کسی دستور اون محبت رو داده باشه در
اصل دلم عشق می خواست ... یه عشق

خالص و خدایی یه عشق که دلم رو زیر و رو کنه ...
وجودم رو به آتیش بکشه

با رفتن آقا صابر برای گرفتن غذاهای سفارش شده ...
خانوما بلند شدن تا میز رو بچینن بلند
شدم تا برم کمک کنم که تورج خان صدام کرد
تورج خان – باران ... بیا اتاقم

چشمی گفتم و دنبال تورج خان راهی اتاقش شدم وارد
اتاق که شدیم .. تورج خان یه راست
رفت سمت کشوی میزش و از داخلش یه کارت بیرون
آورد و گرفت سمت من

تورج خان – می دونم خودت یه حساب داری و مادرت
برات به اون حساب پول می ریزه ... ولی
این حساب رو من برات باز کردم نوه ی من نباید
هیچوقت بی پول بمونه ... هر ماه یه چیزی به

حسابت می ریزم ... اگه به پول بیشتری نیاز داشتی بهم
 بگو کادوی تولدت رو هم به همین
 حساب ریختم

بعد با یه حالت دلخوری ادامه داد ...

تورج خان – من پدر بزرگتم ... قیمت ... نبای انقدر برات
 غریبه باشم که نتونی بهم بگی پول
 نداری از این به بعد نمی خوام چیزی رو دلت بمونه
 فهمیدی ؟

کارت رو گرفتم ... سری تکنون دادم
 من – بله و ممنون ولی من فعلاً به پول احتیاج ندارم

اخماش رفت تو هم ...

تورج خان – این صدقه نیست حقته من به همه ی
 نوه هام پول می دم اینم حقیه که تو
 این چند سال باید می گرفتی در ضمن من قیمت

هستم و به تو بیشتر از بقیه باید حواسم
باشه دیگه هم تکرار نمی کنی چون پدر نداری بدبختی
و کسی حواسش بهت نیست

از این حرف نفسم رو تو سینه حبس کردم من این
حرف رو فقط به متین گفته بودم ... پس
متین همه ی حرفایی که بینمون رد و بدل شده بود رو به
تورج خان گفته بود باید حدس می
زدم دیگه مطمئن شدم بین تورج خان و متین یه
چیزایی وجود داره ... وگرنه نیازی نبود متین
همه چیز رو بره به تورج خان بگه

از اتاق تورج خان که خارج شدم ... رفتم سمت پله ها ...
می خواستم کارت رو ببرم اتاقم
احتمالاً تورج خان نمی خواست بقیه از وجود این کارت
مطلع بشن که اون رو به درو از چشم بقیه
بهم داده بود داشتم از کنار اتاقی که برای مهمان بود

رد می شدم که از چیزی که دیدم یه
لحظه ایستادم

متین در حال نماز خوندن نمی دونم چرا بی اختیار
همونجا ایستادم و زل زدم بهش
قشنگ و با آرامش نماز می خوند با اینکه فقط کمی از
صورتش .. _ از نیم رخ کمتر _ .. رو می
دیدم ولی کاملاً حس می کردم داره با چه اشتیاقی نماز
می خونه تن صداش در حین ادای اون
کلمات عربی کاملاً دلنشین بود ... انگار داشت خدا رو می
دید که اونجور با طمأنینه کلمات رو می

گفت رکوع و سجود رو عاشقانه و خاضعانه به جا می
آورد از حالت نماز خوندش من هم
آرامش پیدا می کردم به قدری مجذوب نماز خوندش
بودم که متوجه نشدم نماز اولش تموم
شده تسبیح رو برداشت و شروع کرد به ذکر گفتن

آروم ذکر می گفت و من نمی فهمیدم
چه ذکر می رو به زبون میاره ... بعد هم دستاش رو کمی
بالا .. رو به آسمون گرفت و شروع کرد به
دعا کردن باز هم آروم و زیر لب دعا می کرد ... باز هم
نفهمیدم چی می گه دعاش که
تموم شد دستاش رو به صورتش کشید و بلند شد ایستاد
... انقدر تو حال خودش بود که متوجه
نشد بیرون چهارچوب اتاق ایستادم و دارم نگاهش می
کنم نماز دوم رو هم مثل اولی می خوند
.... همونقدر عاشقانه و خاضعانه به حدی که فکر می
کردم مدت هاست نماز نخونده انگار
نه انگار همین چند دقیقه پیش نماز خونده بود ... نمازش
که تموم شد به سجده رفت یه
سجده ی طولانی که همراه بود با لرزش شونه هاش
ترس از دیده شدن باعث شد سریع برم
اتاقم

روی تخت نشستم حالت نماز خوندنش از جلوی
چشمام کنار نمی رفت یه لحظه نماز
خوندن خودم رو با اون مقایسه کردم در مقابلش نماز
من به چشم نمی اومد چقدر دلم می
خواست مرد من هم همینجوری باشه نماز خون ..
همینجوری نماز بخونه ... و به من آرامش بده
... یه لحظه تو دلم دعا کرد دعا کردم مرد من هم
همینجوری باشه و بعد یادم افتاد سامان
نماز نمی خوند ... چه جوری انتخابش کرده بودم ؟
عصر شد اولین گروه مهمونا برای دیدن تورج خان
اومدن خواهر تورج خان .. اعظم الملوک
.. و پسر بزرگ و عروسش و بچه هاشون دوتا دختر
داشتن هاله و هیوا هاله دو سالی از
من بزرگ تر بود ولی هیوا سه سالی از من کوچیکتر
عمه باهاشون گرم گرفته بود و همچین به
هاله نگاه می کرد که هر کس می دید مطمئن می شد یه

فکرایی داره خوب معلوم بود دنبال
عروس می گرده

نگاهی به متین و مبین انداختم ... ی توجه به عمه و اون
دختر داشت با هم حرف می زدن و می
خندیدن نمی دونم چرا مطمئن بودم رو حرف
مادرشون حرف نمی زنن حتی برای انتخاب
همسر

با اومدن بقیه ی مهمونا سالن شلوغ شد دلم می
خواست از ببین اون همه آدم و نگاه های نه
چندان جالبشون فرار کنم اما با یادآوری حرفای شب
قبل متین و اینکه گفت باید خودم ثابت

کنم که من مشکلی نداشتم که سامان من رو ول کرد و
رفت با ترانه ازدواج کرد .. موندم ... و نگاه
های بعضی از اون آدمها رو به جون خریدم

طرفای غروب بود که ترانه و سامان هم اومدن و تورج
خان ایرادی از حضورشون نگرفت

معلوم بود اجازه ی ورودشون صادر شده ترانه از همون
اول با هاله و هیوا و نازنین .. نوه ی
برادر تورج خان حسابی گرم گرفت

حوصله ی جمع رو نداشتم ... برای همین رفتم تو
آشپزخونه .. که نسیم هم پشت سرم اومد

نسیم – وای تو هم حوصله ی اینا رو نداری ؟

لبخند زدم ...

من – نه ... سرم درد گرفت از بس شلوغه

نسیم هم سری تکون داد ...

نسیم – منم از شلوغی خوشم نمیاد به خصوص که
همشون فکر می کنن از دماغ فیل افتادن ...

نمی دونم ترانه چه جوری اونا رو تحمل می کنه ؟ ...

گرچه که خودشم مثل اوناست ...

خندم گرفت راست می گفت ... از این جهت خیلی
شبیه بودن

هر دو پشت میز نشستیم نسیم با حالت شرمساری
پرسید ...

نسیم – ببخشید باران ... می تونم یه سوالی بکنم ؟ ..
سری تکنون دادم ...

من – آره ... هر چی می خوای بپرس ...
یه مکثی کرد و بعد گفت ...

نسیم – می تونم بپرسم چی شد که سامان ...

حرفش رو خورد فهمیدم می خواد بپرسه چی شد
سامان ترانه رو انتخاب کرد آهی کشیدم
... گذشته برای خودم هم مجهول بود ..

من – راستش رو بخوای خودم هم نفهمیدم چی شد
فقط می دیدم سامان روز به روز نسبت

بہم سردتر می شه و فاصله ش رو باہام زیاد می کنه ...
 بعد ہم کہ تورج خان گفت سامان و ترانہ
 می خوان با ہم ازدواج کنن

نسیم – از ترانہ ہیچین کاری بعید نبود از اول
 ہمینجوری بار اومد ... آدمی کہ ہر چی ارادہ کنہ
 براش آمادہ و مہیا بشہ ہمین می شه
 بعد با ناراحتی ادامہ داد

نسیم – بہ خدا باران من خیلی دوست دارم ... بہ بقیہ
 کاری ندارم ولی دلیل سکوت من ہمیشہ
 این نبود کہ ازت بدم بیاد یا با حرفای ترانہ موافق بودم ...
 شاید باید بگم خیلی دختر عموی خوبی
 نبودم کہ نتونستم تو روی ترانہ وایسم ... ولی باور کن من
 دوست دارم ..

نگاهش کردم انگار داشت سعی می کرد با تموم
 صداقتش حرف بزنہ ... اون حرف می زد و من

گوش می کردم ازم دلجویی می کرد و طلب بخشش
 می خواست باور کنم محبت بی ریاش
 رو ... و من باور کردم

سرگرم حرف زدن با نسیم بودم و گذر زمان رو حس
 نکردم وقتی نگاهم به ساعت افتاد تازه
 فهمیدم نزدیک به دو ساعت تو آشپزخانه نشستیم با
 صدای مبین چشم از ساعت گرفتم ...
 مبین - اینجا یی باران ؟ همه جا رو دنبال گشتم
 ابرویی بالا انداختم یعنی انقدر کارش مهم بود که همه
 جا رو گشته بود ؟ ...
 من - چیکارم داشتی ؟

یه ذره من و من کرد انگار جلوی نسیم راحت نبود
 برای گفتنش ولی زود با لبخندی گفت ...
 مبین - آهان .. این کتابه رو می خواستم ... رفتم تو
 کتابخونه نبود

با ناباوری نگاش کردم مطمئن بودم یه کتاب انقدر مهم نبود که بخواد دنبالم بگرده و تازه با اون همه مهمون که تو سالن بودن فکر کتاب خوندن خنده دار بود ... می تونست کتاب رو وقتی همه رفتن ازم بگیره ... و موندم کدوم کتاب رو می گفت ؟ اسمی ازش نبرد ... مشکوک نگاهش کردم معذب بود ... این رو می تونستم بفهمم احتمال دادم می خواد حرفی بزنه که جلو نسیم گفتنش رو درست نمی دونه برای همین کمکش کردم

من - هشت کتاب سهراب رو می خوای ؟ ... تو اتاقمه ... الان میارمش
لبخندی زد و تشکر کرد ... به سمت پله رفتم ... مبین هم دنبالم اومد جلو درب اتاقم قبل از اینکه چیزی بگم سریع گفت ...

مبین - بدو حاضر شو بریم ...

ابرویی بالا انداختم ...

من - کجا ؟ ...

خندید ..

مبین - می خوایم بریم بیرون ... زود حاضر شو تا یواشکی

بریم ... وگرنه بقیه هم می خوان بیان

...

همچین کاری از مبین بعید بود ... ولی با این حال پرسیدم

...

من - چی بپوشم ؟ ... کجا می ریم ؟ ... تورج خان ؟ ...

مبین - هر چی می خوای بپوش فقط خوش تیپ کن ...

به تورج خان هم گفتم ... نگران نباش ...

بعد هم چشمکی زد و رفت و من موندم تو بهت از

رفتارش

لباس عوض کردم و به قول مبین خوش تیپ کردم
از پله ها که پایین رفتم مبین و امین و
آیلار کنار دری ورودی عمارت ایستاده بودن و داشتن با
آیلین بازی می کردن مبین آروم اشاره
کرد تا کسی متوجه نیست از در برم بیرون می خواستم
رد بشم که از صدای خنده ی آروم امین
و آیلار فهمیدم می دونن اوضاع از چه قراره تو حیاط
منتظرش ایستادم مبین هم به هوای
آیلین اومد تو حیاط و سریع آیلین رو داد به امین که
پشت سرشون از عمارت خارج شده بود ...
مبین - بگیرش امین که دیر شد ...
و اومد سمت من ...
مبین - بریم
با هم راه افتادیم من کمی جلوتر می رفتم ... و مبین
پشت سرم ... یه لحظه برگشتم و نگاش

کردم ... موبایلش کنار گوشش بود ... از حیاط که خارج
شدیم اشاره کرد به یه ماشین هنوز

موبایلش کنار گوشش بود و آرام حرف می زد ... به سمت
ماشین رفتم ماشین متین بود
خودش هم پشت فرمون نشسته بود مبین سریع رفت
و در جلو رو باز کرد و رو کرد به من ...
مبین – سوار شو ...
بعد هم رو کرد به متین ...

مبین – یه کاری برام پیش اومده ... شما برین .. من خودم
میام

متین سری تگون داد ... سوار شدم ... و مبین در رو بست
....

کمربندم رو بستم .. و متین پا گذاشت رو پدال گاز
تمام طول راه بینمون سکوت بود ... و

هیچکدوم سعی در شکستن سکوت نداشتیم زیر
چشمی نگاش کردم حواسش به رانندگی
بود و فقط به جلوش نگاه می کرد
سرم رو چرخوندم به سمت شیشه ی کنارم و چشم
دو ختم به ماشینا و سر نشیناشون عید
بود و مردم همه شاد بودن و این شادی تو چهره ی
تک تک آدمای معلوم بود
پشت چراغ قرمز .. ماشینای کنارمون ایستاد ... دوتا پسر و
دو تا دختر داخل ماشین بودن صدای
پخش ماشینشون بلند بود دوبس .. دوبس هر چهار
نفر سرشون رو همراه با ریتم آهنگ
تکون می دادن از خنده هاشون لبخندی رو لبام
نشست دلم می خواست به متین بگم
پخش ماشینش رو روشن کنه دلم یه آهنگ شاد می
خواست سریع سرم رو چرخوندم
سمت متین ولی وقتی دیدم داره جلوش رو نگاه می

کنه و حواسش به من نیست چیزی نگفتم
و باز هم سکوت کردم

کنار یه رستوران نگه داشت و پیاده شد ... و قبل از
اینکه در ماشین رو باز کنم ... خودش پیش
دستی کرد و در رو برام باز کرد یه حالی بود برام
اینکه کسی در رو برام باز کنه خوشم
اومد ... یه جورایی احساس می کردم مرگز توجه هستم
یه جورایی احساس مهم بودن بهم
دست داد تو دلم یه حس خوبی بود نمی دونم شاید
هم دل من زیادی هرز رفته بود
وارد رستوران که شدیم یه گارسون اومد طرفمون و رو
کرد به متین ...

گارسون – امری بود قربان ؟ ...
متین سری تکون داد ...

متین - میز رزرو کرده بودم

گارسون - به نام ؟ ...

متین - نیک فر

با راهنمایی گارسون به سمت میزی رفتیم یه میز دو

نفره ... یه لحظه موندم ... پس مبین چی ؟

.... و تازه دوزاری کجم افتاد مبین قرار نبود بیاد

همش نقشه بود ... برای اینکه من و متین

تنها باشیم ولی دلیلش رو نمی فهمیدم ... این همه

نقشه و پنهون کاری فقط برای اینکه ما

تنها باشیم ؟ ... تنها بریم رستوران ؟ هر چی فکر می

کردم به جایی نمی رسیدم ...

پشت میز که نشستیم دلم می خواست از متین همه ی

سوال های تو سرم رو بپرسم ... ولی نمی

تونستم اون همه فکر باعث شده بود بی اختیار با پام

روی زمین ضرب بگیرم دستام رو

روی میز گذاشته بودم و چشم دوخته بودم بهشون که
با صدای متین سر بلند کردم ...

متین - بپرس

تکیه داده بود و داشت مستقیم نگاهم می کرد انگار از
حالتم فهمیده بود می خوام چیزی بپرسم
و نمی تونم سریع پرسیدم ...

من - از اول هم قرار نبود مبین بیاد درسته ؟

لبخند محوی زد و به جای جواب فقط نگام کرد

سکوتش نشونه ی مثبت بودن جواب سوالم بود

... یا خیلی ساده بودم یا دوزاری من خیلی کج بود که
نفهمیدم همش نقشه بوده

گارسون اومد و منو رو داد به متین منو رو گرفت

سمتم ... با تردید گرفتم و بازش کردم

نگاهی به لیست غذا ها انداختم منو رو بستم و دادم

دست متین ...

من - جوجه ی مخصوص ...

متین سری تگون داد و رو کرد به گارسون

متین - یه جوجه ی مخصوص ... و یه چلو فیله با همه
ی مخلفات

ابروم به حالت تعجب رفت بالا برنج ؟ شبا برنج نمی
خورد ...

من - شبا برنج نمی خوردی ؟ ...

لبخندی زد ...

متین - ایرادی داره ؟ امشب هوس کردم

از نوع نگاهش سرم رو انداختم پایین ولی یه لحظه بعد
دوباره سر بلند کردم و بی مقدمه
پرسیدم ...

من - دلیل این شام ؟ ...

متین - کادوی تولدت

سریع .. بدون مکث جواب داد چند بار با خودم تکرار
کردم .. کادوی تولد غیر از بابا که
برای شب تولدم برنامه ی شام خوردن تو رستوران رو می
چید کسی برام این کار رو نکرده بود ...
نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم خوشم بیاد و
خوشحال باشم یا اینکه اخم کنم و بگم
به این کادو نیازی نداشتم بگم لازم نیست حالا که
خودم گفتم تولدمه سعی کنه بهم ثابت کنه
برای دیگران و من جمله خودش مهمم نمی دونم از
کجا فکرم رو خوند که گفت ...
متین – دوباره منفی بافی نکن می خواستیم با بچه ها
برات یه تولد کوچیک بگیریم که کامران
پیشنهاد داد به بزرگترها هم بگیریم همه به خواست
خودشون تو جشن امروز شرکت کردن
باور کن همه دوست دارن

پوزخندی زدم

من - می دونم به خصوص مامان جنابعالی

کمی خم شد رو میز ...

متین - می شه دوباره بحث مامان و ترانه رو پیش نکشی

.... نمی خوام امشب رو خراب کنیم ...

در ضمن فکر می کنم چیزای مهمتری هست که بخوایم

دربارش حرف بزنیم

دوباره بر حسب عادت ابرویی بالا انداختم

من - چه چیزایی ؟

متین - خیلی چیزا

گارسون اومد و سرویس رو روی میز چید ظرف زیتون

پرورده رو کشید جلوش لبخندی رو

لبام نشست من عاشق زیتون پرورده بودم منم ظرف

دیگه ی زیتون رو کشیدم جلوم با

چنگالم یه زیتون رو برداشتم و گذاشتم تو دهنم ... آخ که
مزه ش رو با هیچی تو دنیا عوض نمی
کردم

داشتم با ولع می خوردم زیر چشمی نگاهی به متین
انداختم دست به سینه تکیه داده بود و
نگام می کرد ... انگار داشت یه صحنه ی خاصی رو می
دید که نگاه ازم نمی گرفت سرم رو
کامل بلند کردم و چشم دوختم به چشماش تا شاید دست
از نگاه کردنم برداره اما به جاش
کمی به سمت میز متمایل شد و دستای تو هم قفل شده
ش رو گذاشت رو میز

متین - نماز می خونی ؟
چشمام گشاد شد از تعجب ... بی مقدمه سوالی پرسید که
نمی دونستم چه ربطی بهش داره
نمی فهمیدم چه قصدی داره از این سوال ... نگاهم رو
دوخته بودم به زیتون های داخل ظرف و

دنبال یه دلیل می گشتم برای سوالش وقتی به جایی
نرسیدم .. نگاهم رو دوختم به صورتش
.... منتظر بود ... منتظر چشم دوخته بود بهم تا جوابش رو
بدم

من - آره چرا می پرسی ...
شونه ای بالا انداخت ...
متین - محض کنجکاوی

محض کنجکاوی ؟ یه حسی بهم می گفت قصدش
چیزی بیشتر از کنجکاویه ... با سوال
بعدیش دست از فکر کردن برداشتم ...

متین - همیشه حجاب داری یا اینجا به خاطر تورج خان
...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه من رو اعتقاداتم حساس
بودم نمی تونستم ببینم کسی یه جور
دیگه در مورد فکر می کنه

من - من همیشه همینجوریم به محرم و نا محرم
اهمیت می دم ... به اعتقاداتم هم پایبندم ...
و خیلی بدم میاد به اعتقاداتم توهین بشه ...

شروع کرد با نوک چنگالش با زیتون تو ظرف بازی کردن
... نمی دونستم داشت حرفم رو تجزیه
تحلیل می کرد یا می خواست چیزی بپرسه ... یه جورایی
معذب بود خیلی طول نکشید تا بفهمم
چی تو فکرش می گذره ...

متین - چرا سامان رو برای ازدواج انتخاب کردی ؟
می خواست بدونه چی باعث شد که سامان رو با همه ی
تفاوتش با اعتقاداتم انتخاب کردم
چیزی که گاهی برای خودم هم سوال می شد و فقط به
یه جواب می رسیدم همون جواب رو به
متین هم دادم

من - خوب یه جورایی خوش قیافه بود ... خوشتیپ بود
 خوش سر و زبون بود بهم توجه
 می کرد ... منم اون زمان تازه پدرم رو از دست داده بودم
 و یه جورایی تشنه ی محبت بودم
 فکر کنم چون بهم محبت می کرد بهش دل بستم
 سرش رو بلند کرد اخمی کرد و تیز زل زد تو چشمام

متین - یعنی هر کی خوش تیپ و خوش قیافه بود و به
 آدم محبت کرد باید باهش ازدواج کنیم ؟
 ...

من - نه ... ولی خوب هم بچه بودم و هم دنبال محبت
 بودم ... محبتی که تو خونواده پیدا نمی
 کردم ... تازه سه سال بود که مامان و بابام از هم جدا شده
 بودن که بابا هم رفت خیلی تحت
 فشار بودم

نفسش رو با صدا بیرون داد

متین - چی بیشتر از همه اذیت می کنه از چی ناراحت می شی ؟

نگاش کردم ... بحث رو عوض کرده بود یا نمی خواست
دیگه راجع به سامان و دلیل انتخابم
بدونه .. یا قانع شده بود از جوابم ...

احساس می کردم یه چیزی در شرف وقوعه ... یه چیزی
که من ازش سر در نمی آوردم هر
چی بود با این سوالای متین بی ربط نبود ... باز هم دلیل
سوالاتش رو نمی فهمیدم با این حال
نمی دونم چرا به این گفتگو بی میل نبودم شاید یه
جورایی می خواستم زوایای شخصیت متین
رو کشف کنم و البته که می خواستم بدونم لایه های
شخصیتی کسی که نماز خوندنش یه

جورایی به دلم نشسته بود چیه برای همین سعی کردم
به سوالاتش جواب بدم و البته خودم
هم چیزایی که برام مجهول بود رو بپرسم ...
من - از همه بیشتر بی عدالتی .. ظلم ... و حق و نا حق
کردن اذیتم می کنه
ابرویی بالا انداخت ...
متین - و تنهایی درسته ؟
لبخند کجی زدم
من - تنهایی که دوست دیرینه ی منه
متین - چرا ؟ ... با کسی دوست نیستی ؟ ...
من - از وقتی یادمه به لطف خواهر شما تنها بودم
همیشه سعی می کرد همه رو از دورم
پراکنده کنه که خوب .. موفق هم بود ...
همون لحظه غذاهامون رو آوردن گارسون پرسید به
چیز دیگه ای احتیاج داریم یا نه که متین

خواست برامون آب بیارن گارسون که رفت ازم پرسید
....

متین - غیر از آب چیزی می خوای ؟ ... نوشابه یا دوغ ؟
...

سری تکنون دادم ...

من - نه ... فکر کنم تو این مدت دیدی که غیر از آب
چیزی نمی خورم دوغ هم گاهی هوس می
کنم ... ولی الان فقط آب تو چرا نوشابه نمی خوری ؟
...

متین - از یه دندونپزشک می پرسی چرا نوشابه نمی
خوره ؟ خوب معلومه دختر خوب ... برای
دندونا خوب نیست ...

بعد یه اخم کوچیک کرد ...

متین - با دندونات مشکلی نداری ؟ ...

من - نه ... خدا رو شکر جنس دندونام خوبه ... زود خراب
نمی شه
سری تگون داد ...

من - حرف رو عوض کردی ... ولی من یادمه آخرین
سوالی که پرسیدی چی بود و من چه جوابی
بهش دادم

لبخندی زد ...

متین - از هر راه که می ریم آخرش رو ختم می کنی به
ترانه و مامان
شونه ای بالا انداختم ...

من - خوب نقش پررنگی تو سرنوشتم داشتن می شه
انکارش کرد ؟ ...

با ابرو اشاره ای به غذای جلوم کرد ...

متین - بخور سرد می شه در ضمن امشب بی خیال
ترانه و مامان بشو

یه چیزی می گفتا چه جوری بیخیالشون می شدم
وقتی تمام زندگیم به خواست اونا تغییر کرده
بود چنگالم رو برداشتم ... و یه هویج از کنار ظرف
غذام برداشتم و به دهن گذاشتم
نمی خواست از مادر و خواهرش چیزی بگیم من هم
نمی تونستم حرف اونا رو پیش نکشم ...
ولی از طرفی به قول متین نمی خواستم شبمون رو خراب
کنم و شام رو زهرمارمون برای همین
بی خیال بحث قبل .. ازش پرسیدم
من - چرا برات مهم بود نماز می خونم یا نه ؟ تو
خودت همیشه نماز می خونی ؟ ...
دست از خوردن برداشت ... سر بلند کرد ...
متین - جواب سوال اولت .. گفتم که فقط کنجکاوم ... و
جواب سوال دومت هم .. آره ... من همیشه
نماز می خونم

من - روزه ؟ ...

متین - روزه هم می گیرم ...

من - حتی وقتی کانادا بودی ؟ ...

متین - حتی وقتی کانادا بودم ...

من - اونجا چه جوری روزه می گرفتی ؟ ... با بی حجابی

مشکل نداشتی ؟ ...

قاشق و چنگالش رو گذاشت تو بشقابش و تکیه داد به

صندلیش

متین - چرا سخت بود ولی خوب تا اونجایی که می

تونستم بیرون نمی رفتم اگر هم ناچار

بودم برم سعی می کردم به کسی نگاه نکنم مگه اینکه

شخصی تو تیررس نگاهم قرار می

گرفت که باز هم سعی می کردم حواسم رو بدم جای دیگه

... این چیزا برای خودم خیلی مهم بود
و تا جایی که می تونستم رعایت می کردم ..
بعد نگاهی به ظرف غذام کرد ...
متین - چرا نمی خوری ؟ ...
منم نگاه کردم به ظرف غذام ...
من - خیلی زیاده ... تقریباً سیر شدم ...
ابرویی بالا انداخت ...
متین - تو که چیزی نخوردی ... کم غذا شدی یا رژیم
گرفتی ...
لبخندی زدم
من - راستش رژیم گرفتم یه دو سه کیلویی به وزنم
اضافه شده ... از بس تو خونه نشستم و
تحرکی نداشتم نمی خوام هیکلم به هم بریزه ...
کمی به سمت میز خم شد و دوباره قاشق و چنگالش رو
دست گرفت

متین - خیلی هم هیکلت به هم نخورده
 دو تا تیکه از جوجه م رو گذاشتم تو بشقابش ...
 من - ولی من تقریباً سیر شدم
 نگاهی بهم انداخت
 متین - نگران نباش هنوزم هیکلت قشنگه ...
 و شروع کرد به خوردن و من موندم تو بهت ناشی از
 حرفش

از رستوران که خارج شدیم پیشنهادش برای پیاده روی با
 هم رو رد کردم دلم می خواست
 برگردم عمارت .. و بشینم به حرفاش فکر کنم ... بعضی از
 حرفاش بدجور تو ذهنم رژه می رفت
 به سمت ماشین رفتیم زودتر از من رفت و در جلو
 رو برام باز کرد نمی دونم خودش می
 فهمید داره با روح و روانم بازی می کنه ؟ می فهمید

منی که محتاج محبت بودم .. محتاج توجه
و دیده شدن چقدر از این کارش لذت می برم ؟
منم روی زمین تنها ترین خاک خدا
همه تنم در حسرت یه جای پا
جزیره ام جزیره ای که همیشه تو غربتم
تنهام نذار ای رهگذر من تشنه ی محبتم
تو ندیدی چه غریبه جزیره یه خاکه توی اب اسیره
همیشه تو هراسه مرگه که روزی زیر اب نمیره
منم تنها ترین جزیره ی روی زمین
تو میدونی درد منو غربت نشین
جزیره ای وابسته ام شده بن بست دنیای من
ای رهگذر از بی کسی شده مسموم هوای من
تو ندیدی چه غریبه جزیره یه خاکه توی اب اسیره
همیشه تو هراسه مرگه که روزی زیر اب نمیره
وقتی رسیدیم خونه .. با یه شب به خیر از هم خداحافظی
کردیم ... داخل عمارت که شدم چراغا

خاموش بود ... با تصور اینکه تورج خان خوابیده سعی
کردم با کمترین سر و صدا برم سمت پله
ها که صدای تورج خان از اتاقش بلند شد
تورج خان – باران بیا کارت دارم ...

راه رفته رو برگشتم و رفتم سمت اتاقش در اتاق نیمه
باز بود ... در زدم و وارد شدم ... تورج
خان روی تختش به حالت نیمه نشسته قرار داشت و یه
کتاب هم دستش بود سلامی کردم که
مثل همیشه بی جواب بود ... اشاره کرد به صندلی گوشه
ی اتاق ...

تورج خان – بشین کارت دارم ...
نشستم و چشم دوختم بهش ...
تورج خان – خوش گذشت ؟ ..
من – ممنون .. خوب بود ...

سری تکنون داد ...

تورج خان - خوبه خوب صدات کردم که دوتا مطلب

مهم رو بهت بگم ...

مطلب مهم ؟ یه لحظه تو دلم گفتم " خدا به دادم

برسه " از این مطلب مهم گفتن خاطره ی

خوبی نداشتم روزی که می خواستن بهم بگم که

سامان و ترانه همدیگه رو دوست دارن و می

خوان با هم ازدواج کنن تورج خان همین حرف رو زده بود

.... " مطلب مهم "

تورج خان - فکر کنم می دونی که خونواده ی قهرمانی

اجازه خواستن دوباره بیان خواستگاری ...

سری تکنون دادم ...

تورج خان - منم بهشون اجازه دادم آخر همین هفته

دوباره میان مطلب دوم هم اینه که یه

خواستگار دیگه هم داری که به نظرم بهتره به اون

جدی تر فکر کنی من همه جوهره قبولش

دارم وقت داری تا هر وقت که می خواهی در موردش
فکر کنی ... فعلاً هم قرار نیست غیر از ما
سه تا کسی در موردش بدون من همه چی بین خودتونه تا
با هم به تفاهم برسین

مات مونده بودم که تورج خان داره دربارہ ی کی حرف
می زنه نمی دونم چرا .. ولی مغزم مثل
آلارم گوشیم زنگ می خورد ... انگار یکی داشت یه اسم رو
توش فریاد می زد ... و من ناباورانه
سعی می کردم بهش اهمیتی ندم ...
در مقابل سکوت و نگاه تورج خان فقط تونستم بگم ...
من - کی ؟ ...

و تورج خان همنوا با صدای پخش شده تو سرم گفت
تورج خان - متین

از خواب که بیدار شدم اولین چیزی که یادم افتاد شام
شب قبل با متین و حرفاش بود و در ادامه
ش حرفای تورج خان با یادآوری حرف آخر تورج خان
یه جورایی دوباره سردرگم شدم با
همون حال رفتم آشپزخونه تا وسایل صبحانه رو حاضر
کنم

متین برای صبحانه نیومد هم خوب بود و هم بد ...
خوب بود چون هنوز سردرگم بودم چون
هنوز نمی تونستم باور کنم حرفای تورج خان رو ... هنوز
نمی تونستم هضم کنم خواستگاری متین
رو احساس می کردم دستم انداخته
یه حس ناشناخته داشتم به خواستگاریش وقتی به
توجه و محبتاش فکر می کردم ... به
زمانی که از دیدن تیرداد تو کوه غیرتی شده بود .. یا
زمانی که ترانه هولم داد و من با سر خوردم
به تیزی پله و اولین نفر که اومد سمتم متین بود .. یا

زمانی که تو بیمارستان نگرانم بود و برام
آبمیوه گرفته بود ... تعریف و تمجیدش از دستپختم و
خوردن آلبالو پلویی که من درست کرده بودم
اگرچه دوست نداشت .. و روز عید قربان و نگرانی برای
رنگ و روی پریدم و دادن اولین سیخ
کباب .. می فهمیدم همشون بی دلیل نبود ... ولی اون
حس ناشناخته به خاطر این بود که گاهی ازم
می خواست تا در مقابل ترانه کوتاه پیام ... و این اصلاً برام
قابل قبول نبود

و بد بود نبودنش .. چون بهش عادت کرده بودم به
حضورش ... به اینکه عادت داشت چایی
کمرنگ بخوره و من براش هر روز چایی کمرنگ می
ریختم به اینکه یه روز پنیر می خورد و یه
روز کره به اینکه گاهی نون داغ می خرید و می آورد
نمی دونم شاید یه جورایی به نفس
کشیدنش هم عادت کرده بودم اینکه تو خونه شون بود

و نزدیک چیزی رو حل نمی کرد
حتی اینکه اگر اراده می کردم می تونستم ببینمش من
به حضور فیزیکیش عادت کرده بودم
هنوز صبحانمون تموم نشده بود که آقا صابر در زد و وارد
شد بسته ای تو دستش بود اومد
رو به رومون ایستاد و رو به تورج خان گفت ...
صابر - سلام این بسته برای باران خانومه ...
بعد رو کرد به من ...
صابر - از شیرازه

لبخندی نشست رو لب هام از طرف مامان بود مامان
گلم ... مامان نازنینم تولدم رو یادش
بود می دونستم برام کادو فرستاده گرچه که من
یادم رفته بود بهش زنگ بزنم و عید رو
تبریک بگم بسته به خاطر تعطیلی عید یه روز دیر

رسیده بود ولی این از ارزش کار مادرم
کم نمی کرد عاشقش بودم ... عاشق این محبتای با
دلیل و بی دلیلش با خوشحالی بسته
رو از آقا صابر گرفتم و رفتم تو اتاقم
بسته رو با ذوق و شوق باز کردم یه لحظه به چیزی که
تو بسته بود خیره شدم با ذوق
دست بردم و لباس رو از بسته خارج کردم یه کت
شلوار دو رنگ ... کرم قهوه ای براق
گرچه که مدلش با اون کت شلواری که دیده بودم و
خوشم اومده بود فرق داشت ... ولی به اندازه
ی کافی شیک بود و چشم نواز ... ته بسته دوتا نیم بوت
هم بود ... پاشنه دار و به رنگ قهوه ای
سوخته خوب با هم ست شده بود سلیقه ی مامان
مثل همیشه حرف نداشت
لباس رو تو بغل گرفتم و بو کردم می خواستم بوی
مادرم رو حس کنم بوی آرامش دهنده

ی یه مادر فداکار یه مادر که تموم دلخوشی و نگرانش
رو با اون لباس برام فرستاده بود

می تونستم صورت نازنینش رو تصور کنم و اون لبخند
دوست داشتنیش رو

دلم هوای صداش رو کرد ... برام مهم نبود اون لحظه رفته
سر کار یا خونه ست من دلم هوای

مادرم رو کرده بود ... هوای صدای پر از عشقش رو
دست بردم و گوشیم رو برداشتم و شماره

گرفتم سریع جواب داد ...

مامان - سلام دردونه ی من ... تولدت مبارک عزیز دلم ...
من - سلام .. مرسی مامانی ... از کادوت هم ممنون ..
خیلی قشنگه ...

مامان - رسید دستت ؟ خوشت اومد مادر ؟ ..

من - مگه می شه مامان نازنینم چیزی انتخاب کنه و
زشت باشه دوست دارم مامان

مامان بغض کرد ...

مامان – منم دوست دارم قشنگم دلم می خواست روز
 تولدت پیش خودم باشی ... ولی خوب ..
 آهی از سر حسرت کشید دلم خون شد برای اون همه
 صبوریش برای اون همه مظلومیتش
 هیچوقت رو حرف تورج خان حرف نزده بود هیچ
 وقت

دوباره صداش تو گوشی پیچید
 مامان – دیروز بهت زنگ نزدم .. گفتم سرتون شلوغه ...
 ناراحت که نشدی عزیزم ؟ ...
 من – نه مامانی راستی مامان قشنگه حالش خوبه ؟ ...
 خاله مهری ؟ ...
 مامان – آره مادر .. خوبن ... خاله مهری یه کم سرما
 خورده بود ... ولی الان حالش خوبه ...

دلم براشون یه ذره شده بود دلم می خواست برگردم
شیراز ... دلم پر می کشید برای خونمون
... برای مادر و مادر بزرگم و شاید از شب قبل به این در
کنارشون بودن بیشتر احتیاج داشتم ...
درست از زمانی که تورج خان راجع به متین برام گفت
باید به مامان می گفتم ... باید باهاش
مشورت می کردم ...
من - مامان ؟ ...
مامان - جانم ؟ ...
من - مامان باید یه چیزی بهتون بگم ...
چشمام رو بستم و همه چی رو براش تعریف کردم از
حرف تورج خان تا کارای متین ... حتی
تولد گرفتنش و شام بیرون و آخر .. حس خودم ...
اینکه از بعضی کاراش خوشم میومد ...

مامان هیچی نمی گفت ... فقط گوش کرد ... وقتی ساکت
شدم .. اولش یه آهی کشید و بعد گفت
...

مامان - بازم می خوان بهت تحمیل کنن ؟ ... می دونی
که عمه ت هیچوقت با این وصلت موافقت
نمی کنه ...

من - می دونم مامان ... کاری به متین ندارم ... من نمی
تونم دو دقیقه هم ترانه و عمه رو تحمل
کنم ولی می ترسم تورج خان بازم مجبورم کنه ...

مامان - خودت نباید بذاری جلوش وایسا ... حرفش رو
قبول نکن ... این زندگی توئه ... اون
روزها هم زود تسلیم شدی ... اون موقع بچه بودی ... ولی
الان ...

من - اون موقع احساس می کردم سامان لیاقت نداره
کسی که زنش کنارش باشه و دلش

برای یکی دیگه بره به درد هیچی نمی خوره ... تازه من
اون موقع نمی دونستم باید چیکار کنم

مامان - برای چیزایی که ارزش داره بجنگ اولیش
زندگيته ... خوشبخت شدنت ... باید خودت
انتخاب کنی ... نذار برات انتخاب کنن ... روی پای خودت
وایسا ... مثل همیشه ... در ضمن ... منم
پشتت هستم ... اینبار کوتاه نیام ...
با این حرف مامان دلگرم شدم

تا شب منتظر فرصت بودم تا با متین حرف بزنم ... تا این
بازی مسخره رو شروع نشده تموم کنه
.... با وجود عمه و صد البته ترانه فکر کردن به ازدواج ما
خنده دار و دور از ذهن بود نمی
خواستم اینبار تسلیم تورج خان و نظرش بشم هیچ
کس حق نداشت برای من .. به جای من
انتخاب کنه ... دیگه کافی بود بچه بازی و بغض و گریه ...

با این کارا نمی تونستم زندگیم رو نجات
بدم نمی خواستم اینبار هم زندگیم به خاطر عمه ترگل
به بن بست برسه نمی خواستم
بلایی که سر زندگی مادرم آورده بود رو سر منم بیاره
بعد از شام تو اتاقم بودم که صدای خنده ی مبین و متین
رو شنیدم ... صداشون هر لحظه نزدیک
تر می شد ... احتمالاً می خواستن برن کتابخونه ... وگرنه
تو طبقه ی دوم عمارت کار دیگه ای
نداشتن ...
سریع لباس مناسب پوشیدم و شالم رو سرم کردم از اتاق
زدم بیرون رفته بودن تو کتابخونه
چون صداشون از اونجا میومد ... در کتابخونه رو هم بسته
بودن رفتم و در زدم ... بدون اینکه
منتظر جوابشون باشم در رو باز کردم ... اتاقشون نبود که
بخوام برای ورود اجازه بگیرم

در رو که باز کردم هر دو سرشون برگشت سمت در ...
کنار هم رو کاناپه ی گوشه ی اتاق نشسته
بودن ... و انگار داشتن با هم حرف می زدن ... با دیدنم هر
دو بلند شدن و ایستادن کلاً این
ادب و احترام گذاشتن رو از سرهنگ یاد گرفته بودن ...
وگرنه که اگه به تربیت عمه بود چیزی
بهتر از ترانه نمی شدن ... نمی دونم اینم از خوش
شانسیشون بود که همچین پدری داشتن یا کلاً
خدا می خواست این پسرای خوش قیافه از ادب و احترام
چیزی کم نداشته باشن
وارد شدم و جواب سلام هر دو رو دادم رو کردم به
متین ...
من - باید با هم حرف بزنیم ...

سر تکون داد ... همون لحظه مبین سریع از کنار متین رد
شد و رفت به سمت کتابا ... همزمان هر

دو با دست اشاره کردن به کاناپه ... جایی نزدیک متین ...
 دعوت به نشستن کردن وقتی
 نشستم متین هم نشست مبین با لبخند رو کرد به ما
 ...

مبین - من دارم کتابا رو نگاه می کنم ... حواسم هم به
 شما نیست ... گوشام هم نمی شنون ...
 باور کنید به خاطر شما سعی می کنم چند دقیقه ای کر
 بشم

بعد هم پشت کرد به ما و رفت سراغ کتابا از حرفش
 لبخند زدم ... ولی بعد خودم رو جمع
 کردم و رو کردم به متین و آروم گفتم ...
 من - فکر کنم باید تنهایی صحبت کنیم ...
 متین - نیازی نیست .. اگه حرفت در مورد خودمونه که
 مبین همه چی رو می دونه ...
 ابرویی انداختم بالا ...

من - تورج خان که گفت فقط خودمون سه تا می دونیم

.... قبلنا تورج خان دروغ نمی گفت ...

چشماش رو ریز کرد ...

متین - دروغ نگفته من تازه امشب به مبین گفتم ...

من و مبین بیشتر از دوتا برادر به هم

نزدیکیم ...

من - خوبه ... پس بی پرده حرف می زنم این بازی رو

تموم کن ...

اخماش رفت تو هم ..

متین - کدون بازی ؟ ...

من - همین مسئله ی خواستگاری و این حرفا رو ...

متین - کی گفته بازیه ؟ ...

من - من می گم ... چون از الان آخرش معلومه ...

ابرویی انداخت بالا ...

متین - اونوقت آخرش چیه ؟ ...

من - اینکه بفهمیم این خواستگاری اشتباه بوده و ما به
درد هم نمی خوریم ...

متین - چرا فکر می کنی آخرش اینه ؟ ...

من - چون ترانه و عمه رو خوب می شناسم ...
دوباره اخم کرد ...

متین - چه ربطی داره ؟ ...

من - ربطش اینه که تو فراموش کردی رابطه ی من و
ترانه و عمه چه جوریه ...

متین - ما می خوایم با هم زندگی کنیم .. نه اونا ...

من - نه عمه و ترانه ساکت می مونن تا این وصلت سر
بگیره و نه من راضی به همچین کاری
هستم ...

کمی به جلو خم شد ... و زل زد تو چشمام ...

متین - اگه مشکل مامان و ترانه هستن که من خودم اونو
حل می کنم ...

حرصم گرفت ... همچین می گفت حل می کنم که انگار
یه مسئله ی ساده ریاضی رو می خواد حل
کنه ... عمه و ترانه ضرب و تقسیم نبودن که بشه راحت
حلشون کرد ... اونا از صدتا انتگرال بی
قاعده .. مشکل تر بودن حرصی جواب دادم ...
من - من با خیلی چیزا مشکل دارم ...
فکر کنم عصبی شد .. چون جدی تر گفت ...
متین - وقت داری این چیزایی رو که می گی دربارشون
فکر کنی و باشون راه حل پیدا کنی ... هر
چی هم که فکر می کنی غیر قابل حله بگو تا خودم یه
جوری حلش کنم

من - عادت تورج خان به تو هم سرایت کرده ؟ ... فکر می
کنین هر چی شما دوست دارین باید
انجام بشه ؟ خیلی به این موضوع خوشبین نباش ...

متین - ببین من می تونستم بازم صبر کنم تا بیشتر
 مطمئن بشم ... ولی به خاطر تورج خان زودتر
 این موضوع رو پیش کشیدم ... تورج خان همش می ترسه
 که بمیره و عروسی تو رو نبینه ... به
 خصوص اون شب که حالش بد شد بیشتر ترسید ... منم
 به خاطر تورج خان .. ازش خواستم

زودتر موضوع خواستگاری رو بهت بگه ... در ضمن مگه
 شب عید بهت نگفتم باید به نفر دومی
 غیر از پسر سرهنگ قهرمانی هم فکر کنی ؟ ..
 لجم گرفت ... از حرفاش لجم گرفت ... بلند شدم با
 پوزخند گفتم ...

من - تو هنوز مطمئن نیستی من و می خوام یا نه ... چه
 جوری به خودت اجازه دادی ازم
 خواستگاری کنی آقای دکتر ؟ ...
 همون لحظه مبین برگشت سمت ما و معترضانہ گفت ...

مبین - یواش ... یواش ... این طوری که پیش می رین
 دعواتون می شه با این نوع حرف زدن
 به هیچ جا نمی رسین ...
 با همون پوزخند گفتم ...

من - ایشون مسئله ی ازدواج رو خیلی شوخی گرفته ...
 انگار می خوان با پسر سرهنگ قهرمانی
 مسابقه بذارن

بعد رو کردم به سمت متین و ادامه دادم
 من - تو مسابقه ای پا بذار که پایاپای باشه حداقل اون
 پسر به انتخابش اطمینان داره

بلند شد و ایستاد نمی دونم عصبانی بود ؟ .. ناراحت
 بود ؟ ... بهش برخوردی بود ؟ هر چی
 بود با یه حالتی جوابم رو داد

متین - می خواستم از تو و احساسات مطمئن بشم ...
وگرنه منم به انتخابم و احساسم ایمان دارم
...

چشماش رو بست و دستش رو مشت کرد انگار سخت
بود براش چیزی رو که می خواست بگه
... انگار روش نمی شد ... شاید هم وقتش رو مناسب نمی
دونست ... شاید هم می خواست
خودش رو کنترل کنه نمی دونم ...
بعد از چند ثانیه چشماش رو باز کرد و زل زد تو چشمام
.... عمیق و پر از مهر .. به حدی که طاقت
نگاهش رو نداشتم محکم ولی با یه حس خاص گفت ...
متین - مطمئنم دوست دارم

مسخ شدم از حرفش از حسی که با همون سه کلمه
بههم منتقل کرده بود از مهری که تو
چشماش بود از نوع نگاهش

یخ کردم ... سرما از توک انگشتم .. شایدم از اولین مهره
های پشت گردنم به تموم تنم پخش
می شد احساس لرز داشتم اون حس برای من ...
منی که رفته بودم بگم این بازی رو تموم
کنه ... منی نمی خواستم خواستگاریش رو جدی بگیرم ..
زیاد بود توان تحمل اون حسی که
داشت بهم منتقل می شد رو نداشتم
نیم نگاهی به مبین کردم ... داشت با شگفتی به ما نگاه
می کرد انگار برای اون هم غیر منتظره
بود این اعتراف ... این حس ...
متین به قدری محکم حرفش رو زده بود که انگار از هیچ
کس و هیچ چیز ترسی نداره انگار
همه باید تعظیم کنن در مقابل احساسش ولی من نمی
تونستم بهتر بگم .. نمی خواستم
تسلیم این حس بشم نمی خواستم این علاقه رو قبول
کنم از برادر ترانه و پسر عمه ترگل

موندنم بیشتر باعث می شد احساس ضعف کنم از اون
 همه حسی که تو اتاق بود در مقابل اون
 اعتراف .. اون حس فقط گفتم ...
 من - این علاقه اشتباهه من این علاقه رو قبول نمی
 کنم

و سریع برگشتم به اتاقم فشار زیادی رو تحمل کرده
 بودم نباید ... نباید این علاقه به وجود
 میومد نباید می داشتم این حس .. این علاقه .. من رو
 به زانو در بیاره نه ... نمی داشتم

چند روزی از اتاق خارج نشدم ... شانس باهام یار بود که
 محبوبه برگشته بود و نیازی نبود
 کاری انجام بدم دیگه کل کارای آشپزخونه رو خودش
 انجام می داد به تورج خان به وسیله
 ی محبوبه پیغام دادم هر دوتا خواستگاری رو رد می کنم

... خودش .. هم به خانواده ی قهرمانی

بگه و هم به متین

برعکس من که از اتاق بیرون نمی رفتم .. متین تموم

مدتی که مطب نبود رو تو عمارت می گذروند

.... گاهی صدای پایی رو می شنیدم که تا پشت درب اتاقم

میومد و همونجا متوقف می شد و

دوباره چند دقیقه ی بعد می رفت سمت پله ها این کار

روزی سه یا چهار بار تکرار می شد ... و

شکم رو به یقین رسونده بود که اون شخص کسی نیست

جز متین ...

تو اتاق موندنم تا جمعه بیشتر طول نکشید روز جمعه

نمی تونستم تو اتاق بمونم هیچکس

از ماجرا خبر نداشت و این تو اتاق موندنم باعث کلی حرف

و حدیث می شد

زمانی از اتاقم خارج شدم که همه تو سالن عمارت جمع
بودن از پله ها که پایین رفتم همه زود
متوجه حضورم شدن با همه سلام و احوالپرسی کردم
غیر از ترانه و سامان ... که به یه سلام
بهشون اکتفا کردم بین اون همه نگاه .. نگاه دو جفت
چشم برام قابل تحمل نبود

نگاه هرز چشمای سامان و عاشقانه های سر ریز از
چشمای متین که گرچه سعی می کرد
کنترلشون کنه .. ولی خیلی موفق نبود
می دونستم روز چندان جالبی نخواهد بود با حضور ترانه
.... هر کس نگاه های خصمانه ش رو می
دید این رو به خوبی درک می کرد ... انگار کینه ی این
آدم به من تمومی نداشت

رفتم و کنار نسیم نشستم که با لبخند دوستانه ای نگاهم
می کرد و خیلی زود گرم حرف زدن

شدیم ... به طوری که نفهمیدیم کی جمع برزگترا از جوونا
جدا شد

نسیم داشت درباره ی شرکتی که توش کار می کرد برام
می گفت که یه لحظه نگاهش به سمتی
موند و حرفش رو نیمه کاره رها کرد برگشتم و به
سمتی که نگاه می کرد .. نگاه کردم عمو
فرزین داشت با تورج خان یه گوشه .. آروم صحبت می
کرد برگشتم و نگاهی به نسیم انداختم
.... می تونستم نگرانی رو تو چشماش ببینم دستم رو
گذاشتم رو دستش نگاهش متوجه
من شد ...

من - چیزی شده نسیم ؟ نگرانی

من و منی کرد

نسیم - اممم یه چیزی بگم بین خودمون می مونه ؟ ...

آروم گفتم ...

من - آره ... مطمئن باش

باز هم نگاه نگران به پدرش و تورج خان انداخت و بعد
رو کرد به من ... آروم .. طوری که
فقط خودمون دو تا بشنویم گفت ...

نسیم - قراره تا قبل از محرم برام خواستگار بیاد بابا
هم الان داره به تورج خان می گه می
ترسم باران ...

منم مثل خودش آروم گفتم ...
من - از چی می ترسی ؟ ...
باز نگران نگاهم کرد ... خودم فهمیدم اوضاع از چه قراره
....

من - می ترسی تورج خان مخالفت کنه ؟
سرش رو تکون داد

من - خیلی دوشش داری ؟ ...
لبخندی رو لباش نشست پس نسیم هم عاشق بود

نگران بود تورج خان اون پسر رو در حد
خونواده ی معظم و نوه ی تورج خان ندونه در این
صورت مخالفت می کرد و عمو فرزین هم رو
حرفش حرف نمی زد می تونستم نگرانی نسیم رو درک
کنم آروم گفتم ..

من - نگران نباش تورج خان خیلی هم بد نیست که
بخواد الکی مخالفت کنه ... ولی اگر هم
مخالفت کرد می تونیم راضیش کنیم ...
با نگرانی پرسید ...

نسیم - چه جوری ؟ ...

من - اونو بسیار دست من

و نگاهم رو دوختم به تورج خان

نسیم باز آروم گفت ...

نسیم - باران ؟ ... این موضوع رو هیچکس نمی دونه ...

حتی نسرین ...

با حیرت نگاهش کردم ... چطور خواهرش خبر نداشت ؟
 انگار فهمید به چی فکر می کنم که
 ادامه داد ...

نسیم - اگه نسرين بفهمه .. ميرە مي ذاره كف دست ترانه
 ... نمي خوام تا قبل از خواستگاري
 كسي چيزي بدونه

من - چرا نسرين به ترانه مي گه ؟ ...
 نسيم - نمي دوني ؟ ... نسرين شده كپي برابر اصل ترانه ...
 از بس كه لوس بار اومده ... هميشه
 به بابا هشدار مي دادم .. ولي كار از كار گذشت نمي
 بيني هميشه كنار ترانه ست ... ترانه مخ
 نسرين رو شستشو داده ... مي ترسم عاقبتش هم بشه مثل
 ترانه همه ي جيك و پوكشون با
 همه

نگاهی به نسرين كردم كه كنار ترانه نشسته بود ... و
داشتن با هم حرف مي زدن ... يكي ديگه
مثل ترانه تو خونواده فاجعه بود
بعد از صرف غذا ... سامان به تنهائي رفت تا به مادرش سر
بزنه ... ترانه به خودش زحمت نداد
بخواد بره يه حالي از مادر شوهر مريضش پيرسه ...
بعد از چند ساعت زنگ عمارت زده شد و دو خونواده به
جمعمون اضافه شدن خونواده ي هاله و
هيوا ... و خونواده ي نازنين همون دخترائي كه احساس
مي كردم عمه براي پسرانش در نظر
گرفته ...
مي دونستم تورج خان اونا رو دعوت نكرده اين كار عمه
ترگل بود ... با اومدنشون عمه و ترانه
كنارشون رفتن و باهاشون گرم گرفتن

عمه دائم در حال پذیرایی از اون دوتا خونواده بود و به
قولی مثل پروانه دور اون دخترا می
چرخید انقدر واضح بود عمه چه فکری داره که نسیم
هم به خنده افتاده بود منم نمی
تونستم خنده م رو جمع کنم ناخودآگاه نگاهم رفت به
سمت مبین و متین هر دو اخم کرده
بودن خودشون هم خوب می دونستن عمه چه فکرای
براشون کرده

متین که نگاهش به من افتاد .. پوزخندی زدم و با ابرو اشاره
ای به عمه و اون دخترا کردم ... و این
باعث شد اخمش بیشتر بشه و خیلی زود عمارت رو ترک
کنه

با حضور اون دخترا ... ترانه به قدری سرش گرم شده بود
که حواسش به من نبود و به همین
دلیل روز آرومی رو گذروندم

دو شب مونده بود به محرم .. تورج خان قرار بود بره خونه
ی عمو فرزین ... با اینکه تورج خان
خیلی از پسری خواستگار نسیم بود خوشش نیومده بود ...
ولی داشت می رفت تا تو مراسم بله
برونش شرکت کنه قرار بود یه مراسم ساده برگزار بشه
و فقط بزرگترا حضور داشته باشن
و بعد از ماه محرم و صفر مراسم نامزدیشون برگزار بشه
کت تورج خان که رو مبل بود رو برداشتم داشت جلیقه
ی کت شلوارش رو می پوشید ... با
اینکه سنی ازش گذشته بود .. ولی هنوز وقتی لباس
رسمی می پوشید خوش تیپ بود و دوست
داشتنی از تیپش حظ کردم لباس کاملاً برازنده ش
بود ... بی اختیار لبخندی نشست رو لبام
... تورج خان نگاهی به لبخندم کرد و اومد سمتم تا کت
رو ازم بگیره یاد بابا فرهادم افتادم
از وقتی که از مامان جدا شد .. هر وقت می خواست کت

بیپوشه .. براش کت رو نگه می داشتم تا
تنش کنه مثل جنتلmena ... این کار رو از مادرم یاد
گرفته بودم همیشه عاشقانه این کار رو
برای پدرم انجام می داد ...
به یاد همون روزا کت رو گرفتم جلوی تورج خان تا تنش
کنه ... نگاهی بهم انداخت و چرخید ...
دستاش رو تو آستینا برد ... کت رو رو تنش مرتب کردم ...
کت رو تو تنش صاف کردم دورش
چرخی زدم تا ببینم همه جای کت صافه یا نه وقتی
مطمئن شدم نگاهی به تورج خان کردم
که داشت نگام می کرد ...
لبخندی رو لباش بود دستی به سرم کشید ..
تورج خان – وقتی اینجایی احساس می کنم ملیحه داره
تو این خونه راه می ره ...

با شگفتی نگاهش کردم این حالت تورج خان نادر بود
... کم پیش میومد که تورج خان انقدر
مهربون و سرشار از عشق باشه
از وقتی کوچیک بودم بارها شنیده بودم که خیلی شبیه
مادر بزرگم .. مامان ملیحه .. هستم ... گاهی
بابا بهم می گفت حتی طرز راه رفتنم هم شبیه مامان
ملیحه می مونه مامان ملیحه زن مورد
علاقه ی تورج خان همه می دونستن تورج خان عاشق
مامان ملیحه بود
جدی شدم و پرسیدم ...
من - چون شبیه مامان ملیحه هستم می خواین با متین
ازدواج کنم ؟ ... چون متین هم شبیه
شماست ؟

جدی شد ...

تورج خان - من اجبارت نکردم ولی به نظرم شما می
تونین با هم خوشبخت بشین ... متین
بهت علاقه داره ... از طرفی نمی خوام دوباره انتخاب
اشتباهی داشته باشی
من - کدوم اشتباه ؟ ...

تورج خان - سامان آراد
جا خوردم اسم آراد رو می دونست ... خوب تحقیق
کرده بود ... پس از همه چی بیشتر از اونی
که فکر می کردم خبر داشت اخمی کردم ...
من - چطور سامان برای ترانه انتخاب خوبی بود ؟ ... من
هیچ جا اشتباه نکردم ...
اخمی کرد ...

تورج خان - برای ترانه هم انتخاب خوبی نبود ... ولی
وقتی خودش نمی خواست بفهمه .. نمی
خواست قبول کنه من هم کاری نمی تونستم بکنم

اعتماد به مردی که یکبار زنش رو به خاطر
یه زن دیگه کنار گذاشته مساویه با بدبختی
عصبی شدم ... پس چطور این حرفا رو بلد نبود به ترانه
بزنه یا با کارش مخالفت کنه ؟ با
همون حالت گفتم ...
من - چطور جلوش رو نگرفتم ؟ پس شما هم با
ازدواجش موافق بودین ...
تورج خان - نه دختر جان اشتباه نکن ... من مخالفت
کردم ... ولی خودش پافشاری کرد ... من
همون روزا باهاش اتمام حجت کردم ... بهش گفتم که اگه
زندگیش به سرانجام نرسه من هیچ
حمایتی ازش نمی کنم ... اونم قبول کرد ... اگر هم ترانه و
سامان با هم ازدواج نمی کردن من باز
هم نمی داشتم تو با سامان ازدواج کنی این پسر لیاقت
تو رو نداشت ... تو از سرش هم زیادتر
بودی ...

یه جورایی با حرفش تلاطم وجودم رو آروم کرد انگار
یه پارچ آب خالی کردن رو آتشفشان
وجودم با این حال هنوز یه سوال دیگه داشتم ...
من - و آراد ؟ ...

سری تگون داد ...
تورج خان - و آراد پسر خوبی بود ... ولی مهم این بود
که تو عاشقش نبودی ...
من - از کجا می دونین ؟ ... من با آراد خوشبخت می
شدم ...
تورج خان - اگه عاشقش بودی براش می جنگیدی ... ولی
تو سکوت کردی ...
من - کاری از دستم بر نمی اومد ...
تورج خان رفت به سمت در عمارت ...
تورج خان - می تونستی جلوی من وایسی ... وقتی سکوت

کردی یعنی خیلی هم برات مهم نبود با
اون ازدواج کنی یا شخص دیگه ای
راست می گفت ... من فقط دنبال یه زندگی آروم بودم ...
چه با آراد چه شخص دیگه
درب عمارت رو باز کرد تا خارج بشه که سریع با لحن
التماس گونه گفتم ...
من - تورج خان امشب زیاد اذیتشون نکن ... اون دوتا
همدیگه رو دوست دارن براشون شرط
و شروط سخت نذار ...
سری تکنون داد ...
تورج خان - اذیتشون نمی کنم ... نگران نباش
و رفت
همه ی بزرگترا خونه ی عمو فرزین بودن با اینکه عمه
و جناب سرهنگ هم رفته بودن .. ولی
امین و آیلار .. و ترانه و سامان خونه ی عمه بودن
بارون نم نمی اومد ... با اینکه دلم می

خواست برم زیر بارون ولی برای اینکه یه وقت با سامان یا
ترانه رو به رو نشم ازش صرف نظر
کردم حضورشون کلاً دردسر بود ...
نیم ساعتی از رفتن تورج خان می گذشت که تقه ای به
درب عمارت خورد و بعد از چند ثانیه در
کمی باز شد و صدای یالله گویان متین بلند شد خندم
گرفت ... می خواست اینجوری بگه که
حجابم رو رعایت کنم ... شالم دور گردنم بود ... سریع
کشیدمش رو سرم

متین وارد شد ... یه راست اومد کنارم رو مبل دو نفره ای
که نشسته بودم با فاصله ازم نشست ...
داشتم تلویزیون نگاه می کردم ... سعی کردم اصلاً به روی
خودم نیارم حضورش رو ... حتی جواب
سلامش رو خیلی معمولی و کمی سرد دادم ...

سنگینی نگاهش رو حس می کردم ... کمی خم شد طرفم
...

متین - خانومم یه فنجون چایی برام میاری ؟ ...
با همون حالتی که بودم جواب دادم ...
من - نه ...

متین - چرا ؟ ...

من - چون من نوکر شما نیستم ...

متین - شما سرور منی ... تاج سرمی ... می خوام این تاج
سر .. سرم منت بذاره و یه فنجون
چایی بهم بده ... می شه ؟ ..

انقدر نرم و عاشقانه حرف زد که نتونستم چشمم رو

کنترل کنم و برگشتم نگاهش کردم

لبخندی زد و با اون نگاه پر از مهرش زل زد تو چشمم ...

متین - من جلوی ترانه گفتم می خوام از کتابخونه یه

کتاب بردارم ... به اندازه ی یه کتاب

برداشتن هم وقت دارم ... نمی خوام به چیزی مشکوک
بشن ... می شه تا من می رم کتابخونه و
بر می گردم برام یه فنجون چایی بیاری ؟ ...
نگاهم رو ازش گرفتم ... تاب اون نگاه رو نداشتم ...
من - می گم محبوبه برات بیاره ...
متین - من می خوام از دست تو چایی بگیرم و بخورم ...
می شه خودت برام بریزی و بیاری ؟ ...
مردد بودم ... نمی خواستم در مقابل اون همه مهری که تو
صدا و نگاهش بود تسلیم بشم ... که
گفت ...
متین - بارانم ؟ ...

لحن کلامش دلم رو زیر و رو کرد ... انقدر خوش آهنگ
صدام کرد که تسلیم شدم بلند شدم و
رفتم سمت آشپزخونه ... سعی کردم یه کم طولش بدم ...

شیرینی طرز صدا کردنش تو وجودم
بود نمی خواستم بفهمه اون لحن چه تأثیری روم
گذاشته ...

فنجون رو گذاشتم تو سینی و از آشپزخونه خارج شدم
رو مبل نشسته بود و یه کتاب تو دستش
بود ... صدای پام رو که شنید سر بلند کرد یه لبخند
قشنگ رو لب هاش نشست ... سینی رو
جلوش رو میز گذاشتم و خودم هم رفتم رو یه مبل دیگه
نشستم و چشم دوختم به صفحه ی
تلویزیون ... ولی سنگینی نگاهش رو کاملاً حس می کردم
.... وقتی چاییش رو خورد بلند شد و
گفت ...

متین – دستت درد نکنه خانومم ... خستگیم در رفت ...
ممنون ...
و از عمارت خارج شد ...

بعد از دو ساعت تورج خان برگشت با یه بشقاب پر
شیرینی ... هنوز چند دقیقه ای از اومدنش
نگذشته بود که متین هم اومد ... از هر فرصتی اسفاده می
کرد که تو عمارت باشه و نزدیک من
این رو به خوبی می فهمیدم
داشتن اخبار می دیدن که تورج خان رو کرد به من ...
تورج خان - چایی داریم ؟ ...
سری تکنون دادم ...
من - بله ... براتون بیارم ؟
سری تکنون داد ...
بلند شدم برم سمت آشپزخونه که رو کردم به متین ...
من - برای شما هم بیارم ؟ ...
لبخند پر مهری زد ...
متین - زحمت می کشین
ابروهام رفت بالا چه احترامی بهم گذاشته بود ...

با سینی حاوی سه فنجون چایی و ظرف شیرینی برگشتم
تو سالن ... رفتم و به تورج خان تعارف
کردم ... فنجون رو برداشت و تشکر کرد به طرف متین
رفتم ... اون نگاه های پر مهر و لحن
عاشقانش کار خودش رو کرد .. و من سینی رو جلوش
گرفتم دست برد و دو تا فنجون رو
برداشت ... یکیش رو گذاشت جلوی خودش و اون یکی رو
گذاشت رو میز دیگه ای که جلوی مبل
نزدیک به مبل خودش قرار داشت ... و با دست به مبل
اشاره کرد ...
متین – بفرمایید ...

و دعوت به نشستم کرد ظرف شیرینی رو گذاشتم رو
میز جلوی متین و تورج خان ... سینی رو
گذاشتم رو یه میز دیگه و برگشتم رو مبل که متین

چاییم رو جلوش گذاشته بود نشستم ... دست
برد و ظرف شیرینی رو برداشت و گرفت جلوم ...

متین - بفرمایید خانوم ...

متعجب نگاش کردم ... تعجب کرده بودم از اون همه
احترامی که بهم می داشت ... با همون حالت
دست بردم و یه شیرینی برداشتم

من - ممنون ...

لبخند قشنگی زد ... و آروم زیر لب گفت ..

متین - نوش جونت عزیزم ...

و بعد بلند گفت ...

متین - نوش جان ...

نمی تونستم شگفت زده نباشم از احترامی که جلوی توریج
خان خرجم می کرد

و چه دنیایی بود این دنیای مهر و احترام همراه با عشق

.....

در حال غذا خوردن بودیم ... یک روز به شروع محرم
 مونده بود از وقتی بچه بودم تورج خان
 یه هیأت عزاداری راه می انداخت که دو ماه محرم و صفر
 پابرجا بود سیزده روز اول محرم هر
 شب عزاداری بود .. و بعد از اون هر پنجشنبه و جمعه تا
 آخر ماه صفر روزهایی هم که مصادف
 می شد با شهادت یکی از ائمه تو این دو ماه باز هم این
 هیأت عزاداری می کرد ... فرقی هم
 نداشت روز تعطیل باشه یا غیر تعطیل ...

سیزده روز اول رو خود تورج خان نذری می داد ... و همه
 ی فامیل .. از کوچیک و بزرگ .. این
 سیزده روز رو از صبح تا شب می اومدن عمارت و بعد
 از اون نوبت افراد دیگه بود که شام این
 هیأت بزرگ رو تأمین کنن

روز تاسوعا و عاشورا هم تورج خان چند تا گوسفند جلوی
دسته ی عزادارای حسینی سر می برید
... دسته ای که بیشتر افرادش مردا و پسرای فامیل بودن
... و البته افرادی که دوست و آشنا بودن
یا هم محله ای دسته ی بزرگی که هر شب ذکر یا
حسین (ع) و یا ابوالفضل شون کل محله رو
به لرزه می انداخت ... علم بزرگی که رو شونه های جوونا
می چرخید و من عاشقش بودم و
چلچراغی که شب شام غریبان همه از پیر و جوون به پاش
اشک می ریختن و تکیه ای که
جلوی درب عمارت .. گوشه ی خیابون برپا می شد و اون
سیزده شب حیاط عمارت می شد محل
اجماع خانومایی که شوهر یا پسرانشون تو تکیه مشغول
سینه زنی و عزاداری بودن و بساط
پذیرایی از این خیل عظیم تو حیاط خونه ی تورج خان
چیده می شد

سر میز تورج خان تموم مدت داشت به متین و مبین
سفارش می کرد تا چیزی رو فراموش نکنن
.... تا همه ی مراسم به خوبی و بدون کم و کاستی برگزار
بشه مبین لبخندی به تورج خان زد
...

مبین – نگران نباشین همه ی کارا انجام شده من
خودم شب همه چی رو چک می کنم
تورج خان سری تکون داد ...
تورج خان – نمی خوام چیزی کم و کثر باشه
حواستون باشه به صابر بگین یه تیکه از حیاط
سقف بزنه ... ممکنه بارون بگیره ... مردم که نمی تونن زیر
بارون بشینن صندلی هم زیاد
بگیرین

متین سر بلند کرد ...
متین – حواسمون هست سال اول نیست که اینجاییم
....

از حرف متین تعجب کردم اونا که خیلی وقت نبود
برگشته بودن ... دست از خوردن برداشتم و
یه نگاه متعجب به متین و مبین انداختم که باعث خنده
ی مبین شد ...

مبین - چیه باران ؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟ ...
من - مگه شما کی برگشتین ؟ ...

مبین - نزدیک به یک ساله که اومدیم پارسال یه هفته
قبل از محرم برگشتیم ... این دومین
محرمیه که اینجا هستیم البته غیر از اون محرمای قبل از
رفتنمون

سری تکون دادم ... اگه درست حساب می کردم متوجه
می شدم کی اومدن هفت ماه قبل از
اومدن من به تهران برگشته بودن و با حساب چهار ماه و
نیمی که من برگشته بودم به عمارت می

شد نزدیک به یک سال دوباره مشغول خوردن شدم که
صدای مبین باعث شد دوباره سر بلند
کنم

مبین - راستی باران ... تو چرا فیزیک خوندی ؟ ... یعنی
به خاطر علاقه بود یا مثل خیلی های دیگه
جوری انتخاب رشته کردی که فقط دانشگاه قبول بشی و
کاری به چیزای دیگه نداشتی ؟
ابرویی بالا انداختم ...

من - من عاشق فیزیک بودم این رو از مامانم به ارث
بردم

مبین - زن دایی هنوزم فیزیک تدریس می کنن ؟
من - آره هنوز چند سالی مونده تا بازنشستگیش ...
من با کتابای فیزیک بزرگ شدم ... از
وقتی خودم رو شناختم کتای فیزیک مامان شده بود
وسیله ی بازییم

تکیه دادم به پستی صندلیم ...
من - اولین قوانینی که تو زندگیم یاد گرفتم قوانین نیوتن
بود ... من عاشق مبحث دینامیک هستم
....

متین نگاهی بهم انداخت و گفت ...
متین - چه تفاهمی !

خیره نگاهش کردم که خنده ی بلند مبین باعث شد
چشم ازش بگیرم و به مبین نگاه کنم ...
مبین - راست می گه ... چه تفاهمی دارین متین هم
این مبحث رو خیلی دوست داره برعکس
مبحث گرما و حرارت و نور
سرم رو کج کردم ...

من - نور ؟ ... آینه ها و عدسی ها و شکست نور که مثل
بازی می مونه گرما و حرارت هم که
همه ی زندگیمونه کجاش سخته

متین - سخت نیست ... من از این قسمتای فیزیک لذت
نمی برم ...

من - جداً ... بر عکس من

مبین - تو که انقدر فیزیک دوست داری چرا ادامش
ندادی ؟

آهی کشیدم خیلی دلم می خواست درسم رو ادامه بدم
... اگه به عمارت برنگشته بودم حتماً تو

کنکور ارشد شرکت می کردم ... روم نشد بگم اگه تورج
خان منو به زور نمی کشوند عمارت الان

داشتم برای ارشد می خوندم ... فقط با ناراحتی گفتم ...
من - موقعتش پیش نیومد

و شروع کردم به خوردن
از سر میز که بلند شدیم تورج خان آخرین سفارشا رو به
متین و مبین کرد و رفت اتاقش
منم مشغول جمع کردن میز شدم ... که مبین صدام کرد
...

مبین - باران ؟ ...
برگشتم طرفش با فاصله ی کمی از من ایستاده بود و
متین هم چند قدم عقب تر از مبین
پرسشی نگاهشون کردم مبین کمی من من کرد
انگار نمی دونست چه جوری حرفش رو
بزنه .. شاید هم برای گفتنش خیلی راحت نبود آرام
پرسیدم ...

من - چیزی شده ؟
مبین - اممممم نه ... یعنی می خوام برام کاری کنی
....

سرش رو کج کرد و مظلومانه نگام کرد ...

من - چه کاری ؟ ...

مبین - راستش ... من ... یعنی

نگاهی به متین انداخت انگار براش سخت بود گفتنش

.... متین براش سری تگون داد به

معنای ادامه بده مبین دوباره رو کرد به من ...

مبین - راستش می خوام با یه شخصی آشنا بشی

ابروهام به حالت تعجب رفت بالا نیم نگاهی به متین

انداختم ... مبین ادامه داد ...

مبین - خاطره دختر خوبیه راستش من نمی دونم چه

جوری باید خاطره رو به خونواده نشون

بدم

لبخندی رو لبام نشست پس کسی که به مبین زنگ

می زد و من حس می کردم یه دختره که

باعث می شه لبخند رو لبای مبین بشینه و حسابی انرژی
بگیره اسمش خاطره بود

مبین – متین گفت این کار رو بسپرم به تو می گه تو
می تونی کمک کنی

نگاهی به متین انداختم دست به سینه ایستاده بود و با
اعتماد نگام می کرد انگار مطمئن بود

به برادرش کمک می کنم ... آروم پرسیدم ...
من – چه کاری از دستم بر میاد ؟ ...

مبین نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند زد

مبین – راستش من نمی دونم چه جوری طرز آشناییمون
رو به بقیه بگم ... می دونی که تورج خان

با دوست شدن و این حرفا موافق نیست ما فقط یه

مدت با هم تلفنی حرف زدیم تا مطمئن

باشیم به درد هم می خوریم یا نه نمی خوام کسی به

خصوص مامان و تورج خان درباره ی

خاطره بد فکر کنن ...

می دونستم اگه عمه و تورج خان بفهمن این دو تا با هم
ارتباط تلفنی دارن و یه جورایی دوست
بودن با این ازدواج موافقت نمی کنن به خصوص عمه
که می دونستم دوست داره خودش
عروساش رو انتخاب کنه ... و مبین می خواست قبل از
اینکه بگه می خواد با خاطره ازدواج کنه یه
جورایی خاطره رو با خونواده آشنا کنه سری تکون
دادم ...

من - خوب .. می خوای چیکار کنی ؟ ...
مبین - می خوام قبل از اینکه من چیزی بگم .. خود
مامان یا تورج خان خاطره رو انتخاب کنن
می خوام خودشون تشخیص بدن خاطره دختر خوبیه ...
با تردید پرسیدم ...

من - می خوای یه جورایی قبلش تو عمارت رفت و امد
داشته باشه ؟ ...

مبین با تگون دادن سرش جواب مثبت داد همون موقع
متین به حرف اومد

متین – اگه بگیم یکی از دوستای قدیمی تو بوده ...
و بقیه ی حرفش رو خورد فکر همه جاش رو کرده
بودن

من – شما که خودتون بریدین و دوختین چه احتیاجی
به من دارین ؟ ...

مبین – راستش ما نمی دونیم باید با چه دلیلی پاش رو به
عمارت باز کنیم خاطره یه سال از تو
بزرگ تره ... هیچ فکری به نظرمون نرسید درباره ی
آشنایی شما .. غیر از اینکه بگیم یکی از
دوستای قدیمی توئه

سری تگون دادم ...

من – باشه ... قبول ... بقیه ش رو هم خودم درستش می
کنم ... نگران نباش فقط قبلش من
باید این خاطره خانوم شما رو ببینم

مبین لبخندی زد ...

مبین - حتماً و ممنون ... جبران می کنم ...

من - نیازی به جبران نیست ... فقط یادت باشه برای به

دست آوردنش چه زحمتی کشیدی ... و

سعی کن راحت از دستش ندی ...

باز هم لبخندش رو تکرار کرد ...

مبین - چشم

همون موقع متین رو کرد به من و گفت ...

متین - شب حاضر باش که اومدم بریم خرید ...

من - خرید ؟ ... خرید چی ؟ ...

متین - می خوایم برای محرم لباس مشکی بخریم تو

نمیای ؟ ...

لحنش یه جور تقاضا برای همراهی بود چند لحظه

نگاش کردم ... نیاز به چند دست لباس

داشتم ... چون از روز بعد عمارت شلوغ می شد و زن و
 مرد به داخل عمارت رفت و آمد داشتن ... و
 از طرفی چون دلم می خواست تو مجلسی که عزاداری
 امام حسین (ع) بود کمک کنم و مطمئناً تو
 حین کار لباسام کثیف می شد و ناچار بودم لباس عوض
 کنم ... نیاز داشتم چندین دست لباس
 مناسب داشته باشم ... برای همین قبول کردم ...
 من - میام ... منم باید خرید کنم ...
 لبخند مهربونی به صورتم پاشید ...
 متین - پش شب حاضر باش ... در ضمن فکر کنم وقت
 مناسبی باشه برای آشنایی با خاطره ...
 سری تکنون دادم و متین و مبین از عمارت خارج شدن

حاضر و آماده پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم منتظر
 متین نم نم بارون می اومد نگاهی
 به آسمن انداختم ابری بود و خالی از ستاره نگاهم

به آسمون بود که صدای درب حیاط بلند
 شد نگاه کردم متین بود ماشینش رو بیرون
 گذاشته بود سریع پرده رو کشیدم و
 رفتم سمت آینه نگاهی به خودم کردم ... بارونی
 سورمه ایم رو روی تنم مرتب کردم شال
 سورمه ایم رو انداختم سرم و کیفم رو برداشتم ... و از اتاق
 زدم بیرون ...
 متین تو سالن بود و داشت با تورج خان حرف می زد ... از
 صدای پام هر دو برگشتن سمت من
 متین – سلام ... حاضری ؟ ...
 من – سلام ... آره ... بریم ...
 سری تکون داد و رو کرد به تورج خان ...
 متین – فکر نکنم برای شام برسیم نگرانمون نشین ...
 فعلاً خدافظ ...
 تورج خان سری تکون داد ...

تورج خان – باشه ... برین به سلامت ... مواظب باران باش
...

متین چشمی گفت و با هم رفتیم سمت در یه لحظه
برگشتم و تورج خان رو نگاه کردم باید
تنها شام می خورد دلم برای تنهایش سوخت ... گفتم
...

من – می خواین بعد از شام بریم ؟
تورج خان نگاه مهربونی بهم انداخت ... از همون نگاه های
نادری که در طول سال یکی دو باری
نصیبم می شد ...

تورج خان – نه بابا جان ... برو خوش بگذره
نمی دونم چرا بابا جان گفتنش به دلم نشست از روز
قبل که بهم گفته بود به خاطر اینکه
سامان لیاقت منو نداشته حاضر نبود بذاره با سامان ازدواج

کنم ... و اینکه حس کردم چقدر نگران
من بوده ... و اینکه سکوتش در مقابل ازدواج ترانه و سامان
نشونه ی موافقتش نبوده و قبلش با
ترانه اتمام حجت کرده بوده .. یه جورایی نشست بهش نرم
شده بودم گرچه که باز هم نسبت
به بعضی مواقع که سکوت می کرد حس خوبی نداشتم
با این حال بی اختیار دو سه قدم بهش
نزدیک شدم و بعد به طرفش رفتم و بوسیدمش

این کارم همونقدر که برای خودم عجیب بود و تازگی
داشت برای تورج خان هم بود به طوری
که با تعجب و شگفتی زل زد تو چشمام ولی بعد خیلی
غیر منتظره بغلم کرد و سرم رو بوسید
..... و چه حس خوبی بهم منتقل شد اینکه حس
کردم براش مهمم ... و البته برای مردی که
کنار در منتظرم بود تا با هم بریم خرید

وارد حیاط که شدیم سر بلند کردم و رو به آسمون تو دلم
یه خدا رو شکر گفتم از حس خوب
چند لحظه ی قبل لبخندی رو لبام نشسته بود با
صدای متین نگاه از آسمون گرفتم ...

متین – تا حالا از طرف خدا دو تا رحمت داشتی ؟
متوجه منظورش نشدم لبخندی به نگاه متعجبم زد
... و اشاره ای بهم کرد ...

متین – می گن باران رحمت خداست ... منم که الان دو
تا باران دارم یکی کنارم راه می ره ...
یکی هم داره رو سرم می ریزه
و بعد چشمکی زد از تعبیرش خندم گرفت

متین – به هر کی دوست داری اخم کنی .. بکن ولی
برای من بخند ... دلم به خنده هات خوشه
... راستی از کجا می دونستی من چه رنگی می پوشم که
لباسات رو با من ست کردی ؟

نگاهی به لباساش کردم یه شلوار کتون سورمه ای ..
پیرهن مردونه ی آبی که روش پلیور
سورمه ای پوشیده بود و بارونی بلند سورمه ای ...
شونه ای بالا انداختم ...

من - همینجوری اینا رو انتخاب کردم ... وگرنه نمی
دونستم تو چی پوشیدی ..
با شیطنت گفت ...

متین - ولی من تو رو همینجوری انتخاب نکردم
مثل دختر بچه ها از لحنش و حرفی که زده بود خوشم
اومد ... بی جنبه شده بودم تازگی ها
اختیار دلم زیاد از دستم خارج می شد و من نمی
تونستم مهارش کنم ... و این خوشایندم نبود
... چون هر وقت که می خواستم به متین و احساسی که
بهم داشت فکر کنم ... چهره ی عمه ترگل
و ترانه و سامان بهم دهن کجی می کرد ... هیچ جوری
نمی تونستم اونا رو از فکرم حذف کنم ...

متین - بدو دختر دیرمون شد الان صدای امین در
میاد ...

با تعجب پرسیدم ...

من - مگه امین و آیلار هم میان ؟ ...

لبخندی زد

متین - آره امشب می خوایم خونوادگی دور هم باشیم
.... خونواده ی نیک فر

من - من و خاطره که جزو خونواده ی شما نیستیم در
ضمن خواهر عزیزتون رو فراموش
کردین

لبخند کجی زد ...

متین - ترانه جزو خونواده ی شوهرش به حساب میاد
تو و خاطره هم خیلی زود به جمع
خونواده ی ما اضافه می شین ...

ابرویی بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم ...
من - مطمئنی ؟

لبخندش رو کامل کرد و کمی سرش رو به صورتم نزدیک
کرد ...

متین - در مورد تو که مطمئنم تو خانوم خودمی ...
سرم رو کمی به سمت مخالفش چرخوندم ... و با همون
حالت قبل گفتم ...

من - بریم دیگه ... مگه نگفتی دیر می شه ...
بلند خندید و با اشاره ی دست من رو به سمت درب
خروج هدایت کرد

شب خوبی بود مبین و خاطره خیلی زود به جمعمون
اضافه شدن خاطره دختر خوش قیافه
ای بود که هم خوش برخورد بود و هم خوش صحبت ... از
اونایی که با همون برخورد اول به دل

می شینه تو دلم به مبین حق دادم که اسیرش بشه
و دلش رو به این دختر ببازه ...
تموم مدت .. من و خاطره و آیلار کنار هم راه می رفتیم و
با هم حرف می زدیم خیلی زود با هم
صمیمی شدیم حرف می زدیم و می خندیدم پسرا
که جلوی ما راه می رفتن گاهی از صدای
خنده ی ما بر می گشتن و با لذت به جمع دوستانه ی ما
نگاه می کردن به خصوص متین که با
هر صدای خنده ی من بر می گشت و با محبت خیره می
شد به صورتم نگاهی ژرف و عمیق ..
که تا اعماق وجودم نفوذ می کرد و من اسیر جادوی
نگاهش می شدم نگاهی که فقط مال
من بود ...

بعد از خرید همگی رفتیم رستوران اونجا هم دست از
خنده و شوخی بر نداشتیم قبل از
اینکه غذاهامون رو بیارن ... شماره ی خاطره رو گرفتم

با اینکه مطمئن بودم این عروس هم از
سر عمه زیاده ولی به خاطر مبین .. و اعتماد متین ... و
البته خود خاطره تصمیم گرفتم هر کاری از
دستم بر میاد براشون انجام بدم مبین هم مثل امین
لیاقت یه زندگی خوب و عاشقانه رو داشت
....

حین رد و بدل کردن شماره هامون .. متین هم سواستفاده
کرد و شماره م رو ازم گرفت
قبل از خداحافظی خاطره رو به روم ایستاد و گفت ...
خاطره - خوب باران جون ... من باید چیکار کنم ... مبین
گفته همه ی کارا رو سپرده به شما
لبخندی زدم

من - راستش از همین امشب باید برم رو مخ تورج خان
گرچه که مبین و متین با رگ خواب

تورج خان بیشتر آشنایی دارن ... ولی خوب منم تازگیا
دارم روش کار می کنم ...
بعد آروم گفتم ...
من - آماده باش که از فردا شب به هوای مجلس عزاداری
باید بیای عمارت و ممکنه تا دیر
وقت طول بکشه از نظر خونوات مشکلی نداری ؟ ...
خاطره هم آروم جواب داد ...
خاطره - نه ... مامانم همه چی رو می دونه ... با این
فکرمون هم موافقه که من به عمارت رفت و
آمد داشته باشم ... فقط یه کم نگران پایان ماجراست
می ترسه که با این رفت و آمد هم کار ما
به ازدواج ختم نشه مادره دیگه همیشه نگرانه ...
سری تکون دادم ...
من - حق دارن ... نگران نباش ... تورج خان آدم بدی
نیست ... فقط یه کم سخت گیره ... می

دو نم تو رو ببینه دیگه مخالفت نمی کنه فقط باید
صبور باشی ...

همگی از هم خداحافظی کردیم ... امین و آیلار باید می
رفتند و آیلین رو از مادر آیلار که نگهش
داشته بود می گرفتند مبین هم رفت تا خاطره رو
برسونه ... من و متین هم با هم برگشتیم

عمارت ... جلوی درب بزرگ آهنی ماشین رو خاموش کرد
و کمی کج نشست باز هم اون نگاه
عمیقش رو دوخت به من ...

متین - امشب بهت خوش گذشت خانومم ؟
بدون اینکه از گفتن کلمه ی خانومم ناراحت بشم سری
تکون دادم ...

من - آره ... خیلی خوب بود ...

متین - خدا رو شکر

سرش رو انداخت پایین و اخمی کرد می خواست
چیزی بگه ... و مطمئناً زیاد خوشایند نبود که

اخماش رفته بود تو هم ... نفسش رو با صدا فوت کرد
بیرون ...

متین - می دونی که از فردا عمارت شلوغ می شه

می دونستم ولی نمی فهمیدم کجاش ناراحت کننده
است که باعث شد لبخندی که از چند
ساعت قبل رو لبای متین بود تبدیل بشه به اخم ... منتظر
چشم دوختم به لباش تا بقیه ی حرفش
رو بزنه ...

متین - می دونی که ترانه هم میاد

می دونستم بدترین اتفاقی که قرار بود تو این سیزده
روز بیفته حضور ترانه به صورت شبانه
روزه ... چون تموم شبا رو خونه ی عمه می موند هنوز
سرش پایین بود که باز ادامه داد

متین - یه خواهشی ازت دارم ... می دونم سخته .. می
 دونم اخلاق ترانه تعریفی نداره ... می دونم
 حرفاش تلخ و آزار دهنده ست می دونم تحملش برات
 سخته ... ولی ازت می خوام که هر چی
 گفت جوابش رو ندی ...
 تیر خلاص رو زد ...
 من - می دونی ازم چی می خوای ؟
 سر بلند کرد با شرمندگی گفت ...
 متین - می دونم نمی خوام باز دعواتون بشه ... نمی
 خوام اون اتفاق قبلی باز هم تکرار شه ...
 می ترسم بلایی سرت بیاد و من هم حواسم نباشه ...
 با یادآوری اون بلایی که ترانه سرم آورده بود عصبانی شدم
 نفسم به شماره افتاد ... عصبی
 گفتم ..

من – نگران نباش ... به خاطر به هم نخوردن مجلس هم
که شده تحمل می کنم
آروم گفت ...

متین – به خدا به خاطر خودت می گم سعی کن
نزدیکش نباشی که بخواد چیزی بگه ... بزار
این سیزده روز تو آرامش باشیم .. هم خودت و هم من ...
نگاه دلخوری بهش کردم و دست بردم تا در رو باز کنم و
پیاده بشم که گفت ...

متین – صبر کن ... ماشین رو می برم داخل ...

برای تورج خان گفتم کجا ها رفتیم ... و من به ناگاه
دوست قدیمیم (خاطره) رو دیدم و ازش
خواستم تو شبایی که نذری داریم بیاد و از تورج خان
برای حضورش تأیید گرفتم ... خیالم که
راحت شد رفتم اتاقم کیسه های خرید رو گذاشتم رو
تخت ... لباسم رو که عوض کردم ...

خرید هام رو از کیسه بیرون آوردم تا به چوب لباسی
آویزون کنم سه تا مانتو و دو تا تونیک
ساده ... همه مشکی ...

چراغ رو خاموش کردم تا بخوابم که زنگ اس ام اس
گوشیم بلند شد با دیدن اسم متین رو
گوشیم سریع پیام رو باز کردم ... نوشته بود " کاش
پنجره ی اتاقت به پشت عمارت باز می
شد تا بتونم از اتاقم ببینمت .. هر شب برای اینکه مطمئن
بشم راحت خوابیدی باید عمارت رو دور
بزنم و پیام زیر پنجره ی اتاقت "

بلند شدم و رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم تو
حیاط ایستاده بود و به پنجره نگاه می کرد
.... دستی برام تکون داد که منم براش دست تکون دادم
و رفت ... لبخندی رو لبام نشست از

تصور اینکه این کار رو هر شب تکرار می کرد تو اون سرما

... و باعث شد فراموش کنم تلخی
کاری رو که ازم خواسته بود ... سکوت در مقابل ترانه
پنج شب از شروع محرم گذشت هر شب عزاداری بود
.... هر شب سینه زنی و زنجیر زنی ...
هر شب گریه به یاد اتفاقات کربلا به یاد مظلومیت
شهدای کربلا به یاد بی آبی و تشنگی
خاندان پیغمبر هر شب مداح می خوند از امام و یارانش
... از بچه هایی که تو اون گرما طلب
آب می کردن ... و شرمندگی پسر فاطمه (س) و علی (ع)
... شرمندگی پسر علی (ع) و ام البنین
.... شرمندگی مادر در مقابل طفل شش ماهه ای که
گرسنه بود و مادر شیر نداشت می خوند از
گریه های بی تاب علی اصغر از شجاعت علی اکبر از
فداکاری قاسم

هر شب فریاد یا علی اضغر ... یا علی اکبر یا قاسم ... یا
ابوالفضل ... یا ابوالفضل ... یا حسین
(ع) ... یا حسین (ع) .. یا حسین (ع)
و دل دادن به دل رقیه و رباب ... به دل خون زینب
وقتی دسته شروع می کرد به زنجیر زنی .. من و خاطره
نسیم کنار هم یه گوشه می ایستادیم ...
نگاه خاطره به مبین بود و نگاه نسیم هم به نامزدش ..
علی .. که امسال به جمع اضافه شده بود
و من بین اون دوتا .. نگاهم گاهی بی اختیار می لغزید
روی متین روی چشمای سرخ از گریه
ش و بر حسب اتفاق ... گاهی .. هر از گاهی تلاقی می
کرد نگاهمون ...

و نگاه های خاص سامان به من ... که آزار دهنده بود
حس بدی از طرز نگاهش داشتم ... یه

جورایی از خودم بدم میومد با اون نوع نگاهش و نگران
بودم ترانه متوجه بشه

تموم مدت سعی می کردم از ترانه دور باشم و البته به
لطف حضور هاله و هیوا و نازنین ترانه به
من کاری نداشت ... چون تموم مدت خودش و عمه کنار
اون سه تا دختر و خونوادشون بودن ... و
تنها ناراحتی من نگاه مشتاق و شیفته ی اون دخترا به
متین و مبین بود که خاطره هم کاملاً متوجه
شده بود

با حسرت نگاهی به علامت بزرگ کنار تکیه کردم
علامت نه تیغه ای که پر بود از پر های سفید
رنگ و تیغه ی وسط و بزرگش پر بود از پر های سبز که
در رأسشون یه پر بزرگ سفید بود

همیشه آرزو داشتم مردم از اون آدمایی باشه که هر سال
محرم اون علامت رو بلند می کنه و می
چرخونه ... نمی دونم چرا ... ولی این آرزویی بود که از

بچگی داشتم و با دیدن سامان بیشتر
پی بردم به انتخاب اشتباهی که داشتم کجای سامان با
اون عقاید سستش به مرد رویاهای من
شبیه بود ؟

پنج روز اول اون علامت رو تگون نمی دادن ... ولی از شب
پنجم به بعد چون هیأت هر شب میزبان
یکی از هیأت های اطراف بود ... اون علامت رو تگون می
دادن و به علامت هیأت مقابل سلام می
دادن

به خواست من تورج خان قبول کرده بود که ظهر ها برای
خانوما تو عمارت اصلی غذا بخورن و
مردا تو عمارت عمه اینا سالای قبل بر عکس بود
یعنی خانوما تو عمارت عمع بودن و آقایون
تو عمارت اصلی ... ولی تورج خان به خواست من تن داد و
این باعث تعجب همه بود

با نسیم تو حیاط سرگرم شستن استکان های چایی بودیم
... یه تشت پر از آب و ریکا ... که کف
های روی آب اجازه نمی داد زیرش رو ببینیم ... من
استکان ها و لیوان ها رو داخل تشت می داشتم
و با اسکاچ می شستم و نسیم اونا رو آب می کشید بعد
از ظهر بود و همه در حال استراحت
بودن ... کسی غیر از ما تو حیاط نبود داشتیم آروم با
هم حرف می زدیم که نفهمیدم سر و کله
ی سامان از کجا پیدا شد
اومد کنارمون نشست و دست کرد تو تشت پر از کف و آب
.... سریع دستم رو بیرون کشیدم
قصدش رو از این کار می دونستم این کار رو قبلاً انجام
داده بود ... وقتی که مَحرمش بودم
مُحرم اون سالی که تازه بینمون صیغه ی محرمیت خونده
شده بود .. اومد و دست کرد تو تشت و

دستم رو گرفت .. به خاطر اون همه کف چیزی معلوم
 نبود و حالا باز اومده بود تا همون کار رو
 تکرار کنه ...

لبخندی زد از اینکه دستش رو خونده بودم رو کرد به
 من ...

سامان - شبا که اونجوری مظلوم یه گوشه گریه می کنی
 .. دلم می خواد پیام بغلت کنم و ببوسمت
 ...

اخمی کردم مراعات حضور نسیم رو نمی کرد ... کلاً
 مراعات هیچی رو نمی کرد ... عصبی از
 رفتار و حرفش گفتم ..

من - خجالت بکش جلو زنت هم این حرفا رو می زنی
 ؟ ... برو تا نزد من تو دهنه ...
 خندید ..

سامان - ترانه کم کم عادت می کنه ... باید بدونه من از
 تو نمی گذرم ... حالا بخوای بزنی با چی

می زنی ؟ ... چوب ؟ ... دست ؟ ... اگه با لبات بزنی
ارزشش بیشتره ...

چشمام رو بستم ... شرم نداشت دلم می خواست با
مشت بکوبم تو دهنش ولی به خاطر
اینکه شر نشه ... سکوت کردم دلم نمی خواست بره و با
دروغ ماجرا رو وارونه جلوه بده ... و
باعث دعوا بشه این کار ازش بعید نبود ... برای همین
فقط گفتم ...

من - برو گمشو ...

در همون حال نسیم سریع رو کرد به سامان و با لحن
بدی گفت ...

نسیم - برو .. وگرنه به همه می گم چه حرفایی به باران
می زنی و شبا چه جوری نگاش می کنی
... می دونی که به بابام و تورج خان بگم دمار از روزگارت
در میارن ...
سامان پوزخندی زد ...

سامان - تو دیگه چی می گی مترسک سر جالیز
 با این حرفش هردو بُراق شدیم به سمتش
 نسیم - می خوام شوهرم رو صدا کنم تا ببینی چی می
 گم ؟ ...
 سامان دستاش رو برد بالا ...

سامان - باشه .. باشه رفتم ... جوش نزنین ...
 و رفت ... و من موندم با یه حس بد یه حس ترس ...
 ترس از سامان
 چیزی از رفتن سامان نگذشته بود که متین با اخمای در
 هم اومد هنوز نرفته بود مطب ... اومد
 نزدیکمون و با همون اخما پرسید
 متین - سامان پیش شما بود ؟ ...
 نگاهی به نسیم کردم ... نمی شد دروغ بگم ... سری تگون

دادم که یعنی آره ...
اخماش بیشتر شد و با حرص گفت ...
متین - چی گفت ؟ ...
موندم چی بگم خودش که سامان رو خوب می شناخت
... می دونست حرفاش قابل گفتن
نیست ... چرا می پرسید ... از سکوتم نسیم استفاده کرد و
جای من جواب داد ...
نسیم - یه مشت چرت و پرت هم حرفاش بی شرمانه
ست هم نگاهاش ...
متین - نگاهاش ؟ ...
با نگرانی به نسیم نگاه کردم ... کاش چیزی نمی گفت ...
ولی نسیم نفسی کشید و گفت ...
نسیم - آره ... شبا کم مونده با نگاهاش باران رو درسته
قورت بده یه کم حواست به باران
باشه ...

و رفت و ما رو تنها گذاشت قبل از اینکه متین چیزی
بگه سریع دستم رو آوردم بالا ...

من - چیزی نگو گنجایش حرف دیگه ای رو ندارم
نگران نباش .. خودم از پشش بر میام
...

نگاه دلخوری کرد ... انگار می خواست بگه تو اگه می
تونستی تا حالا یه کاری کرده بودی ... ولی
فقط آروم گفت ...

متین - این تا شب اینجاست .. منم باید برم مطب ... لطفاً
تا برگردم تو عمارت بمون ...
سری تکون دادم و متین رفت

بالاخره از شب پنجم علامت رو تکون دادن هر شب دو
نفر به ترتیب می رفتن زیر علم

بلندش می کردن و می رفتن استقبال هیأتی که قرار بود
مهمون هیأت ما باشه

بعد از یک ساعت عزاداری بی وقفه ... سفره انداخته می
شد و همه از کوچیک و بزرگ کمک می
کردن تا تو سفره ای که متعلق با آقا بود چیزی کم نباشه
....

صبح روز تاسوعا بود هر سال تورج خان روز تاسوعا نذر
داشت گوسفند قربانی کنه وقتی
صبح زود همه تو حیاط عمارت جمع شدن از دیدن یه
گوسفند اضافی تعجب کردن

غیر از تورج خان ... عمو فریدون هم گوسفند نذر داشت
.... عمو فرزین هم یکی نذر کرده بود
برای نسیم و علی عمو فرزاد هم از گذشته نذر داشت
برای زن عمو ... که ناراحتی قلبی داشت
و به لطف نذر عمو شب تاسوعای چند سال قبل شفا

گرفته بود یکی هم برای خانواده ی عمه
بود و با توجه به این تعداد .. یه گوسفند اضافی بود
عمو فریدون تنها کسی بود که این تعجب رو به زبون آورد
....

عمو فریدون – تورج خان ؟ ... امسال تعداد گوسفندا زیاد
شده نذر داشتن ؟ ...

تورج خان به سمت من بگشت و دستش رو به طرفم دراز
کرد به طرفش رفتم و کنارش جا

گرفتم دستی دور شونه م حلقه کرد و با همون حالت
رسمی و پر ابهت جواب عمو رو داد ...

تورج خان – این رو برای باران نذر کردم

و در مقابل نگاه متعجب بقیه دستی به سرم کشید و
پیشونیم رو بوسید ... و آروم طوری که فقط

خودمون دو تا بشنویم زمزمه کرد

تورج خان – نمی دونم زنده می مونم تا خوشبختی تو رو
بینم یا نه در هر صورت نذر سلامتی و

خوشبختیت کردم بهم قول بده که همیشه مراقب
خودت باشی ...

و من بهت زده از حرفاش فقط تونستم سرم رو تگون بدم
.... اشک تو چشمام حلقه زد

هیچوقت این همه محبت رو یه جا از تورج خان دریافت
نکرده بودم و باز میون حیرت من و
بقیه رو به صابر گفتم ...

تورج خان – اون دیگ فرهاد رو از انبار بیار بیرون
امسال دخترش غذای اون دیگ رو هم می
زنه

و من باز حیرت زده به تورج خان نگاه می کردم

هر سال تاسوعا به تعداد مردای خونواده دیگ برای غذا
می آوردن هر کس یه دیگ رو به
عهده می گرفت عمو فریدون ... جناب سرهنگ ... عمو

فرزین عمو فرزاد ... و آخر از همه
بابام از سالی که بابا نبود .. دیگ بابا هم رفت گوشه ی
انبار .. چون کسی نبود که بخواد به اون
غذا رسیدگی کنه پسر ها هم همه به پدرشون کمک
می کردن این وسط چون پدر من پسر
نداشت این شانس رو هم نداشت که کسی به جاش اون
دیگ رو بار بذاره و حداقل ثوابش بهش
برسه و حالا قرار بود دوباره اون دیگ سرپا بشه
گوسفندا سر بریده شدن جلوی دسته ی عزادارای حسینی
..... بعد از عزاداری پسرا اومدن کمک
..... من و آقا صابر بالا سر دیگ بابا بودیم من نظارت
می کردم و آقا صابر هم می زد دو تا
دیگ خوش بود و سه تا دیگ برنج
همه ی پسرا بعد از کمک به پدراشون به ترتیب می
اومدن کمک آقا صابر ... و من پای اون دیگ
فقط اشک می ریختم گریه می کردم به یاد اون

سالایی که بابا بود اون سالایی که
مامان کنار بابا بود بابا دیگ رو هم می زد و مامان با یه
دستمال عرق از پیشونی بابا می گرفت
... براش آب می آورد و بابا امتناع می کرد از خوردن و رو
به مامان می گفت ...

بابا – بچه های آقا تشنه ن لبای آقا خشک شده ...
اونوقت من آب بخورم

و مامان با نگرانی آروم می گفت
مامان – مریض می شی فرهاد جان خسته ای یه
ذره بخور

و با مهر لیوان رو به لب بابا نزدیک می کرد ... و بابا فقط
برای اینکه مامان نگران نباشه .. لباس رو
تر می کرد و مامان با مهر بهش لبخند می زد
عشقشون پای دیگ غذا هم روز تاسوعا هم کم نمی
شد عاشق و شیفته ی هم بودن

گریه می کردم برای پدری که دیگه نبود نگاه پر مهرش
 نبود خنده های قشنگش که به قول
 مامان شور زندگی بود .. دیگه نبود گرمای آغوشش
 نبود دل پر مهر و رحیمش نبود
 مامان هم نبود کسی که بعد از بابا تو آغوشش آرام می
 شدم کسی که مرحم دل زخم
 خورده م بود ... کسی که حرفاش آبی بود رو آتیش وجودم

بی وقفه پدرم رو صدا می کردم مادرم رو و پر سوز
 می گفتم یا حسین (ع) چه بر سر
 زندگیمون اومد ؟ از خدا می پرسیدم کی خوشبختی رو
 از خونمون دزدید به تاوان کدوم گناه
 ...

خون گریه می کردم و از گریه های من چشمای همه
 پر از اشک بود زن عموهام پا به پای

من گریه می کردن عمو هام با همون چشمای سرخ از
گریه یک صدا صلوات می فرستادن
برای بابا فرهادم

و من ضجه می زدم با شنیدن اسم بابام حالم خراب بود
..... خیلی زود سرم رو سینه ی عمو
فرزاد قرار گرفت و با هم گریه سر دادیم نفهمیدم
چقدر گذشت که عمو فرزاد تو گوشم
گفت ...

عمو فرزاد – بسته عزیزم ... بسته اینجوری بابات رو
ناراحت می کنی

ولی گریه ی من تمومی نداشت فقط بی صدا شده بود
گریه هام

آرومتر که شدم عمو دستی انداخت دور شونه م و منو با
خودش همراه کرد رفتیم به سمت کنار
عمارت یه قسمتی که ما می تونستیم بقیه رو ببینیم

ولی بقیه به اون قسمت دید نداشتن و
عمو آروم شروع کرد به گفتن

عمو فرزاد - بچه که بودیم تو این حیاط چه کارا که نمی
کردیم من و فرهاد به قول مامان
ملیحه زلزله بودیم هیچ کس از دستمون آسایش
نداشت

ولی هرچی که بزرگ تر شدیم آروم تر شدیم نمی دونم
چرا با اون همه ایرادی که مامان ملیحه
به اخلاق تورج خان می گرفت ... همه شدیم شبیه تورج
خان محبت کردنمون هم شد شبیه
تورج خان غیر از فرهاد که خیلی شبیه مامان ملیحه
بود ...

می دونم از همه دلگیری ... می دونم برات کم گذاشتیم ...
به خصوص من که می دونستم فرهاد
چه اخلاقی داشت و دخترش رو چه جوری بار آورد تو
انگار خود مامان ملیحه ای مثل

خودش مهربون ... صبور دل رحم می دونم می
تونی ما رو ببخشی و ازت می خوام این
کار رو بکنی ما هم مثل تورج خان محبت کردنمون
خشکه غیر قابل قبوله یه جورایی
محبت کردت بلد نیستیم فکر می کنیم همین که
کاری به طرفمون نداریم و اذیتش نمی کنیم
داریم بهش محبت می کنیم

آهی کشید

عمو فرزاد – فریدون که شده کپی برابر اصل تورج خان
به همون اندازه خشک برعکسش
کامران و کیان به مادرشون رفتن فرزین هم شده یه
چیزی بین تورج خان و عمو ایرج خیلی
خشک نیست ... ولی خوب ... می دونی دردش چیه ؟ ...
سری به علامت نه تکون دادم

عمو فرزاد – دردش نسرینه ... نسرین از اول حساس بود
که فرزین به کسی محبت کنه ... حتی به
نسیم یه جورایی خودخواه بود ... و به خاطر اینکه
فرزین هی مراعاتش رو کرد با همون اخلاق
بزرگ شد فرزین حتی جرأت نداشت هیچکدوم از بچه
های فامیل رو ببوسه نسرین حتی به
خواهر خودش هم حسودی می کرد
سرش رو پایین انداخت ...
عمو فرزاد – بگذریم ... منم که سعی می کردم یه جورایی
هوات رو داشته باشم ... ولی هر بار می
دیدم محبتام به درد خودم می خوره چیکار کنیم بلد
نیستیم دیگه نمی دونم اگه تمرین کنم
درست می شه یا نه ...
آروم گفتم ...
من – می شه عمو ... درست می شه ...
سری تکون داد

عمو فرزاد – امیدوارم راستی اون روز که فهمیدم ترانه
چه بلایی سرت آورده نزدیک بود پیام
و سامان و ترانه رو تا سر حد مرگ کتک بزنم ولی به
احترام سرهنگ کاری نکردم عوضش
چون هومن شروع کننده ی دعوا بود تنبیهش کردم ...
لبخندی زد و سوییچی رو بهم نشون داد ...
عمو فرزاد – ماشینش رو ازش گرفتم هنوزم بهش
ندادم ... نمی دونم پسر بزرگ کردم یا نه
من ماست وایساده و نگاه کرده چه بلایی سرت آوردن
.... هانیه هم که جای خود نداشتم
چیزی رو که دوست داشت بخره
سری به تأسف تگون دادم ...

من - نه عمو نباید این کار رو می کردین اونا
تقصیری نداشتن خودم هم مقصر بودم ...
عمو سری تگون داد ...

عمو فرزاد - بچه ها همه تنبیه شدن فرزین هم نسیم
و نسرین رو تنبیه کرد ... ولی به شیوه ی
خودش ... کامران و کیان هم همینطور
آروم گفتم ...

من - من نمی خواستم اینجوری بشه ولی نتونستم در
مقابل حرفای ترانه سکوت کنم ..
عمو فرزاد - می دونم عمو ... ترگل تو تربیت ترانه خیلی
کوتاهی کرده همون پنج سال پیش
باید می زد تو دهن ترانه وقتی گفت عاشق سامان شده
سری تگون داد ...

عمو فرزاد - نمی دونم چرا ولی ترگل از اول هم با تو و
مادرت خوب نبود وقتی فهمیدیم ترانه و
سامان قراره با هم ازدواج کنن رفتیم پیش تورج خان و

اعتراض کردیم ... ولی به خاطر حرف
 تورج خان سکوت کردیم گفت " سامان لیاقت باران رو
 نداره ترگل اگه می خواد دخترش رو
 بدبخت کنه کاری ندارم ولی نمی دارم باران بدبخت شه "
 ما هم سکوت کردیم ... وگرنه باور
 کن عمو ... اگه مطمئن بودیم تو با سامان خوشبخت می
 شی هیچوقت نمی داشتیم اون اتفاق
 بیفته

آهی کشیدم ...

من - باور می کنم عمو ... باور می کنم ...
 بعد با التماس گفتم ...

من - عمو می شه ماشین هومن رو بهش بدین ؟ ...
 خواهش می کنم به خدا تقصیر هومن نبود
 ...

عمو سری تکنون داد ...

عمو فرزاد - باشه ... چون تو می گی باشه ...

سوییچ رو گرفت طرفم ...

عمو فرزاد - خودت بهش بده بذار بفهمه تو واسطه
شدی ...

سری تکنون دادم و با لبخند سوییچ رو گرفتم و رفتم

سمت پسرا داشتن آروم حرف می زدن ...

بهشون که نزدیک شدم سکوت کردن و نگاهشون رو

دوختن به من

رفتم طرف هومن و سوییچ رو گرفتم طرفش ...

چشماش با دیدن سوییچ برق زد ...

من - نمی دونستم عمو این کار رو کرده نمی خواستم

اینجوری بشه متأسفم ...

آروم گفتم ...

هومن - حقم بود اگه اون روز دعوا رو شروع نمی کردم

اون اتفاق برات نمی افتاد ...

سری تکون دادم ...

من - نه ... نقصیر تو نبود

و سوییچ رو دادم دستش ... لبخندی زد ...

هومن - مرسی دختر عمو ...

من - خواهش می کنم پسر عمو

نگاهم به زن عمو مرضیه افتاد لبخندی به روم زد

شاد شدن دل زن عمو و هومن خیلی برام

ارزش داشت

خیلی زود مبین و متین جای آقا صابر رو گرفتن و

خودشون بالا سر دیگ ایستادن

عصر تاسوعا بود مردا تو عمارت عمه در حال استراحت

بودن غیر از تورج خان که تو عمارت

اصلی و تو اتاقش بود و زنا هم تو عمارت اصلی طبق

تموم اون نه روز .. ترانه و هاله و هیوا

و نازنین کنار هم نشسته بودن و در حال بگو و بخند

صدای خنده شون بلند بود نسرین هم
کنارشون بود و همراهیشون می کرد با کمی فاصله
هانیه هم نشسته بود

من و نسیم و خاطره که زودتر از روزای قبل اومده بود یه
گوشه و دور از اونا نشسته بودیم

بزرگترا در حال استراحت تو اتاقا بودن و ما با چندتا از
دخترای خونواده که بیشترشون نوه های
خواهر تورج خان بودن تو سالن بودیم

صدای خنده ی ترانه و اون سه تا دختر رو اعصابم بود
به خصوص حرفای ترانه داشت از
عادت های برادرش می گفت ... اینکه از چی خوششون
میاد و چه چیز هایی رو بدشون میاد

در اصل داشت راه دلبری از برادرش رو به اونا یاد می داد
....

حرفاش کاملاً داشت منو به هم می ریخت نمی دونم
 چرا .. ولی دوست نداشتم درباره ی متین
 با اونا حرف بزنه ... نمی خواستم اونا چیزی از متین و
 عادت هاش بدونن نمی خواستم به اندازه
 ی من متین رو بشناسن نمی خواستم بدونن چه
 جوری می تونن دل متین رو به دست بیارن
 حرفاشون تمرکز رو به هم ریخته بود ... دلم می خواست
 برم دهن ترانه رو گل بگیرم تا دیگه
 چیزی نگه
 خاطره هم دست کمی از من نداشت کاملاً حواسش به
 ترانه بود از زور ناراحتی پاش رو
 تکون می داد بهش حق می دادم حق می دادم
 عصبی باشه عاشق بود ولی من چم
 شده بود ؟ حسودی می کردم یا می خواستم اون همه
 مهر و محبت و احترام متین مال خودم
 باشه ؟ شاید هم به قول مامان که هر شب براش

اتفاقات کل روز رو تعریف می کردم و
 احساسم رو می گفتم ... و در آخر می گفت که دارم دچار
 می شم ... دچار شده بودم ! دچار ؟
 و به قول سهراب

خیال می کنم دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی ..
 دچار یعنی ؟

عاشق

باز هم داشتن بلند می خندیدن ... صدای خنده هاشون
 سوهان روحم شده بود ... بی اختیار از
 دهنم پرید ...

من - بسته ... روز تاسوعا که آدم انقدر نمی خنده
 ساکت شدن ... انگار توقع نداشتن ترانه نگاه بدی بهم
 انداخت ...

ترانه - به تو چه دلمون می خواد بخندیم ... تو هم
 نمی خواد جانماز آب بکشی

بعد رو کرد به هاله و هیوا و نازنین ... قری به سر و
گردنش داد و با تمسخر گفت ...

ترانه – خداییش آدم هر چی می شه بشه ولی انقدر ذلیل
نشه که شوهرش ولش کنه بره سراغ یه
زن دیگه ...

و نگاهی به من کرد و پشت چشمی نازک کرد و گفت ...
ترانه – مگه نه ؟

وای که داشت جلوی اون همه غریبه می گفت که من با
کار سامان خوار و ذلیل شدم نسرين با
چشمای گشاد شده من رو نگاه می کرد ... هانیه هم
دستش رو گرفته بود جلوی دهنش اون
دوتا با اینکه از ترانه کوچیکتر بودن فهمیدن حرف ترانه
درست نیست ... که ممکنه یه فاجعه به
بار بیاره ... ولی ترانه هیچی حالیش نبود انگار بی

حرمتی به دیگران برایش چیز کمی بود

.....

دلَم می خواست کاملاً ترانه رو از وسط دو شقه کنم

دلَم می خواست یه ساطور بردارم و برم

شصت تیکه ش کنم نه ... دلَم می خواست دینامیت

بریزم تو دهنش و منفجرش کنم نمی

دونم ... شاید هم اگه می تونستم از رو زمین حذفش می

کردم

بلند شدم ... می خواستم برم طرفش که هنوز قدم از قدم

برنداشته دستم گرفته شد برگشتم

... نسیم بود سری تگون داد به معنای نه که نرم

طرف ترانه ... که کاریش نداشته باشم ...

نگاهم افتاد به خاطره ... اونم برام ابرویی بالا انداخت ... و

زیر لب زمزمه کرد متین

.....

می خواست به خاطر متین کوتاه پیام ... می خواست به
 خاطر متین چیزی به خواهرش نگم یه
 لحظه متین تو ذهنم جون گرفت و نگاهی و
 حرفایی که یه شب قبل از محرم گفته بود و
 خواهشی که داشت ... که در مقابل ترانه سکوت کنم
 کاش چنین خواهشی نکرده بود
 به خاطر متین منصرف شدم از تیکه تیکه کردن ترانه
 ولی اگه چیزی نمی گفتم آتیش درونم
 فروکش نمی کرد برای همین رو کردم بهشون
 من - والا آدم هر چی باشه بهتر از اینه که دزد باشه ...
 اونم نه دزد مال مردم ... بلکه دزد شوهر
 مردم رو هم ریختن با شوهر مردم مثل جفت گیری
 حیواناست شعور که ندارن ... با هر نری
 جفت گیری می کنن
 بعد مستقیم چشم دوختم به ترانه و مثل خودش پشت
 چشمی نازک کردم و گفتم ..

من - مگه نه ؟

کارد می زدی خورش در نمی اومد بلند شد شده
بود مثل آتشفشان آماده ی فوران

می خواست چیزی بگه که با صدای زن عمو فهمیده ...
مامان نسیم ساکت شد ...

زن عمو صدامون کرد برای کمک کردن

با نسیم و خاطره کناری ایستاده بودیم و چشم دوخته
بودیم به خیل عزادارای حسینی قیامتی به

پا بود سه تا هیأت با هم ادغام شده بود .. و مداح هر
هیأت بعد از خوندن نوحه ش نوبت می

داد به مداح بعدی ... به قولی محشر کبری بود صدای
یا حسین (ع) و یا ابوالفضل اون جمعیت

می تونست هر کسی رو .. هر دلی رو زیر و رو کنه همه
بی توجه به حضور اون همه آدم ... بی

توجه به آشنا یا غریبه بودن کنار دستیشون اشک می

ریختن و با تموم وجود آقا رو صدا می کردن

....

جوونا با تموم وجود سینه می زدن ... همه یه جورایی غرق

بودن تو عشق آقا تو صدا کردن آقا

... مداح می خوند

ای اهل حرم میر و علمدار نیامد

سقای حسین سید و سالار نیامد

علمدار نیامد علمدار نیامد

مرد و زن می گفتن و سینه می زدن سینه می زدن و

گریه می کردن نگاهم افتاد به متین

اشکاش روون بود تو عالم خودش بود

ای همسفران ماه بنی هاشمیان کو؟

آرام دل و دیده و آرامش جان کو؟

آینه‌ی عشق از پی دیدار نیامد

علمدار نیامد علمدار نیامد

مداح می خوند و وسطش می خواست از همه که دعا کنن
.... برای شفای مریضا برای گرفتارا
..... و من دعا می کردم برای بابا فرهادم که دیگه نبود
....

آن گل که چمن عاشق بوسیدن او بود
آن ماه که ما را هوس دیدن او بود
صد بار به ما سر زد و این بار نیامد
علمدار نیامد علمدار نیامد
دعا کردم برای مامانم .. که چند ماه بود ندیده بودمش.....
برای تورج خان .. که می دونستم هوام
رو خیلی داره ... برای اینکه سایه ش بالا سرم بمونه ... هر
چند به قول عمو فرزاد .. تورج خان
محبت کردن بلد نبود ... ولی همون مقدار کم هم که
نصیبم شده بود برای من خیلی خوشایند بود
....

برگرد عمو! دل هوس آب ندارد
 امشب به خدا دیدهی ما خواب ندارد
 ای پردگیان محرم اسرار نیامد
 علمدار نیامد علمدار نیامد
 و حتی برای عمو هام ... که تو اون چند روز بهم نشون
 دادن همه جوهر حمایت می کنن ... نشون
 دادن اونجوری که دربارشون فکر می کردم نیستن
 و در آخر دعا کردم برای نسیم و علی برای خاطره و
 مبین و خودم و نه خودم و
 متین بلکه دعا کردم برای خوشبختیم برای اینکه
 مردم آدم خوبی باشه که با هر عشوه و
 غمزه ای دلش نلرزه ... که هوسران نباشه که از خدا
 بترسه ... که من رو خیلی دوست داشته
 باشه ... و اون لحظه دعا کردم دلم فقط برای یه نفر بلرزه
 و چقدر زود دعایم اجابت شد

.....

وقتی که بعد از نوحه مداح گفت یه لحظه سکوت می
کنیم تا همه حوائجشون رو به آقا بگن و
همون لحظه نگاه متین که زوم شد رو من و از
طرز نگاهش ... از ژرفای نگاهش از
عمق گرمای نگاهش دلم لرزید بدجور هم لرزید
.... تموم تنم یخ کرد و یه دفعه داغ
شد انگار از یه استخر پر از یخ منو بیرون کشیدن و
بردن زیر آب جوش از همون لحظه

اختیار دلم از دستم رفت دیگه سکاندارش من نبودم ..
عشق متن سکاندارش شد و بعد
وقتی سرش رو گرفت رو به آسمون و چشماش رو بست ..
یه جوری شدم

وقتی قرار شد علم رو حرکت بدن .. اولین نفر مبین رفت
زیر علامت نگاهی به خاطره کردم
مشتاق چشم دوخته بود به متین و نگاهش خیس بود

وقتی علامت رو آورد متین کمر بند مخصوص رو بست تا
 جای مبین رو بگیره و من شگفت زده
 نگاهش می کردم مگه نه اینکه یه روزی آرزوم بود
 مردم از اونایی باشه که علم بلند می کنه

وقتی متین علم رو بلند کرد .. مبین اومد طرف ما
 مبین – اگه می خواین از زیر علم رد بشین بیاین خودم
 ردتون کنم که خیالم راحت باشه
 و ما سه تا باهاش راهی شدیم اول نسیم .. بعد خاطره
 و آخر من نگاهی به چشمای
 متین کردم وقتی داشتم رد می شدم تو دلم گفتم
 خدایا دوشش دارم می شه ما قسمت
 هم باشیم ؟

وقتی متین علم رو به نفر بعدی تحویل داد ... بعد از مکث
 چند ثانیه ای ... به طرفمون اومد و

همونجور که از کنارم رد می شد آروم .. طوری که
صداش به کسی نرسه گفت

متین – من تو رو از امام حسین خواستم تا آخرش هم
وایسادم

و رفت و نفهمید چه تلاطمی در من به وجود آورد
.....

دور خود حصاری کشیده بودم از جنس تنهایی
تاریکی و به بلندای یلدا انگار رنگ
ها هم با من قهر کرده بودند اما به ناگاه چشمانم آبی
آسمان را بهانه کرد آرزو بار دیگر در
نگاهم جان گرفت اینبار می خواهم اعتماد کنم و دلم
را آشتی دهم با عشق

با دستی که روی بازوم قرار گرفت از اون خلسه ی عاشقانه
ی حاصل از حرف متین بیرون اومدم
.... دست نسیم روی بازوم بود نگاهش کردم لبخند
می زد آروم گفت ...

نسیم - می دونستم گلوش پیش تو گیر کرده با اینکه
سعی می کرد نشون نده ولی خوب یه
جورایی معلوم بود

لبخندی زدم پس شنیده بود حرف متین رو

سیزده شب عزاداری تموم شد عمارت هم خلوت شد
دیگه راحت شده بودم از شر اون نگاه

های مشتاقی که به متین خیره بود دیگه تکلیفم با

خودم روشن بود دوشش داشتم این

غیر قابل انکار بود مهم نبود مادرش عمه ترگله مهم

نبود مادرش کسی بود که زندگی مادرم

رو خراب کرد مهم نبود خواهرش زندگی خودم رو

خراب کرد مهم عشقی بود که تو دلم

ریشه دار شده بود شاید به قول مامان زودتر از اینها

دلم اسیرش شده بود در هر صورت

هیچ کس ... هیچ قانون و یا ماده و تبصره ای نمی تونست

من رو وادار کنه دوشش نداشته باشم
..... هیچ نیرویی نمی تونست من رو وادار کنه دست از این
دوست داشتن بردارم مگر خدا و
اذنش

دیگه نیاز نبود یواشکی و پنهونی نماز خوندنش رو نگاه
کنم وقتی تو عمارت بود و وقت نماز
می شد ... وقتی وضو گرفته به سمت اتاق می رفت تا نماز
بخونه ... دنبالش می رفتم می رفتم
و یه گوشه خیره می شدم به قامتش و با جون و دل
گوش می دادم به صداش تا آرامش
بگیرم از اون همه حس قشنگی که تو نماز داشت نمی
دونم .. شاید با هر کلمه ... با هر رکوع و
سجود ... دلم بیشتر باهاش گره می خورد
به طوری که وقتی یه روز به خاطر حضور امین و آیلار
دنبالش نرفتم ... هنوز قدم داخل اتاق

نذاشته ... تو چهارچوب در ایستاد و برگشت به سمتم و
آروم زیر لب زمزمه کرد ...

متین - نمیای ؟

و من دوباره راهی شدم تا آرامش بگیرم از صوت زیبای
کلامش

لحظه به لحظه از حضورش ... از عطر خوش وجودش ... از
لبخدای مهربون و از ته دلش .. از
نگاه پر عشق و ملتهبش ... دلبسته تر می شدم و وابسته
....

با اینکه دلم برای دیدن مامانم پر می زد ... با اینکه بهش
گفته بودم بعد از سیزده شب عزاداری
تو عمارت .. بر می گردم ولی دیگه مردد بودم بین
رفتن و نرفتن به قولی یه دلم می گفت
برم و یه دلم می گفت نرم

بعد از چند روز وقتی بی قراریم برای مامان رو دید
وقتی دید چقدر دلتنگشم وقتی دید از
شنیدن کلمه ی مادر از دهن هر کسی ... ولو بازیگر فیلم
سینمایی تلویزیون .. اشک تو چشمام پر
می شه نشست کنارم و گفت

متین - می خوام برات بلیط بگیرم بری شیراز ؟
نگاه پر از اشکم رو دوختم بهش آرام گفت ...
متین - نمی تونم نگاه بارونیت رو ببینم و کاری نکنم
و باز آرامتر گفت ...

متین - منم پیام ؟
بی اختیار لبخندی روی لبام نشست فکر حضورش در
کنارم ... حتی تو شیراز خوشایند بود و
دلچسب لبخندم رو که دید چشمکی زد و گفت ...
متین - پس دو تا بلیط می گیرم

یه لحظه دلشوره ای به جونم افتاد عمه ؟

من - به عمه چی می گی ؟

تو چشمای نگرانم زل زد

متین - نگران نباش یه بهونه برای مامان جور می کنم
.... نمی دارم بفهمه ..

اگه عمه و ترانه می فهمیدن ... آتیشی به پا می کردن که
خاموش کردنش از عهده ی هیچ کس بر

نمی اومد و من نمی خواستم به خاطر اونا این سفر و
دیدار مادرم رو از دست بدم سفری

که قرار بود با حضور متین برام قشنگ و خاطره انگیز بشه
..... و باز پرسیدم ...

من - تورج خان ؟

متین - خودم بهش می گم فکر نمی کنم مخالفتی
کنه

سه روز بعد متین با خوشحالی اومد عمارت و یه
راست اومد سراغم

متین - خانومی ساکت رو ببند که پس فردا صبح راهی
هستیم مامان و بابا فردا می رن
مشهد منم از فرصت استفاده کردم و دو تا بلیط برای
پس فردا گرفتم

از خوشحالی روی پا بند نبودم
من - وای خدایا شکر ت ... متین عاشقتم

یه لحظه از حرفی که بی اختیار از دهنم خارج شد سکوت
کردم و با ناراحتی به متین خیره شدم
ولی خنده ی بلندش باعث شد منم بخندم در هموم
حین گفت ...

متین - دیدی چه راحت ازت اعتراف گرفتم
صدای خندمون تو عمارت پیچیده بود همون لحظه یه
پاکت رو گرفت به سمتم با تعجب
پرسیدم ..

من - این چیه ؟

متین - دفترچه ی ارشد استراحت تعطیل ببینم

چیکار می کنی

ابرویی بالا انداختم

من - حتماً باید قبول شم ؟

روی باید تأکید کردم می خواستم بدونم دستوره یا

لبخند پر مهری زد

متین - دلم می خواد قبول شی

منم لبخندی زدم و چشمام رو روی هم گذاشتم و باز

کردم ...

من - سعی می کنم

با ماشین خود متین راهی فرودگاه شدیم قرار بود

ماشین رو بذاره تو پارکینگ فرودگاه ... تا

موقع برگشت هم راحت باشیم هشت صبح بود ...

بارون می بارید می دونستم با اون

بارون پروازمون باید تأخیر داشته باشه ولی برام مهم

نبود حضور متین تحمل هر نوع
ناراحتی رو برام ممکن می کرد
تو ماشین هر دو سکوت کرده بودیم دست برد و یه سی
دی گذاشت ... و صداش رو آروم کرد
.... از شنیدن آهنگ یه لحظه سر چرخوندم و نگاش کردم
... که باعث شد برگرده و نیم نگاهی
بههم بندازه ... چشمکی زد آهنگ رو با منظور گذاشته
بود لبخند مهمون لبام شد
شب شیشه ی بارون زده آئینه ی رویاست
پشت پس هر پنجره تصویر تو پیدااست
از تو همه ی خانه ی من شهر تماشااست

دنیای من اینجاست ، همین گوشه ی دنیااست
نقش تو را ، بر شیشه ها ، نقاش باران می کشد
در جاده ها ، پای مرا ، تا شهر یاران می کشد

باران ببار ، باران ببار ، مرا به یاد من بیار
ببر مرا ، از این دیار ، بدست یارم بسیار
باران تویی هر قطره آوازت خوشست
جانم بده دنیای ما عاشق کش است
باران تویی عطر تو در شبنم خوشست
درمان تویی وقتی که دنیا ناخوشست
نقش تو را ، بر شیشه ها ، نقاش باران می کشد
در جاده ها ، پای مرا ، تا شهر یاران می کشد
باران تویی هر قطره آوازت خوشست
خوش میزنی هر پرده ی سازت خوش است
همراه من در کوچه باغ کودکی
شبقصه ی آغاز و پایانت خوشست
نقش تو را ، بر شیشه ها ، نقاش باران می کشد
در جاده ها ، پای مرا ، تا شهر یاران می کشد
باران ببار ، باران ببار ، مرا به یاد من بیار
ببر مرا ، از این دیار ، بدست یارم بسیار

با تأخیر یک ساعته به خاطر هوای بارونی سوار هواپیما شدیم خلبان بعد از خوشامد گویی اعلام کرد که به خاطر شرایط بد جوی احتمالاً وقت اوج گرفتن و رد شدن از بین ابرا ... هواپیما تکنون می خوره ... و خواست تا همه خونسردی خودشونو حفظ کنن

لحظات بدی بود تکنون های هواپیما شدیدتر از اونی بود که قابل تحمل باشه به خصوص برای من که از یه تکنون ساده می ترسیدم ... متین نگاه ازم نمی گرفت ... انگار ترسم رو از حالت صورتم فهمیده بود دستاش رو می دیدم که به طرف دستانم میومد .. و هنوز نرسیده مشت می شد و می رفت عقب با نگرانی نگاهم می کرد و مرتب می پرسید ...

متین - باران خوبی ؟

و من برای اینکه نگرانش کمتر بشه با تموم احساس

ترسی که داشتم سر تکون دادم ...

من - آره ... خوبم ...

ولی معلوم بود راضی نشده یه لحظه دستش رفت که

دورم حلقه بشه .. ولی زود دستش رو

کشید عقب و برد سمت گردنش ... و پوفی کشید ... کاملاً

معلوم بود کلافه ست می فهمیدم

دردش چیه منم با اون همه ترس دلم آغوشش رو می

خواست ... ولی به قول یکی از فیلمایی

که دیده بودم ... اسلام بدجور دست و پای ما رو بسته بود

....

با اون همه ترس یه جورایی خوشحال بودم که تو اون

موقعیت حواسش بود به نامحرم بودنمون

... و مراعات می کرد ... و این کارش باعث می شد بیشتر

بهش اعتماد کنم ... اعتماد

هواپیما که تو فرودگاه شیراز به زمین نشست یه نفس
راحت کشیدم هوای شیراز هم بارونی
بود ... پام رو که رو پله ی هواپیما گذاشتم یه نفس عمیق
کشیدم دلم برای شیراز تنگ شده
بود ... حتی برای هوای سرد و بارونیش همون موقع
دستی بالای سرم چتر گرفت برگشتم و
نگاهی به پشت سرم کردم متین بود
با تاکسی فرودگاه راهی خونه شدیم می دونستم مامان
منتظرمونه بهش خبر داده بودم با
متین میام
با لذت خیره بودم به خیابونا به مردم برای متین
توضیح می دادم اسم خیابونا رو و با
لذت از خاطراتی که داشتم براش می گفتم

زنگ خونه رو که فشار دادم بدون مکث در باز شد وارد
حیات که شدیم .. مامان اومد به
استقبالمون پرواز کردم به سمت آغوش پر مهرش
آغوشی که با هیچ چیز تو دنیا قابل
مقایسه نبود آرامش آغوشی که ارجحیت داره به تموم
دنیا صورتم رو غرق بوسه کرد
از پشت سرم صدای متین رو شنیدم
متین – سلام زن دایی ...
مامان با لبخند جواب سلامش رو داد
مامان – سلام پسرم خوش اومدین
وارد خونه که شدیم .. رفتم به سمت مامان قشنگه و خاله
مهری که منتظرمون ایستاده بودن .. و
تو آغوش هر دو فرو رفتم متین هم اومد و سلام کرد
... مامان قشنگه پر مهر نگاهش کرد

مامان قشنگه – سلام پسرم ... ماشا الله چه بزرگ و آقا
شدی ...

متین – مرسی .. شما لطف دارین

مامان و مامان قشنگه حال عمه و جناب سرهنگ رو
پرسیدن ... و متین خیلی مودب جوابشون رو
داد به همه جای خونه سرک کشیدم دلم برای
وجب به وجب این خونه تنگ شده بود
همه چیز مثل قبل بود درسته که فقط پنج ماه ازشون
دور بودم ولی برای من مثل یه قرن
گذشته بود با صدای مامان برگشتم کنارشون ...
مامان – باران جان ... تا شما لباس عوض می کنین منم
میز غذا رو می چینم
بعد هم اومد سمتم و آروم گفت ...
مامان – متین رو راهنمایی کن به اتاق خودت خودتم
برو اتاق من ...

سری تگون دادم و با متین رفتیم سمت اتاقا لباس که
عوض کردم رفتم تو آشپزخونه تا به
مامان کمک کنم پشتش به من بود ... دستم رو دور
کمر مامان حلقه کردم و سرش رو از روی
روسری بوسیدم ... برگشت و کامل بغلم کرد

میز رو چیدیم مامان سه نوع غذا درست کرده بود
فسنجون ... غذای مورد علاقه ی متین
که با دیدنش لبخندی مهمون لباش شد و کوفته ی
سبزی که من عاشقش بودم ... و کلم پلوی
شیرازی با دیدن سالادی که ظهر ها کنار غذاش می
خورد رو کرد به من

متین - چرا زن دایی رو انداختی تو زحمت ؟ ...
شونه ای بالا انداختم من چیزی به مامان نگفته بودم ...
به خاطر تعریف هایی که هر روز برای
مامان می کردم از همه چی خبر داشت رو کرد به

مامان

متین – ممنون زن دایی ... خیلی زحمت کشیدین

مامان لبخندی زد

مامان – خواهش می کنم ... زحمتی نبود

با تعارف مامان شروع کردیم به خوردن کنار متین

نشسته بودم ... در کنار خانواده ای که خیلی

دوششون داشتم .. غذا می خوردم هر لقمه ای که فرو

می دادم پر بود از آرامش حضورش

از گرمای لبخندش خوش عطر از عطر وجودش

خوش طعم از مهر نگاه زیر چشمی متین

..... انگار با هر لقمه ذره ذره عشق رو فرو می دادم

غذا خوردنمون که تموم شد سریع رو کرد به من

متین – باران ... تو از این کوفته ها بلدی درست کنی ؟ ...

نگاهی به کوفته های سبزی انداختم این غذا هنر مامان

قشنگه بود بهترین کوفته های

سبزی رو درست می کرد و دستپخت کسی هم به پای

دستپختش نمی رسید سری به معنای
نه تکنون دادم ...
من - نه .. بلد نیستم این غذا فوت کوزه گری می خواد
... این دستپخت مامان قشنگه ست ...
با نا امیدی سری تکنون داد ...
متین - چه بد ... به دلم صابون زده بودم که برگشتیم
تهران برام درست می کنی ...
بعد رو کرد به مامان قشنگه
متین - تو این سه روزی که اینجاییم می تونه یاد بگیره ؟
...

مامان قشنگه لبخندی زد ...
مامان قشنگه - این غذا مهارت می خواد ... باید چند باری
خرابکاری کنه تا دستش بیاد چطوری
درست کنه

متین جوری نگام کرد که باعث شد همه بز نیم زیر خنده
.... کاملاً شده بود شبیه پسر بچه های
کوچولو .. که امیدی ندارن تا چیزی که می خوان رو به
دست بیارن بعد یه جورایی شبیه
التماس با دست کلم پلو رو نشون داد ...
متین - از این بلدی درست کنی ؟
باز هم از حالتش خندیدم ... سری تکون دادم ...
من - آره ... بلدم ...
نفس بلندی کشید
متین - خدا رو شکر پس تهران برام درست کن ...
نمی تونستم هیچ جوری جلوی خنده م رو بگیرم با
همون حالت باشه ای گفتم همه ی
کاراش برام دوست داشتنی بود ... حتی بهونه گرفتای
بچه گونه ش

هرچی اصرار کردم مامان نداشت به تنهایی ظرف بشورم
.... من می شستم و مامان آب می کشید
.... در همون حال آروم پرسید
مامان - می خوام برگردی تهران ؟
برگشتم و نگاهش کردم ... سرش پایین بود از لحنش
معلوم بود دلش نمی خواست برگردم ...
منم دلم می خواست بمونم ولی با عشقی که به متین
داشتم ممکن بود ؟ پنج سال قبل خیلی
راحت تونستم برگردم شیراز ... چون هیچ دلبستگی و
وابستگی تو تهران نداشتم نیازی نبود
از کسی یا چیزی دل بکنم ولی حالا با موندنم باید از
متین و عشقی که بهش داشتم می گذشتم
.... می تونستم ؟ بی اختیار برگشتم نگاهی به متین
انداختم .. که کنار مامان قشنگه و خاله
مهری تو حال نشسته بود و سر به سرشون می داشت ... و
اونا هم با لبخند جوابش رو می دادن

.... یه لحظه متوجه نگاهم شد و برگشت لبخند پر
مهری زد

تو رو دیدم و دیدِ من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت منو با عشق درگیر کرد
شروع تازه ای ، واسه من از نفس افتاده
خدا تو رو جای همه نداشته هام بهم داده
چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم می ده ...
تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده
نه نمی دارم که فردام یه لحظه از تو خالی شه
تو بدم بشی معنای بدی واسم عوض می شه
یه لحظه هم اگه دور شی حواسم پی تو می ره ...
هوا بدونِ عطرِ تو برای من نفس گیره
بین این عشق دریایی دلم رو عفوِ دنیا کرد
تو ثابت کردی که می شه یه دریا توی دل جا کرد

مامان هم برگشت و رد نگاهم رو گرفت و دوباره
برگشت سمت سینک ظرفشویی با صداش
نگاهم رو از متین گرفتم

مامان - منم یه روز مثل تو در مقابل این سوال سکوت
کردم منم اون روز تردید کردم منم
دو دل بودم پس بدون حال الانت رو می فهمم اون
روز مامانم گفت که برم ... برم و با
مردی که عاشقانه دوستش داشتم زندگی کنم با فرهاد
.... من هیچ وقت از رفتنم احساس
پشیمونی نکردم فرهاد به معنای واقعی عاشق بود
زندگی رو که با بابات داشتم با هیچ چیز
تو دنیا عوض نمی کردم ... ولی من پشتم گرم بود ... هم
به عشق فرهاد و هم به مامان ملیحه
آهی کشید ...

مامان - تا روزی که مامان ملیحه زنده بود هیچ کس
جرأت نداشت تو زندگی ما دخالت کنه ...

تورج خان انقدر دوشش داشت که رو حرفش حرف نمی
زد ولی از روزی که مامان ملیحه رفت
... دخالت ها و زخم زبونای ترگل شروع شد انگار عقده
ی اون همه سال رو جمع کرده بود و
می خواست همه رو یه جا سر ما خالی کنه

بعد رو کرد به من ...

مامان – من مامان ملیحه رو داشتم تو پشتت به کی
گرمه ؟ اگر فکر می کنی متین به خاطر
تو قید مادرش رو می زنه در اشتباهی ... در اصل نباید هم
این کار رو بکنه اگه به خاطر تو از
مادرش بگذره یه روز به خاطر یکی دیگه از تو می گذره
..... هیچ آدمی نمی تونه به خونواده ش
پشت کنه هر چی باشن .. هر کی باشن ... خوب یا بد
... خونواده ش هستن ... باید این رو
قبول کنی ...

به یه گوشه زل زده بودم و به حرفای مامان گوش می
 دادم حرفاش تلنگری بود به احساس
 من من پشتم به کی گرم بود ؟ سرهنگ و امین و
 مبین آدمای خوبی بودن می شد به
 عنوان پشتیبان بهشون نگاه کرد ؟ ناخودآگاه اسمشون
 رو به زبون آوردم

من - سرهنگ ... امین ... مبین ..
 مامان - فکر می کنی پشتت رو می گیرن ؟ ...
 سر بلند کردم و نگاهم رو دوختم به مامان
 مامان - یعنی توقع داری امین و مبین جلوی مادرشون
 بایستن ؟

قاطع گفت ...
 مامان - نه
 سری تکون داد ...

مامان - ممکنه ازت حمایت بکنن ولی باید احترام
 مادرشون رو هم داشته باشن سرهنگ هم

درسته که همیشه با کارای ترگل موافق نیست ولی عمه
ت به حرفش گوش نمی ده
با ناامیدی گفتم ...
من - منظورت از این حرفا چیه مامان ؟
نفسی کشید که بازدمش رو به صورت آه داد بیرون
مامان - باید خونواده ی متین رو قبول کنی اینکه عمه
ت مادرشه ... ترانه خواهرش ... و سامان
شوهر خواهرش با ازدواجتون راه سختی در پیش داری
.... می تونی تحمل کنی ؟ ...
با تردید پرسیدم ...
من - شما مخالف ازدواج ما هستین
مامان سری تگون داد ...

مامان - نه ... من فقط نگران زندگیتم تا زمانی که عمه
ت راضی نشده تن به این ازدواج نده
....

و ساکت شد و شروع کرد به آب کشی بقیه ی ظرفا
ولی معلوم بود بدجور تو فکره
انتخاب سختی بود باید چیکار می کردم ؟ یعنی
باید به خاطر عمه و ترانه از عشقم می
گذشتم ؟

فقط بیست و چهار ساعت مونده بود به پروازمون و
برگشت به تهران و من هر از گاهی تردید
می کردم دو روز خوبی رو گذرونده بودم ... گشت و
گذار با متین بهتر از اونی بود که فکر می
کردم خنده از لبامون دور نمی شد چقدر دوست
داشتم حالت چهره ش رو وقتی سعی می
کرد جدی باشه و در عین حال پر مهر نگاهم می کرد
دلم گرم می شد از محبتی که تماماً خرج

من می شد آرزو می کردم زمان متوقف بشه ... تا اون
همه خوشی تموم نشه ... تا لازم نباشه
برگردم عمارت و با واقعیت رو به رو بشم واقعیت اینکه
عمه ترگل و ترانه مثل یک ابر روی
زندگیم سایه انداختن

بارها حسرت زده به متین نگاه کردم ... چرا باید عاشق می
شدم ... عاشق شدن به کنار .. چرا باید
عاشق متین می شدم ... من دلم یه زندگی پر از آرامش
می خواست ... که با ازدواج با متین باید
روش خط می کشیدم مگه عمه و ترانه برام آرامشی
می داشتن ؟

بعد از ناهار نشستیم دور هم ... من و مامان و متین
فنجون های چای رو گذاشتم رو میز و
خودم هم نشستم رو به روی مامان ... و با فاصله کنار
متین هر دو در سکوت بودن مامان

نگاهش رو دوخت به من ... بی توجه به حضور متین
پرسید ...

مامان - بر می گردی تهران ؟ ...
حرف متین یه جور آرامش داشت برام یه جور حس
اطمینان می تونستم دلم رو خوش کنم
به بودنش ... به عشقش حالا می تونستم با افتخار به
مامانم بگم منم پشتم گرمه به عشق

متین ولی نگاه مامان هنوز نگران بود ... نگران چی رو
نمی دونستم سردرگم بودم بین نگاه
مامان و حسی که از حرفای متین داشتم که متین ادامه
داد

متین - زن دایی .. شما نمی خواین به ما کمک کنین ؟
.... شما هم می خواین سنگ بندازین جلوی
ما ؟ ... پس من و باران دلمون به کی خوش باشه ؟

مامان باز هم نگاهم می کرد انگار می خواست از تو
 چشمم حرفم رو بخونه و من با التماس
 نگاهش می کردم دلم می خواست بگه که پشتمونه
 که هر کاری برامون می کنه ... مامان که
 می دونست چقدر متین رو دوست دارم مامان که می
 دونست بدجور گرفتار اون نگاه قهوه ای
 شدم می دونست که بد جور دلم لرزیده می دونست
 همه ی دار و ندارم شده عشق متین
 دیگه می خواست چی رو بفهمه
 نمی دونم چی از نگاهم خوند که رو کرد به متین ...
 مامان - من می خوام کمکتون کنم البته به شرطی که
 باران هم بخواد بخواد با تو برگرده ...
 بخواد به خاطر تو همه چی رو تحمل کنه ... من برای
 دخترم همه کار می کنم ولی از یه چیز
 نمی گذرم ... اونم اینکه مامانت باید رسماً خواستگاری کنه
 ...

مامان رو کرد به من ...

مامان - باران تو می تونی همه چی رو تحمل کنی ؟

می تونی ترانه و سامان و کاراشون رو تا

آخر عمرت تحمل کنی ؟ ... می تونی با عمه ت و حرفاش

کنار بیای ؟ اگه می تونی برو ... منم

پشتمم ولی ...

ولی رو کشار گفت ... دیگه ادامه نداد فقط نگاهم می

کرد ... و منتظر جواب من بود باید

انتخاب می کردم یا متین با خانواده ش .. یا فرار از

عمه و ترانه .. و به دست آوردن آرامش

بدون متین

دل و عقل در جنگ و جدل بودن هیچ کدوم نمی

تونست اون یکی رو مجاب کنه جدالی

بود نا برابر و باید فقط یکیشون پیروز می شد

پیروزی هر کدوم به معنای از بین رفتن

آرامش زندگیم بود

مدت ها بود که دلم آبی آسمان رو بهونه کرده بود ... مدت
ها بود دلم ضربان عاشقانه می نواخت
.... مدت ها بود اسیر حالی شده بودم که مثل مخدر بود
برام

صدای متین باعث شد دست از فکر بردارم ...
متین - باران با من بر می گردی ؟ ...
چقدر جالب پرسید پشت پرسشش هزار تا حرف بود ...
برگشتنی که توش همه چی بود
تحمل ... صبر ... عشق ... با هم بودن با همه ی زخم زبون
ها

می تونستم ؟ با هر بار این پرسش دلم می گفت آره و
عقلم می گفت سخته ... که مشکله
ترانه حرف بزنه و تو بخوای باز هم سکوت کنی ... که نمی
شه عمه چیزی بگه و تو نخوای

سرکشی کنی باران بودم ... گاهی نم نم و آروم
 گاهی رگباری و سیل آسا
 با تردید به متین نگاه کردم و گفتم ...
 من - من نمی تونم همیشه در برابر حرفاشون سکوت کنم
 ... می تونی تحمل کنی ؟ ...
 نفسی کشید ...

متین - من نمی خوام سکوت کنی ... به خصوص جلوی
 ترانه و سامان ... ترانه باید با یه سری
 واقعیت ها رو به رو بشه ... باید بفهمه قرار نیست همه به
 سازی که می زنه برقصن امین تا
 حالا خیلی جلوس ایستاده به خصوص به خاطر آیلار ...
 ترانه آیلار رو هم خیلی اذیت می کنه ... و
 در مورد مامان

مستقیم با کمی نگرانی نگاهم کرد ...
 متین - فقط احترامش رو حفظ کن ... قول می دم بعد از
 ازدواج سعی کنم کمتر با هم دیداری

داشته باشین که باعث ناراحتی بشه حالا با من بر می گردی ؟ ...

نگاهی به مامان انداختم چشماش رو روی هم گذاشت و باز کرد ... از تأییدش اعتماد به نفس بهتری پیدا کردم ... رو کردم به متین و چشمای نگرانش ...

من - بر می گردم
نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند دندون نمایی زد
ساکم رو که بستم مامان نشست کنارم ...

مامان - خودت رو برای هر چیزی آماده کن یه جاهایی باید خیلی از خود گذشتگی کنی از خودگذشتگی مردا با زنا فرق داره پشت مردت وایسا ... مرد باید دلش به زنش گرم باشه
نذار تو جنگ بین تو و مادرش سرگردون بشه ... نذار

درمونده بشه ... که اونوقت دلسرد می شه

.... دلسردی مرد فاجعه است ...

آروم پرسیدم ...

من - برای همین راضی شدین از بابا جدا بشین ؟ ... چون

می ترسیدی دلسرد بشه ...

آهی کشید ...

مامان - ما هر وقت که لازم بود برای هم فداکاری کردیم

... موضوع تصادف بابات رو که می دونی

؟ ...

سر تکون دادم ... می دونستم ... چهار سالم بود که بابا یه

تصادف خیلی بد کرد و بعد از اون دکترا

گفتن بابا دیگه قادر به بچه دار شدن نیست

من - می دونم ...

مامان دوباره آهی کشید ...

مامان - اون موقع ها اگه مردی نمی تونسست بچه دار بشه
بهش یه جور دیگه نگاه می کردن ...
خیلی بد ... بابات به اندازه کافی از این موضوع ناراحت بود
.. دیگه دلم نمی خواست بیشتر ناراحت
بشه و حرفای طعنه دار بشنوه ... با اینکه مخالف بود ولی
ماجرا رو طوری جلوه دادم که همه فکر
کنن من نمی تونم بچه دار بشم بعد از مامان ملیحه ..
ترگل خیلی این موضوع رو کوبید تو
سرم ... هیچ کس حتی تورج خان و مامان ملیحه هم نمی
دونستن مشکل از طرف فرهاده
فرهاد عاشق بچه بود ... برای همین ترگل راه به راه به من
سرکوفت می زد که نمی تونم برادرش
رو یه بار دیگه پدر کنم حتی تا جایی پیش رفت که
می خواست بره برای فرهاد زن بگیره ...
می گفت برادرم دلش پسر می خواد ... تو هم اگه نمی
تونی تحمل کنی طلاق بگیر برو

یه روز فرهاد اومد گفت که تورج خان گفته از هم جدا بشیم تعجب کردم ... تورج خان از این حرفا نمی زد ... هر چی بود ... هر کاری می کرد .. هر دستوری که می داد ... هیچوقت حکم به طلاق نمی داد ... هر دو مونده بودیم چیکار کنیم یه طرف دستور تورج خان بود که دوست

نداشت چیزی جز چشم بشنوه ... که اصولاً فرهاد همیشه چیزی غیر از این رو می گفت ... یه طرف هم ترگل بود که داشت می رفت برای فرهاد خواستگاری ...

کلافه بودیم از یه طرف نمی خواستیم تسلیم بشیم ... از طرف دیگه نمی تونستیم اوضاع رو کنترل کنیم ... آخر سر هم تصمیم گرفتیم از هم جدا بشیم تا اوضاع آروم بشه ... بعد دوباره شرایط رو مهیا کنیم برای با هم بودنمون فرهاد به

تورج خان گفت چشم ... ولی به یه شرط ...
اینکه ترگل براش دنبال زن نگرده ... وگرنه منو طلاق نمی
ده ترگل هم که داشت به هدفش
می رسید قبول کرد ... هدفش حذف من از زندگی فرهاد
بود

داشتیم هم فکری می کردیم برای اینکه برگردم که اون
اتفاق افتاد و فرهاد رفت
بغض کرد ...

مامان – این قسمت ما بود من کوتاه اومدم ... شاید اگه
کوتاه نمی اومدیم این طوری نمی شد
... نمی دونم ... ولی تو کوتاه نیا نمی خوام مثل من یه
روز حسرت به دلت بمونه ...

دست انداختم دور گردنش و بوسیدمش ... و بهش
اطمینان دادم کوتاه نیام ... به خاطر دل
مامانم تصمیم گرفتم جلوی عمه کوتاه نیام

تو ماشین نشسته بودیم ... مسیر فرودگاه مهرآباد تا
عمارت زیاد بود چشمام رو بستم و سرم
رو تکیه دادم به صندلی متین باز هم پخش ماشین رو
روشن کرده بود ...

لالایی می خونم رو تو می پوشونم
بی ترس و اضطراب با من بری به خواب
جوونم کن اگه جرم جوونی
جوونی کنکه پامون گیر باشه
فقط تقدیره که می شه همیشه
دعا کن عشقمون تقدیر باشه
تو داری خالق اون لحظه می شی
که من شادم سر راهنگاهت

از اینجاها ی ماه رو نگاه کن
بین امشب چقدر ماهه نگاهت
تو نزدیکی که دنیا دور می شه

آدم با عشق تو مغرور می شه
 خیالم راحت هستی و هر شب
 تو آغوش خودم خوابی همیشه
 لالایی می خونم رو تو می پوشونم
 بی ترس و اضطراب با من بری به خواب
 آدم بدون روح می مونه روی آب
 عادت کن هر شب و با من بری به خواب
 رفته بودم تو فکر فکر ترانه و عمه قرار بود چی بشه
 ... وقتی می فهمیدن متین من رو
 انتخاب کرده وقتی می فهمیدن ما تصمیم خودمون رو
 گرفتیم قرار بود چه حرفایی بشنوم
 باید خودم رو برای چه چیزایی آماده می کردم ؟
 متین - خوابی باران ؟ ...
 چشمم رو باز نکردم و همونجوری جواب دادم ...
 من - نه .. بیدارم ...

متین - به چی فکر می کنی ؟

من - به همه چی

متین - مثلاً ؟

من - وقتی بفهمن چیکار می کنن ؟

متین - کیا ؟ ...

من - عمه ... ترانه

متین - توکل به خدا همه چی رو بسپر دست خودش

...

و نفس عمیقی کشید

با تعجب نگاهش کردم ... که چرا جلوی متین این سوال رو

پرسید زیر چشمی نگاهی به متین

انداختم ... با نگرانی نگاهم می کرد

باز هم تو جواب دادن موندم باز هم تردید .. بین رفتن

و نرفتن باز هم یه دل بی تاب ... بی

تاب و بی قرار .. برای عشقی که تازه توش جا خوش کرده
بود ولی ریشه دار شد بود ... و برای
مادری که من تنها مونسش بودم ... یادگاری زندگی پر
عشقش یادگاری بابا فرهاد

درمونده به مامان نگاه کردم ... چی می گفتم ؟ ... جلوی
متین به عشقم اعتراف می کردم و می
گفتم نمی تونم دوریش رو تحمل کنم ؟ می گفتم یکی
از لحظات قشنگ و آرامش دهنده ی این
روزام شده وقت نماز خوندن متین ؟ یا صدای پر
بغضش وقتی زیارت عاشورا می خوند ؟
باید می گفتم دلم با هر بار دور شدنش می گیره ؟
نمی دونم از سکوتم چه برداشتی کردن ... ولی سکوت رو
متین شکست ... رو کرد سمت مامان ...

متین - می دونم باران همه چی رو براتون تعریف کرده
ولی لازمه که خودم هم باهاتون حرف بزنم
زن دایی ... من باران رو

مامان نداشت ادامه بده ..

مامان – می دونم ... هم باران برام گفته و هم تورج خان ...

از حرف مامان دهنم باز موند ... من و متین با تعجب به مامان نگاه می کردیم ... کی تورج خان با مامان حرف زده بود ؟ تورج خان .. زنگ بزنه به مامان ؟ ... تورج خان ؟ مامان بی توجه به نگاه های متعجب ما ادامه داد ...

مامان – گرچه که اول باید با من حرف می زدین ولی خوب فکر کنم از روابط من و مادرت به خوبی اطلاع داری ... درسته ؟ ..

متین – بله .. خبر دارم .. و امیدوارم این روابط رو آینده ی من و باران تأثیر نداشته باشه

مامان ابروی بالا انداخت

مامان – تأثیر نداشته باشه ؟ ... بعید می دونم در هر

صورت باید بگم تا مادرت از من رسماً

باران رو خواستگاری نکنه بهش اجازه ی ازدواج نمی دم ...

و نگاهش رو دوخت به من منظور مامان رو نمی

فهمیدم ...

متین درمونده نگاهی به من کرد ... و بعد رو کرد به مامان

...

متین – زن دایی ... شرط سخت می دارین ؟ ...

مامان قاطع گفت

مامان – من فکر زندگی باران هستم ... یه بار از طرف

ترگل و ترانه ضربه خورده ... یه بار با

زندگیش بازی کردن ... دیگه نمی خوام باز هم درگیر این

مسائل بشه ... مادرت باید به این ازدواج

راضی بشه ... نمی خوام زندگیتون شروع نشده به خاطر

کینه ی ترگل که نمی دونم از کجا آب می

خوره .. زود به بن بست برسه

و بعد قاطع تر پرسید ...

مامان – چقدر باران رو دوست داری ؟ ... اگه مادرت راضی

نشه چیکار می کنی ؟ ...

متین دوباره نگاهی بهم انداخت مونده بود چی بگه

فکر اینجاش رو نکرده بود یا جوابی

نداشت برای احتمالات مامان ؟ ... بعد از چند ثانیه مکث

گفت ..

متین – زن دایی .. من یه شبه عاشق باران نشدم که

بخوام یه شبه و به خاطر مخالفت مامانم که

به قول شما نمی دونم از کجا آب می خوره ... دست از

عشق باران بردارم خیلی از روزا و شبا

فکر کردم ... به خودم .. به باران ... به مامانم ... به شما

سری تکون داد ...

متین – همه ی دنیا هم که مخالف باشن دست از باران
نمی کشم ...

از روزی که برگشتیم خودم رو مشغول کردم با کتابایی که
مامان داده بود ... برای امتحان ارشد
فقط یک ماه وقت داشتم ... گرچه که مامان بهم اطمینان
داده بود با همین یک ماه درس خوندن
هم می تونم قبول بشم ... ولی می خواستم تموم وقتم رو
بذارم رو درس خوندن

عمه دو روز بعد از اومدن ما برگشت ... وقتی اومد دیدن
تورج خان جواب سلامم رو به سردی داد
... برای تورج خان سوغاتی آورده بود بعد از اینکه با
تورج خان آروم حرف زد یه بسته رو با بی
میلی گذاشت جلوم ...

عمه - بیا سوغات مشهده

من توقعی نداشتم برام چیزی بیاره توقعی نداشتم به
یادم باشه و یا حتی برام دعا کنه ... می
دونستم با اون همه کینه نباید ازش انتظاری داشته باشم
... ولی این سوغات .. با اون همه
سردی رفتار و گفتار ... با اون همه حس جبری که تو
رفتارش بود .. از صدا فحش برام بدتر بود
....

با این همه سعی کردم به روی خودم نیارم ... تشکر کردم
و بسته رو برداشتم ... و بازش کردم ...
یه روسری ... که صدری رنگ بود دوباره تشکر کردم که
در همون حین چشمم خورد به صورت
پر از اخم تورج خان نمی دونستم اون همه اخم برای
چی بود چون تا قبل از اومدن عمه
اخم تورج خان اونقدر پر رنگ نبود

به روی خودم نیوردم ... بلند شدم و راه اتاقم رو در پیش
گرفتم بالای پله ها بودم که صدای
آروم عمه رو شنیدم که داشت به تورج خان می گفت ...
عمه ترگل - چون شما گفتین براش سوغات آوردم ... من
نمی دونم تو این مدت چیکار کرده که
انقدر سنگش رو به سینه می زنین در هر صورت اصلاً
دلم نمی خواست براش چیزی بخرم ...
و جواب تورج خان که با لحن ناراضی گفت ...
تورج خان - بس کن ترگل ...
منظور عمه من بودم ؟ ... یعنی تورج خان بهش گفته بود
برای من سوغات بیاره ؟ وای تورج
خان .. چرا ؟ یعنی تورج خان اینجوری می خواست اون
محبتی که بین ما نبود رو به وجود بیاره
؟ ... رفتار عمه جای محبت می داشت ؟ نه نمی
تونستم این حرف عمه و این رفتاراش رو
تحمل کنم اگر قرار بود با متین زیر یه سقف زندگی

کنم باید از قبلش به عمه می فهموندم نمی
ذارم هر جور که می خواد رفتار کنه و زندگی من رو مثل
مادرم رقم بزنه

شب که متین اومد عمارت ... بسته رو گذاشتم جلوش
با تعجب یه نگاه به من کرد و یه نگاه به
بسته ...

من - ببر پس بده به عمه ...
با تعجب همراه با نگرانی گفت ...
متین - باران ...
اخم کردم ...

من - گفته بودم نمی تونم کاراشون رو تحمل کنم ...
متین - این میشه شروع یه جنگ دیگه ...
من - جنگ بین ما تموم نشده بود که بخواد یکی دیگه
شروع بشه ... بهتره قبل از اینکه پرتش

کنم تو حیا ط .. با احترام به مادرت پس بدی ... من نیازی
به سوغات ندارم چه الان چه هر وقت
دیگه ...

متین با درموندگی نگاهی به تورج خان انداخت ولی
تورج خان سکوت کرده بود و چیزی نمی
گفت ... از چهره ش هم چیزی نمی شد فهمید ... سکوتش
از سر رضایت بود یا نا رضایتی

خیلی زود بعد از رفتن متین .. سر و کله ی عمه ترگل
پیدا شد عصبی و آماده ی طوفان ... منم
آماده بودم ... مطمئناً ساکت نمی موندم هر چی می خواد
بارم کنه ...

وارد عمارت که شد یه راست اومد سمت من ... با صدای
بلند گفت ...

عمه ترگل – لیاقت نداری ... مثل مامانت بی چشم و رویی
... تربیت یادت نداده که کادو رو پس

می فرستی ...

اخمام رفت تو هم وقتی به مامانم توهین کرد ...

من - به مامانم توهین نکنین که بی جواب نمی مونه ...

در ضمن .. لازم نیست از صدقه سر کسی

برای من چیزی بگیرین ... محتاج یه روسری نیستم ...

با همون صدای بلند گفت ...

عمه - دلم برات سوخت .. گفتم بی پدری ... مادرت هم

ولت کرده به امون خدا .. یه جوری

خوشحال بشی نمی دونستم محبت حالیت نیست ...

اگه مادرت بلد نبوده تربیتت کنه من بldم

...

و دستش رو برد بالا که بزنه تو گوشم خودم رو عقب

نکشیدم ... منتظر ایستادم تا بزنه ...

مطمئن بودم اگه دستش به صورتم بخوره قید متین و

بزرگتر کوچکتری و حتی حضور تورج خان
رو می زنم ... و بی جواب نمی دارم کارش رو
دستش فرود نیومده صدای تورج خان رفت بالا
تورج خان – ترگل ...

جواب صوت اعتراض آمیز تورج خان .. بی حرکت موندن
دست عمه تو هوا بود باز تورج خان به
حرف اومد ..

تورج خان – باران .. برو اتاقت
رفتم ... رفتم اتاقم ... همون اعتراض تورج خان برای عمه
کافی بود ... می دونستم حسابی کفری
می شه از طرفداری تورج خان می دونستم براش گرون
تموم میشه حرف نزدن تورج خان به
من .. و شماتت نکردنش ...

تو اتاقم بودم ولی صدای بلند عمه و تورج خان رو می
شنیدم این دعوای پدر و دختری سر من

بود به خاطر من بود ... می دونستم اوضاعم از روز بعد بدتر می شه ...

متین هر روز کلافه میومد عمارت بعد از دعوای من و عمه فقط گفت ...

متین – کاش باز هم سکوت می کردی ...
و دیگه چیزی نگفت هیچی ...

اخمای تورج خان هم هیچ جوری باز نمی شد تورج خان هم بعد از دعوا فقط نصیحتم کرد
اینکه باید خوددار باشم

رفتارم با عمه اشتباه بود یا درست ؟ هر چی بود گذشته بود و بدون اینکه بخوام بازی سختی شروع شده بود ... که قرار بود ختم بشه به یه دوئل
دوئل بین من و عمه و امیدوار بودم ترانه پا تو این دوئل نذاره چون توان زیادی می خواست با هر دو نفرشون مبارزه کنم ... و می ترسیدم نتونم ادامه بدم

متین روز به روز کلافه تر می شد گاهی دزدکی از
بالای پله ها می دیدم که تو عمارت ... کلافه
راه می ره ... گاهی می رفت و چند کلمه ای با تورج خان
حرف می زد ... تکون خوردن لبای تورج

خان در جواب متین رو می دیدم و هیچی از حرفاشون
نمی فهمیدم ... بعد هم متین کلافه تر
بلند می شد و باز شروع می کرد به راه رفتن انگار
حرفای تورج خان هم نمی تونست آرومش
کنه شاید هم جواب دلخواهش رو نمی گرفت که انقدر
سرگردون بود ...

وقتی این کلافگی به مبین هم رسید دلشوره گرفتم
احساس کردم کاسه ای زیر نیم کاسه
هست ... کاسه ای که می تونه به ضرر من ... متین .. مبین
... بچرخه

شدت کلافگی متین رو رفتارش هم اثر گذاشته بود
مثل قدیم گرم نبود با اینکه سعی می
کرد من چیزی ار تلاطم وجودش نفهمم ... ولی بی تأثیر
نبود روی رفتارش اون همه سردرگمی
سرگرم سر و کله زدن با کتابام بودم ... فرمول پشت
فرمول ... غرق تو دنیای فیزیکی خودم بودم
... غرق قانون های ترمودینامیک ساعت پنج بود یک
ساعتی بود داشتم با تشنگیم مقابله
می کردم ... دلم نمی اومد بلند شم برم آب بخورم
همیشه همینطور بودم ... وقتی سرگرم حل
یه مسئله بودم تا حلش نمی کردم ... ول کن نبودم
بالاخر نتونستم بیشتر مقاومت کنم بلند شدم و در اتاق
رو باز کردم ... رفتم سمت پله ها ... ولی
از صدای تورج خان که انگار داشت با کسی حرف می زد
ایستادم ... و گوش تیز کردم کار بدی
بود استراق سمع .. ولی وقتی اسم متین اومد نتونستم

جلوی خودم رو بگیرم ... همونجا نشستم رو
پله ها و گوش دادم ...
تورج خان - به متین هم گفتم ... این مشکل شماست ...
خودتون باید حلش کنین ...
- اما تورج خان ... مرغ مامان یه پا داره ...
صدای مبین بود با اینکه ته صدای متین رو داشت ...
ولی به گرمی متین حرف نمی زد ... شاید
هم دل عاشق من بود که صدای متین رو گرم و دلنشین
می شنید و صدای مبین رو نه ... باز صدای
تورج خان اومد ...
تورج خان - شما ها منو چی فرض کردین ؟ ... اینکه با
چهارتا داستان گول می خورم ... فکر
کردی وقتی باران گفت اون دختر دوستشه من باور کردم
؟ ... اگه هر کسی راحت بتونه منو گول
بزنه که دیگه باید برم گور خودمو بکنم ... برام مثل روز
روشن بود که دختره رو می خواى اگه

حرفی نزد من چون دیدم از نظر ظاهر قابل قبوله بعد آدم
فرستادم .. تا زیر و بم زندگیش رو برام
بکشه بیرون ... خانواده ی خوبی بودن که تا الان گذاشتم
هر کاری می خواهی بکنی

مبین - پس مشکل کجاست که سکوت کردین ؟ ...
تورج خان - تو دختره رو می خواهی .. من برم به مادرت
بگم عاشق شدی ؟ تازه اگه بخوام
فاکتور بگیرم که با دختره دوست بودی و چیزی به ترگل
نگم ...

مبین - مگه من و متین گناه کردیم ؟ ... شما برای امین
هر کاری کردین تا مامان راضی بشه با
آیلار ازدواج کنه ... حالا که به من و متین رسید ...
تورج خان رفت وسط حرفش ...

تورج خان - امین عرضشو نشون داده بود شما هم یه
حرکتی بکنین ... نه اینکه مثل ماست

وایسین تا دیگران به دادتون برسن ... تا کار خراب نشده
دست به کار بشین ... وگر نه من هیچ
کاری براتون نمی کنم ...

نمی دونستم چیکار می کنن ... نشسته ن یا ایستاده از
جایی که نشسته بودم هیچ چیز معلوم
نبود دیگه صدایی نشنیدم ... نفهمیدم رفتن یا ترجیح
دادن سکوت کنن ... ولی من همونجا رو
پله ها خشک شده نشسته بودم درباره ی چی حرف
می زدن ؟

تورج خان از چی حرف می زد ... منظورش از اینکه گفت
تا کار خراب نشده دست به کار شین چی
بود ... داشتم دیوونه می شدم ... داشت چه اتفاقی می
افتاد ؟

سرگرم درس بودم نمی تونستم انکار کنم ... به خاطر
کلافگی متین دلم آشوب بود ... و برای

فرار از این حال پناه می بردم به کتابام درس .. درس ...
درس

گرچه که گاهی وسط درس خوندن باز هم می رفتم تو
فکر و خیال ... می دونستم هر چی هست به
منم ربط داره اگر نگرانش برای آیندمون بود که
خودش می گفت بسپریم دست خدا پس
این نبود

اگر به عمه گفته بود چه تصمیمی گرفتیم و عمه مخالفت
کرده بود ... خوب خیلی مسئله ی عادیی
بود ... چون هر دو می دونستیم عمه مخالف می کنه .. و
خودمون رو برای مخالفتش آماده کرده
بودیم

بارها ازش پرسیدم چی شده ؟ ... ولی هر بار یه جوری از
جواب دادن طفره می رفت ... یه روز هم
که خیلی بهش پيله کردم جواب داد ...

متین - چیزی نیست ... یه کم با مامان بحث دارم ...
نگران نباش ...

ولی نگران بودم ... کلافگی متین عادی نبود روز به روز
بیشتر می شد روز به روز حالش
بدتر می شد به حدی که یه در میون می مد عمارت ...
دیگه با تورج خان هم زیاد حرف نمی زد
...

تورج خان هم شده بود همون تورج خان قبل ... خشک ...
اخمو ... کم حرف

تحمل اون همه تغییر برام سخت بود ... تنها چیزی که
کمی به قوت خودش باقی بود ... آرامش
من از نماز های متین بود .. که همچنان سعی می کرد تو
عمارت بخونه ... و من بدون حرف کنارش

بودم و گوش می دادم به آهنگ صداش ... که حزن دار تر
شده بود و دلگیر تر ...

برام هیچ حسی شبیه تو نیست کنار تو درگیر آرامشم
همین از تمام جهان کافیه همین که کنارت نفس می
کشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست تو پایان هر جستجوی
منی

تماشای تو عین آرامشه تو زیباترین آرزوی منی
نمی دونستم چیه که داره متینم رو عذاب می ده ... کاری
از دستم بر نمی اومد و این باعث می شد
بیشتر مواقع بغض داشته باشم ... شاید یه تلنگر لازم بود تا
ساعت ها بشینم و گریه کنم ...
سلول به سلول بدنم عذاب می کشید باب ناراحتی متین
....

با این همه سعی می کردم وقتی متین میاد عمارت ندارم
بفهمه حالم رو .. نمی خواستم منم یه درد
باشم رو دردهاش ... نمی خواستم نگرانم بشه
وقتی یه روز نمی دیدمش .. به قدری دلم براش تنگ می
شد که وقتی ساعت برگشتش از مطب
می شد .. می رفتم پشت پنجره ی اتاقم تا دزدکی
ببینمش .. تا دل واموندم آروم بگیره ...
از این عادت با تو بودن هنوز بین لحظه لحظم کنارت
خوشه
همین عادت با تو بودن یه روز اگه بی تو باشم منو می
کشه
گاهی بعد از شام میومد ... و من چشم انتظار رو خوشحال
می کرد ... بال بال می زدم برای
دیدنش .. برای یه لحظه بودنش برای تنفس تو هوایی
که عطر حضورش رو به رخم می کشید

... دوش داشتیم ... شوخی نبود ... شوخی نبود طپش
های قلبم ... طپش هایی که به عشق متین
بود ...

کم کم لحظه های نماز هم ازم دریغ شد نمی دونستم
چیه که داره لحظه به لحظه متینم رو ازم
می گیره له له می زدم برای یکی از اون لحظه های
شادی که داشتیم و لبخند بی ریای متین ...
دلم بدجور در تلاطم بود ... دلم بدجور شور می زد ...
همدم لحظه های نگرانیم نسیم شده بود ...
سعی می کرد غیر از جمعه ها هم بهم سر بزنه ... شاید
اگه نبود دق می کردم ... هر بار که براش
درد و دل می کردم آروم تر می شد ... حرفم که تموم می
شد دست می داشت رو دستم و دلداریم
می داد ... دیگه می دونست ضربان قلبم .. ریتم نفس هام
.. با بخش بخش اسم متین هماهنگ
شده

گاهی با خاطره تماس می گرفتم ... اونم حال خوشی
نداشت ... می گفت مبین عوض شده .. می
گفت خیلی کم همدیگه رو می بینن ... دلگیر بود از اون
همه دوری که مبین خودش می خواست
بینشون باشه ... اونم مثل من دلشوره داشت .. می ترسید
... می ترسید از اینکه لحظه های
زندگیش خالی شه از حضور مبین مثل من ... منم می
ترسیدم از تنفس تو لحظاتی که عطر
حضور متین رو نداشته باشه
ترس کمی نبود ... باید عاشق بود ... باید برای هر لحظه
بودن با معشوق پر پر زد ... باید روز و
شبت پر بشه از یک نفر .. تا بفهمی ترس از دست دادنش
برابر با مرگه جام زهری که ذره
ذره خورده می شه .. و به تناسب .. ذره ذره جونت رو می
گیره ولی یه دفعه نفست یاری نمی
کنه و جونت می رسه به لبِت ...

نفهمیدم دو تا جمعه گذشت یا سه تا ... شاید هم چهار تا
... هر چی بود معلق بودم بین دنیای
خودم و کلافگی متین داشتیم به آخرین روزای ماه
صفر نزدیک می شدیم دو روز آخر قرار
بود باز هم تو عمارت عزاداری باشه ...
روز پنجشنبه بود ... آخرین پنج شنبه ی ماه صفر از
عصر همه تو عمارت جمع بودن ... داشتیم
برای دو روز آخر آماده می شدیم ... کلی کار داشتیم ...
من و نسیم کنار هم بودیم ... یه لحظه م
تنها نمی داشت ... با اینکه علی .. نامزدش هم بود .. ولی
سعی می کرد بیشتر وقت رو کنار من
باشه ... به خصوص که رفتار عمه ترگل و ترانه با من خیلی
بد بود ... به طوری که چند باز زن عمو

هام سری به حالت تأسف تکون دادن ... و حتی یه بار
شنیدم زن عمو مرضیه .. زن عمو فرزاد
آروم کنار گوش زن عمو فهیمه .. مامان نسیم ... گفت ..
زن عمو مرضیه – ترگل کی می خواد این اخلاقش رو
بذاره کنار همیشه باید یکی رو ناراحت
کنه ..

و زن عمو فهیمه هم سری تکون داد ...
زن عمو فهیمه – یه عمر زن برادرش رو ناراحت کرد ..
حالا نوبت بچه ها شده ... دست از سر
این دختر هم که بر نمی داره .. زندگیشون رو جهنم کرد
.. باز هم راضی نشده ...

با این همه .. با اون همه کم محلی ترانه و بی محلی عمه
ترگل .. که بعد از دعوای اون روز بدتر
شده بود ... من باز هم حواسم به چشمای متین بود ... که
گرچه داشت با پسر حرف می زد ... ولی

گاهی زوم می شد رو من ... نگاهی که می تونستم محبت
رو از توش بخونم ... محبت با عشق

انقدر حواسم به متین بود و آروم کردن دلم از این همه
خوشبختی حضورش ... بعد از چند روز
ندیدنش ... که تو قید و بند عمه ترگل و ترانه نبودم
گاهی حتی حرفا و زخم زبوناشون رو هم نمی شنیدم
انگار تو اون دنیایی که اونا بودن سیر نمی
کردم ... انگار کنارشون حضور نداشتم دنیای من شده
بود قهوه ای نگاه متین دلم با هر
طپش بهونه ش رو می گرفت ...

شب شده بود ... داشتیم با نسیم و نسرین و هانیه .. برای
فردا که جمعه بود و به پیشنهاد بچه ها
می خواستیم بریم کوه .. ساندویچ درست می کردیم ...
انواع ساندویچ ... یکی نون های باگت رو
برش می داد و خمیر داخلش رو در می آورد ... یکی
داشت گوجه فرنگی خورد می کرد ... یکی لا به

لای نون ها رو پر می کرد .. یکی هم اونا رو می داشت تو
کیسه های پلاستیکی تمیز ... ساکت
بودیم ... و داشتیم به حرف بزرگترا گوش می دادیم ...
یه جورایی آشپزخونه شده بود زنونه ... و سالن عمارت هم
مردونه ... ما تو آشپزخونه بودیم ...
بزرگ ترا از همه چی حرف می زدن .. از گرونی گرفته تا
عروسی خواهر زاده ی زن عمو فهمیمه
داشتم تو سکوت به حرفا گوش می دادم ... برای چند
لحظه از دنیایی که توش متین بود بیرون
اومده بودم ... دلم خوش بود به فردایی که می تونستم
برای چند ساعت ببینمش ... می تونستم
باهاش حرف بزنم ... دلم تنگ شده بود برای زنگ صداش
... برای رنگ زلال چشم هاش ... برای
لبخند های عاشقونش ...

با این همه گوش می دادم به حرفای که زده می شد که
 یه دفعه از حرف عمه ترگل نفس تو سینه
 م حبس شد

عمه ترگل – راستی آماده باشین .. یه ماه دیگه نامزدی
 مبین و متین هست ... هفته ی دیگه هم
 داریم می ریم خواستگاری رسمی برای تعیین تاریخ بله
 برون ...

یه لحظه موندم ... گوشام درست شنید ؟ ... نامزدی ... بله
 برون ... خواستگاری ... عمه چی می
 گفت ؟ ...

سرم پایین بود ... ترجیح دادم تو همون حالت بمونم ... می
 دونستم اگه کسی صورتم رو ببینه می
 فهمه چقدر مشتاقم بدونم عمه داره راجع به چی حرف
 می زنه منظورش که من نبودم ... امکان
 نداشت شخص مورد نظر عمه من باشم ... صدای زن عمو
 فهمیده بلند شد ...

زن عمو فهمیمه – به سلامتی ... حالا مگه از طرف عروسا
مطمئنید ؟ ...

عمه ترگل – آره ... جواب بله رو ازشون گرفتم واقعاً به
هم میان می خوام زودتر دستشون
رو بذارم تو دست همدیگه فقط منتظرم این دو سه روز
عزاداری تموم بشه ... و این دو تا
پسرا سرشون خلوت بشه ...

حرف عمه تموم نشده ترانه گفت ..
ترانه – وا زن دایی .. اونا که باید از خداشون باشه به
برادرای من بله بگن ... ولی خدایی هاله و
نازنین دخترای خوشگلی هستن ... تو این چند باری که
مبین و متین باهاشون رفتن بیرون خوب
دل داداشام رو بردن ...

بی اختیار سرم رو بلند کردم و نگاهی به ترانه کردم
پوزخندی تحویلم داد بی توجه به
پوزخندش می خواستم بگم یه بار دیگه تکرار کن حرفت

رو ... رفتن بیرون ؟ ... مبین و متین با
هاله و نازنین رفتن بیرون ؟ ... کی ؟ ... کی رفتن که من
خبر ندارم ...

وای خدا ... متین چیکار کردی ؟ ... با نازنین رفتی بیرون
؟ ...

پس شبایی که اینجا من چشم به راحت بودم ... شبایی که
انقدر دیر می اومدی که حتی نمی
تونستی بیای عمارت سرت با نازنین گرم بود ؟ ...
یعنی نازنین مهمتر از چشم انتظاری من بود ؟ ... پس این
همه کلافگی از این موضوع بود ؟ ...

انقدر بی اهمیت بودم برات که حتی نگفتی سرت جای
دیگه گرمه ؟ ... وقتی با اون همه نگرانی
ازت می پرسیدم چرا ناراحتی گفتی با عمه بحث داری ؟

... بحث این بود ؟ ... بیرون رفتن با

نازنین ؟ ...

یعنی این نازنین بود که حتی لحظه های آرامبخش نماز

خوندنت رو هم ازم گرفت ؟ یا

نخواستی دیگه این لحظه هات رو هم باهام شریک باشی ؟

....

اشک تو چشمام جمع شد ... ولی نداشتم روون بشن ... بی

اختیار نگاهم افتاد به چشمای نگرون

نسیم می دونست چه حالی هستم ... می دونست چه

غوغایی تو دلم بر پاست ... دستم که رو

میز بود گرم شد ... نگاه کردم ... نسیم دستش رو گذاشته

بود رو دستم می خواست دلداریم

بده ؟ ...

احساس ضعف می کردم ... عمه می دونست ... مطمئن

بودم عمه و ترانه خبر داشتن از تصمیم

من و متین ... وگر نه پوزخند ترانه معنی دیگه ای نداشت

.... و گرنه نیاز نبود اونجوری جلوی جمع ..
با آب و تاب بگه که می خوان برن خواستگاری ... بگه که
جواب بله رو از هاله و نازنین گرفته

پس می خواستن نابودم کنن ... یه بار عمه به تنهایی
زندگی مادرم رو به هم ریخت ... یه بار هم
ترانه زندگی من رو و حالا داشتن در کمال نامردی ..
دو نفری پشتم رو خم می کردن ... چه
مبارزه ی نا برابری ... نامردی بود ... دونفری تاختن به من
.... اینبار می خواستن چیزی ازم باقی
نذارن ...

احساس ضعفم رسید به معده م انگار آشوب وجودم تو
معده م ایست کرده بود .. و داشت
تموم محتویاتش رو به هم می زد درمونه از اون حس
بد و دردی که تو معده م پیچیده بود
چشم چرخوندم ... دنبال چیزی بودم که بتونه حالم رو

بهتر کنه ... نمی دونستم چی ... فقط چشم
می چرخوندم ... که نگاهم گره خورد تو چشمای آیلار ...
با ناراحتی و نگرانی نگاهم می کرد ... نگاه مهناز هم دست
کمی از آیلار نداشت ... بعد هم نگاه
نسرین ... همراه با ترحم و دلسوزی ... و آخر از همه هانیه
... چرا اینجوری نگاهم می کردن ؟ ...

یعنی همشون خبر داشتن ؟ ... یعنی می دونستن چه
جنگ نابرابری شروع شده و دشمن چه بی
رحمانه داره می تازونه اسب زین کرده ش رو ...
احساس ضعفم همراه شد با حس حقارتی که از نگاه
دلسوزانه ی نسرین بهم دست داده بود ...
حتی نسرین .. با اون همه حسادت .. با اون همه نزدیکی
به ترانه .. دلش برام سوخت خدایا
چقدر بدبخت بودم ...

دیگه نتونستم اون همه حس بد رو تحمل کنم ... آشوب
دلَم از معده م راه باز کرد ... همینجور بالا
اومد ... همه ی محتویات معده م هجوم آورد تو دهنم
دستم رو گرفتم جلوی دهنم و با سرعت
بلند شدم و دویدم سمت دستشویی ...
صدای وای چی شدی بچه ها بلند شد دویدم تو سالن
... باید از جلوی مردا رد می شدم ... با
رسیدنم تو سالن چشمم خورد به متین که با دیدن اون
وضعیتم سریع بلند شد بی توجه به
حضورشون دویدم سمت دستشویی
در رو باز کردم و قبل از اینکه کسی وارد شه در رو از
داخل قفل کردم ...
می زدن به در ... می خواستن که در رو باز کنم ... با هر
صدایی وضعم بدتر می شد ... انگار داشتم
تموم چیزایی که تو اون چند هفته خورده بودم بالا می

آوردم ... تمومی نداشت صدای چی شده
ی متین حال رو بدتر کرد

بیشتر عق زدم بیشتر و بیشتر ... صدای زن عمو هام رو
می شنیدم ... التماس می کردن در رو
باز کنم ... که بیان کمکم ... که مواظم باشن ... ولی نمی
خواستم ... من کسی رو نمی خواستم ...
باز هم عق زدم چرا تموم نمی شد ؟

صدای عمو هام می اومد ... نگران بودن ... مدام می
پرسیدن چی شده که به اون روز افتادم ...
کسی جواب قانع کننده ای نداشت .. یکی می گفت
سردیش شده ... یکی می گفت شاید غذا ها
بهش نساخته ... یکی می گفت حتماً چیزی خوردم که با
طبعم سازگار نبوده ... و من بیشتر عق می
زدم ...

جونی تو بدنم نبود ... چیزی تو معده م باقی نمونده بود ...
ولی من باز هم عق می زدم ... صدای

پسرا رو می شنیدم امین ... کامران ... کیان ... هومن
مبین ... متین متین ... متین و
من باز عق زدم

احساس ضعفم شدیدتر شده بود و صداها رام گنگ و نا
مفهوم حس می کردم به جای غذا
.. خونی که تو بدنم بود رو بالا آورده بودم ... حس می
کردم دارم با عزرائیل دست و پنجه نرم می
کنم ... داشتم می افتادم ... احساس می کردم چیزی به
مردنم نمونده نمی خواستم تو
دستشویی بمیرم نمی خواستم بدون دیدن چشمای
متین بمیرم متین .. با اون همه ظلمی
که در حقم کرده بود ...

دست بردم سمت قفل در ... با زور .. بازش کردم توان
ایستادن نداشتم ... ولی باید می رفتم
بیرون در رو که باز کردم چشمم خورد به چشمای

نگران تورج خان و صدای یا قمر بنی
 هاشم ... یا ابوالفضل ... یا حسین ... یا خدا ... یا پیغمبر
 هر کی یه چیزی می گفت ... می دونستم صورتم شده
 عین مرده ها می دونستم چشمام شده
 عین آدمایی که در حال جون دادن هستن
 داشتم جون می دادم عمه داشت می برد دوئلی که
 شروع شده بود ... عمه تیر اول رو زده بود
 ... قبل از اینکه من شلیکی کنم ... و چقدر قشنگ زده بود
 به هدف
 با زحمت دو قدم برداشتم و خودم رو رها کردم تو آغوش
 تورج خان سریع منو گرفت تا زمین
 نخورم ... صداش بلند شد ...
 تورج خان – فریدون .. فرزین کمک کنین ببریمش اتاق
 من ... مفهمیدم کی بلندم کرد ... لخت

بودم .. بی حس ... بی وزن ... انگار معلق بودم بین زمین و
آسمون .. بین این دنیا و اون دنیا

یکی منو خوابوند رو تخت ... چشم باز کردم اتاق تورج
خان بود ... باز صدای تورج خان بلند
شد ... یکی بیاد فشارش رو بگیره همه‌مه بود ... انگار
دنبال دستگاه فشار خون بودن

متین داشت میومد جلو دستگاه فشار خون تو دستش
بود ناخودآگاه چنگ انداختم به دست
تورج خان که کنارم رو تخت نشسته بود ... برگشت و
نگاهم کرد ... تموم حسی که تو تنم باقی
مونده بود رو جمع کردم ... و آروم بهش التماس کردم
من - متین نه متین نه

حالم رو فهمید ... اخم کرد و برگشت سمت متین که
داشت میومد جلو ...

تورج خان - تو برو ... نسیم ... بلدی با این دستگاه کار
کنی ؟ ...

متین با تعجب نگاهمون کرد ازش رو گرفتم ... سرم رو
چرخوندم به سمت مخالف ... ازش
دلگیر بودم ... دلم رو شکسته بود .. با حرف نزدنش ... با
تسلیم شدنش در مقابل خواست عمه ...
دستی رو بازوم قرار گرفت ... برگشتم ... نسیم بود ... با
نگرانی پرسید ...
نسیم - خوبی باران جان ؟
دیگه جونی نداشتم برای جواب دادن ... خوب نبودم ... بد
بودم ... خیلی بد ... به خصوص با بغضی
که از حضور متین بهم دست داده بود ... از اتاق بیرون
نرفته بود ... پشت سر تورج خان .. به دیوار
تکیه داده بود و نگاهم می کرد ... سعی می کردم نگاهش
نکنم کاش رفته بود بیرون ...

بقیه بیرون اتاق ایستاده بودن و نگام می کردن ... همه
منتظر بودن تا نسیم بگه که فشارم چنده
....

نسیم شروع کرد به فشار گرفتن همه ساکت بودن ...
بعد از چند لحظه صدای نسیم بلند شد ...
نگران و مرتعش

نسیم - فشارش هفته ... هفت رو چهار
صدای نگران و عصبی تورج خان ... بلند شد ...
تورج خان - فریدون

به دقیقه نکشید که رو دستای عمو فریدون بلند شدم ...
همه در تکاپو بودن ... پالتویی دورم
پیچیده شد ... عمو منو برد سمت ماشین گذاشتم رو
صندلی عقب ... نسیم نشست کنارم ...
تورج خان جلو ...

عمو سوار شد و راه افتاد می دونستم می برنم
بیمارستان

به بیمارستان که رسیدیم خیلی زود تو قسمت اورژانس
بستری شدم ... و سرم بهم وصل شد
تموم مدت تورج خان و نسیم کنارم بودن ... وقتی پزشک
اورژانس پرسید چی شده ... نسیم
سریع جواب داد ..

نسیم – فشار عصبی بهش وارد شده دکتر

دکتر سری تگون داد و به پرستار بخش دستور چند تا
آمپول رو داد که بعضیش تو سرم تزریق
شد و یکیش رو به دستم زدن تموم مدت دکتر سفارش
کرد که تو آرامش باشم و به چیزی فکر
نکنم ... ولی مگه می شد ؟ فکر نکنم ؟ ... به متین و
کاری که کرده بود فکر نکنم ؟ ...

نسیم رفت بیرون ... من و تورج خان تنها بودیم ... بخش
اورژانس شلوغ بود همه ی پرده های
بین تختا کشیده شده بود .. معلوم بود همه ی تخت ها
پره صدای حرف زدن میومد ولی این
باعث نمی شد به چیزی فکر نکنم ... نمی تونستم تصویر
چشمای متین رو از تو ذهنم پاک کنم ...
بی اختیار اشکی رو گونه م راه گرفت صدای تورج خان
باعث شد نگاش کنم ...
تورج خان - نمی خوام بگی چی شده ؟ ...
چی شده چی شده ... تو سرم زنگ می زد بدبختی من
دوباره شروع شده ... این دفعه می رفتم
به مامان چی می گفتم ؟ ... می گفتم وایسادم تا عمه و
ترانه باز هم زندگیم رو به هم بریزن ؟ ...
مامان چقدر خوب پیش بینی کرده بود که عمه نمی ذاره
آب خوش از گلوم پایین بره

دلخور به تورج خان نگاه کردم حتماً می دونست ... می
دونست متین داره باهام چیکار می کنه
... می دونست و بهم نگفت دلخور بهش گفتم ...
من - می دونستین ؟ ... می دونستین و چیزی نگفتین ؟
....

تورج خان - درباره ی چی حرف می زنی ؟ ...
باز هم اشک آروم گفتم ..
من - اینکه متین می خواد با نازنین ازدواج کنه ؟ ... اینکه
نازنین جواب بله داده ؟ ... اینکه من
شدم بازیچه ش ... اینکه باز هم دخترتون و نوه ی عزیز
دردونتون دنیا رو .. رو سرم خراب کردن
؟

گریه م بیشتر شد ...

من - شما دیگه چرا تورج خان ؟ ... شما که دیدی زندگی
پدر مادرم رو ... شما که دیدی دق
کردن پدرم رو ... شما که دیدی بی مادر شدنم رو ...

دیدى بى پدر شدنم رو ... شما كه مى دونى
یتیمم .. مى دونى غير از مادرم كسى رو ندارم ... شما كه
دیدین دخترتون با زندگیمون چيكار كرد

... دیدین ترانه چطورى شوهرم رو ازم گرفت ... بازم
وايسادین باهام اينكار رو بكنن ... وايسادین
بشم مضحكه ی خاص و عام ؟ ... از شما انتظار نداشتم ...
شروع كردم به حق حق خدايا چقدر بدبختم راست
گفتن گلیم كسى را كه بافتن سیاه .. با
آب زمزم هم سفید نمى شه ... نه ... بدبختی من درمون
نداشت صدای تورج خان رو هر چند
آروم بود شنیدم ...

تورج خان – پسره ی احمق ...
نگاش كردم ... فكش منقبض شده بود با متین بود ؟ ...
به متین گفت پسره ی احمق ؟ ... به

نور چشمیش ؟ ... از تورج خان بعید بود

بلند شد نگاهی بهم انداخت ...

تورج خان - به هیچ چی فکر نکن ... دو سه روز دیگه می

فرستمت شیراز ... برو پیش مادرت ...

اونجا آرامش داری نمی خوام برات اتفاقی بیفته اگه

هنوز اون پسره اسمش چی بود ؟

... آهان آراد ... اگه هنوزم می خوادت و تو هم راضی

هستی .. میام و براتون عروسی می گیرم

....

بعد درحالی که می رفت گفت ...

تورج خان - پسره لیاقت نداره ... همون بهتر که مثل

خواهرش بدبخت شه

باز هم منظورش متین بود ؟

تورج خان که رفت .. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که

نسیم اومد نشست رو صندلی کنار تخت

....

نسیم - بهتری ؟ ...

سری تکون دادم یعنی آره چه فایده داشت بگم نه ...

وقتی کاری از دستش بر نمی اومد

وقتی تو اون لحظه حتی دلداری دادن .. به جای اینکه

حالم رو بهتر کنه خرابتر می کرد

آروم گفت ...

نسیم - بچه ها هم اومدن ... همه نگرانتن ...

بچه ها ؟ ... نگران من ؟ ... کی نگران من شده بود ؟

کامران و کیان ؟ هومن ؟ ... امین و

مبین ؟ شایدم متین ... متین خودش من رو به این

روز انداخته بود پس نمی تونست

نگرانم باشه ... ولی دلم می خواست نگرانم باشه تو

دلش آشوب باشه ... برای دونستن حالم

بال بال بزنه ... مگه من همینطوری نبودم ؟ ... مگه من
برای اینکه بفهمم دردش چیه .. چرا کلافه
ست هر کاری نکردم ؟ .. مگه من به خاطرش حالم آشوب
نبود ؟

پرسیدم ..

من – کیا اومدن ؟ ...

با من و من جواب داد ...

نسیم – کامران و مهناز ... امین و آیلار کیان و هومن ...
هانیه ... مبین

و با مکث ادامه داد

نسیم – متین

پوزخندی نشست رو لبم پس نگران بود ...

نسیم سریع اضافه کرد ...

نسیم - می خواستن بیان ببیننت که تورج خان اجازه
نداد متین خیلی اصرار داشت ... ولی
تورج خان گفت حق نداره بیاد تو
با تموم ظلمی که در حقم کرده بود باز هم دوشش داشتم
... دلم می خواست ببینمش ... ولی هر
بار که دلم بهونه ش رو می گرفت عقم سرزنشش می کرد
... عقم می گفت بذار زجر بکشه ... و
دل شکسته م جواب می داد .. نه .. من طپشم به نفسش
بسته ست
چه بدبخت بود دلم چه جوری می خواست کسی که
شده بود مالکش رو فراموش کنه ... چه
جوری باید ازش دست می کشیدم ؟ ... آخ که چه زجری
بود خواستن کسی که دلش با یکی دیگه
داشت یکی می شد

چی کم داشتم ؟ ... من از نازنین چی کم داشتم متین که
اونو به من ترجیح دادی ؟ ...
یه لحظه نازنین رو تجسم کردم ...

یعن خیلی از من خوشگلتر بود ؟ شاید زیادی راه و
رسم دلبری رو می دونست ... شاید می
دونست باید چی کار کنه که متین رو به طرف خودش
بکشونه

شاید هم متین حق داشت اونو انتخاب کنه پدر داشت
... مادر داشت بچه ی طلاق نبود
یتیم نبود مادرش اون دختر رو دوست داشت ... نیاز
نبود بشینه و شاهد جنگ بین مادرش و
زنش باشه ..

ولی این حقم نبود ... حق دل عاشقم نبود اینجوری .. با بی
رحمی شکسته بشه .. اونم به دست
کسی که شده بود مالک بی چون و چراش
دلم باز هم بهونه ش رو گرفت ... بهونه ی چشماش ...
لبخندش دلم متینم رو می خواست ...
همونی که گفت ازم دست نمی کشه همونی که گفت
من رو از امام حسین خواسته همونی
که گفت تا آخرش وایساده
کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه
خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه
خوش به حال نازنین ... که متین می خواستش که
شده بود ملکه ی قلب محبوب من
خوش به حال اون کسی که تو دلت جا داره
خوش به حال اون کسی که تو براش می میری
من حسود نیستم ولی گاهی حسودی می کنم
می دونم که عشقت رو یه روز ازم می گیری

حسودیم شد حسودیم شد به نازنین به اینکه چقدر
راحت ... بدون سختی به کسی که می
خواست رسید بدون اینکه یه لحظه نگران باشه ...
نگران از دست دادنش

حسودیم شد که چه زندگی راحتی داشت دو سال از
من کوچیکتر بود ... ولی یه لحظه بدون
پدر و مادر زندگی نکرده بود

زندگی من پر شده بود از عذاب ... دوری ... سختی کی
حاضر بود با دختری مثل من ازدواج
کنه ؟ با بچه ی طلاق ای خدا حق داشتم
نفرینشون کنم ؟ نفرین کنم کسایی رو که
باعث این همه بدبختیم بودن ؟

اون که میون من و تو ... خط جدایی کشیده
دل می گه نفرینش کنم به دردمون دچار بشه

دلم باز هم متین رو می خواست ... نگرانش رو برای حال
... کاش کنارم بود کاش بود و با
حرفاش آرومم می کرد کاش بود و من باز هم غرق می
شدم تو عمق نگاهش کاش بود و
می گفت که برایش کلم پلو درست کنم
کاش هنوز دوسم داشت ... کاش می شد یه بار دیگه صدام
کنه تا صدای نماز خوندنش رو بشنوم
.... دوش داشتم دوست داشتن که شوخی نبود ... به
قول خودش یه شبه که عاشق نشده
بودم که بخوام یه شبه ازش متنفر بشم
من کسی رو دوست داشتم که دلم رو شکونده بود ...
باورش سخت بود ... ولی این کار رو کرده
بود
در عاشق بودنم شکی نداشتم ... ولی ازش دلخور بودم ...
دیگه دلم نمی خواست ببینمش ... می

خواستم با یاد همون خاطرات کمی که داشتیم خوش
باشم

سرمم که تموم شد نسیم رفت پرستار بخش رو صدا کرد
تا آنژوکت رو از دستم خارج کنه
پرستار اومد و حین بیرون آوردن آنژوکت گفت که قبل از
راه رفتن چند دقیقه ای بشینم و وقتی
مطمئن شدم سرم گیج نمی ره راه برم
رو تخت نشستم هنوز یه کم گیج بودم چند لحظه
مکث کردم و بعد به نسیم گفتم ...
من - می شه کمکم کنی ؟ ...
دستم رو گرفت از تخت پایین اومدم قبل از اینکه
راه برم گفت ...
نسیم - صبر کن ...
مکث کرد لبش رو به دندون گرفت

نسیم – راستش قبل از اینکه پیام پیشت .. متین ازم
 پرسید چرا حالت بد شده ... منم بهش
 راستش رو گفتم ... ببخشید می دونم دوست نداشتی
 چیزی بگم .. ولی بالاخره که باید می فهمید
 چی شده

از ناراحتی چشمم رو بستم ... کاش چیزی نمی گفت ...
 چشمم رو باز کردم و با تردید گفتم ..
 من – دقیقاً چی گفتی بهش ؟ ...

نسیم سرش رو انداخت پایین ...
 نسیم – حرفای عمه و ترانه رو براش گفتم ... خیلی هم
 عصبانی شد ... گفت بین اون و نازنین
 هیچی نیست ...

نتونستم پوزخند نزنم ...

من – تو باور می کنی نسیم ؟ باور می کنی ؟ بیرون
 رفتنشون با هم رو رد نکرد ... پس با هم
 بودن چند بار ... چه جوری باور کنم چند بار باهاش رفته

بیرون بدون اینکه بینشون چیزی باشه
می خواد چیو انکار کنه ... چیزی که انقدر واضحه ؟
سری تکون داد ...
نسیم - باهاش حرف بزن
من - حرفی نمونده اون انتخابش رو کرده ...
راه افتادم سمت در ... نسیم هم دیگه ادامه نداد و دنبالم
اومد ... باید ازش دل می کندم ... می
دونستم روزای سختی در پیش دارم می دونستم دلم
نمی خواد بره ولی چاره ای نبود
تورج خان بیرون بخش کنار عمو فریدون نشسته بود ... با
دیدنمون بلند شدن
رفتیم به سمت ماشین که عمو تو محوطه ی داخلی
بیمارستان پارک کرده بود از دور بچه ها رو
دیدم ... متین تکیه داده بود به ماشینش و داشت با مبین
حرف می زد بقیه هم با کمی فاصله از

اون ایستاده بودن کنار هم ...
متین زودتر از بقیه متوجهمون شد ... تکیه ش رو از
ماشین گرفت و زل زد به من ...

پاهام از حرت ایستاد ... توان جلو رفتن نداشتم ... چقدر
بدبخت بودم که هنوز دوستش داشتم ... با
اینکه می دونستم باختمش به رقیبم
سلام ای ناله بارون سلام ای چشمای گریون
سلام روزای تلخ من هنوزم دوستش دارم
سلام ای بغض تو سینه سلام ای آه آیینه
سلام شب های دل کندن هنوزم دوستش دارم
نمیدونی تو این روزا چقد حالم پریشونه
دلم با رفتنت تنگ و دلم با بودنت خونه
خرابه حال من بی تو نمیتونم که بهتر شم
تو دستای تو گل کردم بزار با گریه پر پر شم

با فشار دست نسیم دوباره راه افتادم نزدیکشون که
 رسیدیم .. متین اومد جلو ... نگاهم رو
 ازش گرفتم بی توجه به کوبش قلبم .. قلب عاشقم .. به
 طرف ماشین عمو رفتم ...
 صدای امین رو شنیدم ...
 امین - باران بهتری ؟ ...
 برگشتم و نگاهش کردم نگاهش شرمنده بود ... نمی
 دونم تو نگاهم چی دید که سرش رو
 انداخت پایین و اومد جلو ...
 امین - می دونم مثل همیشه ترانه و مامان مقصرن ...
 شرمندم
 نگاش کردم ... چی می گفتم ... می گفتم مادرت کل
 زندگی من رو به هم ریخته و به روی خودش
 نمیاره و هنوزم دست بردار نیست ؟ می گفتم برادرت
 هم شده هم دست مادرت و خواهرت ؟
 نه این حرفا و نه شرمندگی امین .. هیچکدوم نمی تونست

تسکینم بده پس ترجیح دادم
ساکت باشم ... صدای متین رو از پشت سرم شنیدم
متین – باران .. باید با هم حرف بزنیم ... همش سو
تفاهمه ... من برات توضیح می دم

بدون اینکه برگردم .. جوابش رو دادم ...
من – توضیحات لازم رو عمه و ترانه دادن شما نیاز
نیست خودتو خسته کنی
صدای تورج خان بلند شد ...
تورج خان – باران سوار شو ...
سوار ماشین عمو شدم برنگشتم ببینم حرفم چه
تأثیری رو متین داشت ... تورج خان و عمو
هم سوار شدن ... راه افتادیم سمت عمارت
همه همزمان رسیدیم عمارت کنار تورج خان راه می
رفتم ... پشت سرمون عمو و بچه ها

نمی دونم اون همه نگرانی تورج خان بود که باعث می شد
کنارش کمی آرامش داشته باشم یا
چیز دیگه ای بود در هر صورت بودن با تورج خان رو
تو اون لحظه به همه چیز ترجیح می دادم
....

یه لحظه تورج خان ایستاد ... برگشت رو به بچه ها ...
متعجب نگاش کردم که می خواد چیکار کنه
....

یه لحظه تک تک بچه ها رو از نظر گذروند نیم نگاهی
هم به من کرد بعد بلند گفت ...
تورج خان - برای اینکه بعداً بهونه ای نباشه زودتر به شما
می گم ... بعد از نامزدی نسیم ...
عروسی بارانه ... قراره با همون پسری که تو شیراز می
خواستش عروسی کنه تو این مدت
چند باری با من تماس گرفته بود تا من رو راضی کنه ...
همین امشب تو بیمارستان با رضایت

باران بهش جواب مثبت دادیم از الان می گم ... هر
کی می خواد تو عروسی باران باشه
کاراش رو سر و سامون بده ... چون عروسی تو شیراز
برگذار می شه

خدا رو شکر کردم که بچه ها قیافه ی متعجب من رو
ندیدن ... مونده بودم این حرفا چیه که تورج
خان می زنه ... چی تو فکرش می گذشت ؟ ... می خواست
متین رو اذیت کنه ؟ ...
صدای معترض متین بلند شد ...
متین - تورج خان ؟ ...
و جواب تورج خان که کمی دلم رو خنک کرد ...

تورج خان - فکر کنم فقط اون پسر لیاقت باران رو داشته
باشه ... مرد باید سر حرفش بمونه ...
وارد عمارت که شدیم بعد از جواب دادن به احوال پرسشی

زن عمو هام یه راست رفتم اتاقم ...
نسیم هم پشت سرم اومد ... در اتاق رو قفل کردم و رو
تخت دراز کشیدم نیم با خنده گفت ...
نسیم - تو رو خدا باران راستش رو بگو ... با تورج خان
دست به یکی کردین متین رو اذیت کنین
... ؟

بلند شدم نشستم رو تخت ...
من - نه ... باور کن من خبر نداشتم ... ولی خوشم اومد ...
نسیم نشست کنارم ...
نسیم - باید قیافه ی متین رو می دیدی ... کارد می زدی
خوش در نمی اومد ... انقدر عصبی شده
بود که نگو

با اینکه دلم نمی اومد ولی گفتم ...
من - حقش بود ... باید بفهمه من دو ساعت پیش چی
کشیدم

هر دو سکوت کردیم ... شاید تو دلش به من حق می داد
.... شاید هم نه نسیم سکوت رو
شکست ...

نسیم – فردا صبح چیکار می کنی ؟ ... میای کوه ...
سری تکنون دادم ...
من – نه نمیام ...

نسیم – آخرش که چی ؟ ... نمی تونی که ازش فرار کنی
؟ ...

من – برای بعد یه فکری می کنم
نسیم – خوب من می رم ... تو هم بگیر بخواب ... کاری
داشتی صدام کن ...
باشه ای گفتم و نسیم رفت ...

از قبل قرار بود بچه ها شب رو بمونن عمارت .. تا فردا
صبح با هم راهی کوه بشیم طبق قرار
پسرا تو کتابخونه می خوابیدن و دخترا تو اتاق کناریش

صبح قبل از اینکه بچه ها برای رفتن آماده بشن بیدار
 شدم منتظر بودم ببینم عکس العمل
 متین چیه وقتی می فهمید که همراهشون نمی رم
 مطمئن بودم منتظر یه فرصته تا به قول
 خودش برام توضیح بده ... نمی خواستم این فرصت رو
 بهش بدم ...

بچه ها بیدار شدن ... این رو از سر و صداشون فهمیدم ...
 دعا دعا می کردم نسیم وقت شناسی
 کنه و تا لحظه ی آخر از نرفتنم حرفی نزنه صدای بچه
 ها رو می شنیدم ... با هم حرف می زدن
 ... به هم سفارش می کردن چیزی جا نذارن ... صدای
 پاشون رو می شنیدم رفتم پشت در
 اتاق ... و گوش دادم ...

همه جمع شده بودن ... صدای کیان رو شنیدم ...
 کیان - بریم ؟ ... دیر شد ... همه که حاضرن ...
 نسرين جوابش رو داد

نسرین - بریم ... می گن ما دخترا زیاد طول می دیم تا
حاضر بشیم ... الان دو ساعته ما حاضریم
ولی شما پسرا حاضر نیستین ...

کیان - ما هم حاضریم ... دو ساعت منتظریم آرایش
صورت شما تموم بشه ...
کامران پرید وسط حرفش ...

کامران - بسته راه بفتین
همون موقع صدای متین بلند شد ...
متین - پس باران کو ؟
همه سکوت کردن ... منم تو اتاق نفسم رو حبس کرده
بودم ...

هیچ صدایی نمی اومد ... بعد از چند ثانیه سکوت ...
نفهمیدم می خواست چیکار کنه که صدای
نسیم بلند شد ...

نسیم - باران گفت نمیداد ... در نزن ...

پس می خواست در بزنه ...

متین - یعنی چی که نمیاد ...

صداش عصبی بود ... ثانیه ای نگذشت که ضربه ای به در

اتاقم خورد و دوباره صدای متین ...

متین - باران باز کن .. باهات کار دارم ...

چند ثانیه مکث کرد ... وقتی دید در رو باز نمی کنم

دوباره زد به در ... اینبار با شدت ...

متین - باز کن باران ... می دونم بیداری ... این بازیا چیه

در آوردی ...

وقتی دید بازم در رو باز نمی کنم بلند تر گفت ...

متین - می گم باز کن باران ... وگرنه در رو می شکم ...

به خدا از دستت خیلی عصبانیم ... این

کارا چیه ... من نمی دونم تو چه فکری پیش خودت

کردی ... ولی حق نداری قبل از شنیدن حرفای

من منو متهم کنی ... باز کن این درو

بازم چند ضربه زد به در اتاق

عصبی بود ... خیلی عصبی بود .. صدای بچه ها رو می شنیدم که داشتن آرومش می کردن ... کاش می رفت ... نمی تونستم صداش رو بشنوم ... بفهمم عصبیه و بتونم جلوی خودم رو بگیرم که در رو باز نکنم رفتم سمت گوشیم ... اول می خواستم به نسیم پیام بدم ... ولی یه دفعه تصمیم گرفتم به خودش پیام بدم ...

براش نوشتم ... " من با تو حرفی ندارم " ... و براش ارسال کردم ...

صدای زنگ اس ام اس گوشیش بلند شد ... باز هم همه سکوت کردن چند ثانیه بعد صدای برخورد چیزی به دیوار بلند شد ... و صدای تیکه تیکه شدنش

دو ساعتی بود که عمارت تو سکوت فرو رفته بود بچه
ها رفته بودن ... نفهمیدم چه جوری
تونستن متین رو آرام کنن و با خودشون همراه در هر
صورت رفته بودن و من همچنان بیدار
بودم

فکر می کردم ... به روزی که دوباره برگشتم به عمارت ...
روزی که دوباره ترانه و سامان رو دیدم
... همون روزی که سامان باعث شد تا با متین تخته بازی
کنم و حرف ترانه ... و عکس العمل
متین ... شرطی که گذاشت ...
روزی که رفتیم کوه ... دعوای من و ترانه ... و باز عکس
العمل متین ... نگرانش به خاطر من ...
اومدنش به بیمارستان
روزی که رفتیم خرید ... دعوای بعدش ... همه و همه
جلوی چشمم جون گرفتن

شب تولدم شامی که با هم خوردیم و
خواستگاریش که توسط تورج خان انجام گرفت
.... حرفا و کاراش احترامی که بهم می داشت عشقی
که تو چشماش موج می زد نگاه
ژرف و عمیقش ...

من عاشق نگاهش بودم ... عاشق رفتارش عاشق کاراش
... دوشش داشتم هیچوقت یادم
نمی رفت کی دلم براش لرزید و من لرزشش رو قبول
کردم و اعتراف کردم به خودم که
دوشش دارم

و بعد مسافرتمون به شیراز و اینکه گفته بود ازم دست
نمی کشه آخ که اون لحظه چقدر
حرفش به دلم نشسته بود چقدر دلم گرم شده بود از
ابراز علاقه ی زیر پوستیش

ای چراغ هر بهانه از تو روشن از تو روشن
ای که حرفای قشنگت منو آشتی داده با من

من و گنجشکای خونه دیدنت عادتمونه
 به هوای دیدن تو پر می گیریم از تو لونه
 کاش بیاد که مثل هر روز برامون دونه بپاشی
 من و گنجشکا می میریم تو اگه خونه نباشی
 باید چیکار می کردم منی که با حرفاش ... با کاراش ...
 با مهربونیش انگار یه بار دیگه زنده
 شده بودم ... چه جوری فراموشش می کردم ... چه جوری
 ازش دست می کشیدم ...

سخت بود سخت و طاقت فرسا ولی چاره ای نداشتم
 وقتی قرار بود بشه مرد یکی دیگه
 ... وقتی انتخابش نازنین بود نه من ... چاره ای نداشتم
 من خیلی راحت تونستم از سامان
 دست بکشم ... یا از آراد و عشقی که بهم داشت بگذرم
 ولی گذشتن از متین برام حکم مرگ
 داشت

من بدون متین و عشقش نمی توانستم زندگی کنم
انگار وجودم با عشق متین معنی پیدا می
کرد و من بدون اون هیچ بودم
پشت پنجره هنوزم چشم به راهت میشینم
ای که بی تو خودمو تک و تنها میبینم
بی اختیار اشکام روون شد برای خودم ... برای تنهاییم
... برای عشقی که نمی داشتن مال من
باشه گریه کردم
حالم که بهتر شد بلند شدم برم آشپزخونه تا چیزی بخورم
.... باید با همه چی کنار میومدم
گریه کردن فایده ای نداشت باید با حقیقت رو به رو
می شدم اگه انتخاب متین من نبودم
..... سخت بود ولی باید تحمل می کردم
وقتشه وقتشه رفتن وقتشه
وقتشه از تو گذشتن وقتشه

مهلت تولد دوباره نیست

مردن دوبارهء من وقتشه

دیگه دیره واسه گفتن

این کلام آخرینه

فرصت ضجه نمونده

لحظه های واپسینه

در اتاق رو که باز کردم با تیکه های متلاشی شده ی یه

گوشی مواجه شدم که جلوی در اتاقم

افتاده بود

نیازی نبود فکرم رو به کار بندازم تا بفهمم .. اونا تیکه های

گوشی متینه ... که احتمالاً به خاطر

عصبانیت کوبیده شده بودن به دیوار

روی دو زانو نشستم و دست بردم سمتشون ... یه قسمت

از قاب گوشی که سالمتر بود رو

برداشتم ... حس خوبی بود وقتی می دونستم به چیزی
دست می زنم که چند ساعت پیش تو
دستای متین بود ... دلم می خواست بو کنم اون قاب
شکسته رو بوی متینم رو می داد ... بویی
که برای من همه ی زندگیم بود اشک دوباره هجوم
آورد تا پشت پلکم

گریه هام حروم شدن کاری بکن
چشم من بیا منو یاری بکن
از پله ها رفتم پایین ... هنوز دو سه تا پله مونده بود تا
سالن که از چیزی که دیدم ایستادم
باورم نمی شد خواب بودم ؟ ... نیم رخ مردونه ی جلوی
چشمم توهم بود یا دل بی تابم
بدجور ضربان گرفت

متین و مبین تو سالن نشسته بودن نگاهی به سالن
کردم کسی غیر از اون دوتا نبود
پس بقیه رفته بودن کوه ... هنوز برای برگشتن از کوه زود

بود ... پس ... یعنی ... نرفته بودن
متین و مبین نرفته بودن
هنوز متوجه حضورم نبودن متین داشت کتاب می
خوند و مبین مثل همیشه با لپ تاپش
سرگرم بود و من مسخ شده نگاه می کردم به نیم رخ
متین ... به نیم رخی که دلم برای
دیدنش یه ذره شده بود نیم رخ کسی که خیلی
دوشش داشتم ولی دلم رو شکسته بود
هنوز رو پله ها بودم که مبین سرش رو بلند کرد و من رو
دید برگشت سمت متین و آروم بهش
چیزی گفت
متین سریع برگشت سمت پله ها و با دیدنم بلند شد
ایستاد انگار منتظرم بود ... چند لحظه به
هم خیره شدیم نگاهش دلخور بود ... و پر از حرف
همه ی دلتنگی و دلشکستگی رو ریختم
توی نگاهم

ما دو تا پنجره بودیم گفتی که باید بمیریم
دیوارا همه خراب شد ولی ما هنوز اسیریم

ما هنوزم مثل مرداب مسخ آینه ی کویریم
ما همونیم که میخواستیم خورشید و با دست بگیریم
دو قدم به طرفم برداشت ... می خواست بیاد و حرف بزنه
... می دونستم تا حرفاش رو نزنه راحتم
نمی ذاره ... ولی من نمی خواستم بشنوم ... می ترسیدم
... می ترسیدم بشنوم چیزهایی رو که
عمه گفته بود ... بشنوم و باور کنم که متین دیگه من رو
نمی خواد که دیگه دلش با دلم همراه
نیست ...

ناخودآگاه همونجور که نگاش می کردم یه پله به عقب
رفتم نه ... توانایی شنیدن حرفاش رو
نداشتم ... حتماً می خواست کارش رو توجیه کنه ... و من

نمی خواستم بهش این اجازه رو بدم
 باید یه کم زجر می کشید باید می فهمید تو اون چند
 هفته من چه زجر می کشیدم با شنیدن
 اون حرفا از دهن عمه و ترانه چی کشیدم ... باید می
 فهمید حق نداره من رو بازی بده
 برگشتم و به حالت دو از پله ها بالا رفتم متین هم
 دنبالم دوید می دونستم بهم می رسه...
 ولی سعی می کردم با سرعت از پله ها بالا برم که بهم
 نرسه بالای پله ها بودم که بهم رسید و
 آستین لباسم رو کشید
 متین – وایسا این مسخره بازی چیه در میاری ؟ ... می
 خوام باهات حرف بزنم ...
 عصبی بود از لحنش می شد فهمید ... نمی خواستم کم
 بیارم ... تموم حس بدی که از روز قبل
 تو وجودم مونده بود رو سرش خالی کردم
 من – خیلی وقت داشتی برای حرف زدن ... باید اون موقع

که سکوت کرده بودی فکر این روزات
رو می کردی اون موقع تو حاضر نبودی حرف بزنی ..
حالا من نمی خوام بشنوم ...
متین - چرا لجبازی می کنی ؟
لجبازی می کردم ؟ آره لجبازی می کردم از یه
طرف قلبم لج کرده بود با همه ی عشقی که
نسبت به متین توش لونه کرده بود از یه طرف از اون
همه نزدیکی بهش داشت دیوونه وار
خودش رو به دیواره ی سینه م می کوبید
آستینم رو با حرص از دستش بیرون کشیدم حرصم
گرفته بود از تضادی که تو قلبم بر پا بود
....

می خواستم برم سمت اتاقم که باز آستینم کشیده شد
برگشتم طرفش ... با اخمای در هم
گفت ..

متین - برای چی به خواستگاری اون پسره جواب مثبت
دادی ؟ می خوام لج منو در بیاری ؟ ...
مگه بچه بازیه یه روز بگی همه چیو تحمل می کنی یه
روز دیگه بگی می خوام با یکی دیگه
ازدواج کنی ؟ ...

آخ که چه لذتی داشت حرص خوردنش تورج خان
خوب بلد بود چه جوری متقابله به مثل کنه ...
همونطور که من از حضور نازنین به عنوان رقیب حرص
می خوردم .. تورج خان با اعلام وجود یه
رقیب برای متین باعث شده بود یه جورایی مثل من
حرص بخوره با حرص جوابش رو دادم ...
من - حتماً بچه بازی که تو یه روز من رو می خوام و می
گی ازم دست نمی کشی یه روز دیگه می

ری با نازنین جون دل می دی و قلوه می گیری
متین - با این کارات می خوای چيو ثابت کنی ؟ ...
ابرویی بالا انداختم آرادی وجود نداشت و ما وایساده
بودیم بحث می کردیم با این حال
لازم بود یه جوری حرفم رو بهش بزنم ... اینکه به پای
حرفش .. به پای علاقه نمونده بود
من - اینکه اون پسر پای انتخابش ایستاده ...
متین - منم پای انتخابم ایستاده م ...
من - از سرگرم بودن با نازنین جون معلومه
فکش منقبض شد با عصبانیتی که سعی می کرد
کنترلش کنه جواب داد
متین - چیزی بین من و نازنین نبوده و نیست
پوزخندی زدم ...
من - جدی ؟ ... برای همین هفته ی دیگه می خوای
بری خواستگاریش ؟ ...

متین - همچین چیزی نیست ... ما هیچ قول و قرار
نداریم ...

من - مادر عزیزتون که چیز دیگه ای می گفتن ... تاریخ
عروسیتون از الان انتخاب شده چیو
انکار می کنی ؟ ...

عصبی تر ادامه دادم ...
من - بیرون رفتنتون با هم قابل انکاره یا قرار هفته ی
آیندتون ؟
نگاه دلخوری بهم انداخت

متین - اول به حرفام گوش بده بعد قضاوت کن ...
من - حرفی باقی نمونده ... من انتخابم رو کردم چند
روز دیگه بر می گردم شیراز ...
از زور عصبانیت فکش منقبض شده بود مشتی به دیوار
کوبید ...

متین - تو هیچ جا نمی ری ... نه تا وقتی که حرفای منو
نشنیدی

و عصبی از پله ها رفت پایین

تکیه دادم به دیوار ... و خیره شدم به رفتنش تحمل
ناراحتیش رو نداشتم ... چه توقعی ازم

داشت ؟ می دونست با روح و روان من چیکار کرده ؟
.... کلافه بودم و عصبی ... باید حرفش رو
گوش می دادم یا نه ؟ ...

چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم اینکه قد علم کنم
جلوی عمه و ترانه ... و نذارم هر کاری
می خوان انجام بدم ولی اول باید از متین مطمئن می
شدم ... هنوز هم دیر نبود برای شکست
دادن عمه و ترانه

اگه متین من رو می خواست ؟ ... اگه فقط یه حرکت
کوچیک می کرد ! اگه یه جوری بهم نشون

می داد نازنین رو نمی خواد .. تا آخر این جنگ نا برابر رو
می رفتم

ولی همه ی اینا مستلزم این بود که دلیل قابل توجهی
برای قرار های شبونش با نازنین داشته
باشه

خیلی نگذشت که بچه ها از کوه برگشتن و بزرگترها هم
اومدن عمارت همه تو سالن عمارت
جمع بودن اخمای متین در هم بود و ساکت نشسته
بود ... هر کس سعی می کرد کاری کنه یا
حرفی بزنه که باعث بشه گره ابروهاش از هم باز شه ...
ولی همه عملاً ناموفق بودن

ترانه و سامان نتونسته بودن با بچه ها برن کوه ... برای
همین هیچ کس غیر از بچه ها و تورج
خان از نرفتن من و متین و مبین خبر نداشت بچه ها
هم طوری وانمود می کردن که انگار ما

همراهشون بودیم ... به خصوص جلوی ترانه ... نفهمیدم
چطوری نسرین رو ساکت کرده بودن که
لو نده ولی یه جورایی از همشون ممنون بودم انگار
همه با هم دست به یکی کرده بودن
کیان و هومن از اتفاقاتی که تو کوه افتاده بود می گفتن و
آخر هر حرفی اضافه می کردن ...
- مگه نه باران ؟ ...
و من هم تأییدشون می کردم .. خنده م گرفته بود یه
جوری تعریف می کردن که ترانه و
سامان از اینکه همراهشون نبودن احساس پشیمونی کنن
.... عین بچه دو ساله هایی که می
خواستن با تعریف چیزی دل طرف مقابل رو آب کنن

انقدر تعریف کردن و گفتن خوش گذشته و از من تأیید
گرفتن که آخر سر ترانه طاقت نیاورد و
گفت ...

ترانه - مثل اینکه ما نبودیم خیلی بهتون خوش گذشته ؟
...

هومن هم که دید ترانه کفری شده با لخد حاکی از
رضایت جواب داد ...

هومن - آره خوب ... خیلی به یاد موندنی بود ... به هر
حال هر جا که باران باشه به آدم خوش می
گذره ...

و چشمکی به چشمای متعجب من زد ... می دونستم می
خواست حرص ترانه رو در بیاره ... فقط
دلیلش رو نمی دونستم

ترانه که از حرف هومن خوشش نیومده بود پشت چشمی
نازک کرد

ترانه – آره می دونم ... اون دفعه که باهامون اومد کوه رو
یادمه انقدر بهتون خوش گذشته بود
که می خواستین سرش رو از تنش جدا کنین
یه لحظه از حرفش بچه ها سکوت کردن نسیم و علی
.... مهناز و آیلار ... و کامران و مبین و
متین و امین که داشتن با هم حرف می زدن ... همه
ساکت شدن و نگاهی به من و ترانه کردن
نگاه متین نگران بود کیان که تا اون لحظه سعی می
کرد نگاه مستقیمی به ترانه نکنه رو کرد
بهش

کیان – این یه مسئله بود بین دختر عمو و پسر عمو ... به
تو ربطی نداره بین ما چی پیش اومد ...

لبخندی رو لبم نشست ... با جواب کیان دیگه لزومی
 نداشت من حرفی بزنم ... ولی با حرفی که
 ترانه به من زد لبخند رو لبم ماسید

ترانه - تو چرا انقدر خوشحالی ؟ ... خوبه تا همین چند
 وقت پیش آدم حسابت نمی کردن ...

ابرویی بالا انداختم داشت سعی می کرد بینمون رو به
 هم بزنه سکوت بچه ها نشون می داد
 نگران می ترسیدن از بحثی که به وجود اومده بود

هنوز هیچکس یادش نرفته بود دعوای
 دفعه ی قبل من و ترانه رو ... که منجر شده بود به
 شکستن سرم و خونریزی بینی م و پارگی لبم

اخمی کردم و نگاهی به متین انداختم من چیزی
 نداشتم برای از دست دادنش ... دیگه حتی
 نمی خواستم به خاطر متین کوتاه بیام و سکوت کنم

نگاهی به بچه ها انداختم ... نگاه همه نگران بود ... وقتی
همشون یه جورایی ازم حمایت می کردن
... وقتی سعی داشتن بهم بفهمونن که براشون مهمم ...
چرا باید می داشتم ترانه به چیزی که می
خواست برسه ...
برگشتم و رو کردم به ترانه و با آرامش جوابشو دادم ...
من - دقیقاً منظورت کیه ؟ ... اگه یادت باشه از همون
روزی که برگشتم عمارت برادرات همه طرف
من رو می گرفتن ... و یه جورایی غیر مستقیم بهت می
گفتن که خفه شی و حرف زیادی نزن
کامران و کیان و هومن هم که مثل برادر پشتم بودن ...
یادت نیست اون دفعه تو کوه چقدر به
غیرتشون بر خورده بود که پسره نگام می کرد ؟ ... این
غیرتشون به خاطر حس برادرانشون بود
... حالا تو یا کور بودی و ندیدی .. یا گوشت دراز بود و
نفهمیدی ...

پای راستم رو انداختم روی پای چپم و به صندلیم تکیه
دادم ...

من – خوب توقعی نیست که یه گوش دراز به اندازه ی
آدم بفهمه

و مستقیم زل زدم تو چشماش که ازش آتیش می بارید ...
می دونستم می خواد تلافی کنه

داشت تو ذهنش دنبال حرفی می گشت تا باز هم آزارم
بده صورتم رو چرخوندم به سمت دیگه

....

لبخند رضایت رو لب تک تک بچه ها بود انگار توقع
نداشتن اینجوری جواب بدم فقط متین
بود که لبخند نمی زد .. ولی اخم هم نداشت ... احساس
می کردم سعی داره لبخند نزنه ... با
صدای ترانه نگاه از متین گرفتم ...

ترانه – گوش دراز اونیه که خودشو می چسبونه به برادر
من ... در حالی که برادر من دو سه هفته
ی دیگه نامزدیشه و نامزدش رو هم خیلی دوست داره
مگه نه متین ؟

بی اختیار نگاهم افتاد به متین حالا می خواست چه
جوابی به خواهرش بده ؟ ... حرفش رو
تأیید کنه یا رد ؟ ...
متین اخمی کرد ...

متین – بسته ترانه ... هرچی از دهنش در میاد داری می
گی

ترانه به عادت همیشه ش پشت چشمی نازک کرد ...
ترانه – مگه دروغ می گم ... اون داره خودشو به تو ...
متین نداشت ادامه بده ...

متین – گفتم بسته ... باز داری ادامه می دی ؟ ...
کامران همون موقع رو کرد به ترانه و به تمسخر گفت ...

کامران – تو اول ببین مراسم بله برون متین راه میوفته یا
نه ... بعد راجع به نامزدیش حرف بزن
....

سامان به حالت اعتراض گفت ...
سامان – چیه همتون ریختین سر زن من ؟ ... من اینجا
نشستم ... مواظب حرف زدنتون باشین ...
ترانه قری به سر و گردنش داد ...
ترانه – تو نگران نباش سامان جان ...
بعد رو کرد به کامران ...
ترانه – معلومه که سر می گیره ... البته اگه حسودایی مثل
شما بذارن ...

کامران حسابی عصبی شده بود ... حرف ترانه توهین بود
به همشون ... کیان سریع به حمایت از
کامران گفت ...

کیان - مثلاً به چی شما باید حسودی کرد ؟ ...

ترانه - به فرهنگ و شعورمون ...

هومن با پوزخند گفت ...

هومن - که تو فاقد اونی

ترانه - خفه شو ...

امین بلند شد ...

امین - بسته ... ترانه احترام بزرگتر رو داشته باش ...

مبین هم رو کرد به سامان ...

مبین - جلوی زنت رو بگیر ...

سامان خیلی خونسرد جوابش رو داد ...

سامان - اولاً اینکه زن من خواهر شماست ... دوماً داره

راست می گه دیگه ...

ترانه حرف سامان رو ادامه داد ...

ترانه - خوب فرهنگ و شعورمون بالاست که این .. (با

دست اشاره ای به من کرد) ... داره

خودشو به متین می چسبونه دیگه

حرصم گرفت ... مخصوصاً می گفت من خودم رو به متین
چسبوندم .. می خواست اینطور وانمود
کنه که متین علاقه ای به من نداشته
رو کردم بهش

من - من نیازی ندارم خودمو به برادرت بچسبونم ...
برادرت هم خودش بلده همسرش رو انتخاب
کنه ... البته اگر.... (اگر رو با تأکید گفتم) ... اگر تو و
مادرت به شعورش احترام بذارین
ترانه می خواست چیزی بگه که متین زودتر گفت ...

متین - بسته دیگه ترانه ... یه بار دیگه با باران اینجوری
حرف بزنی خودت می دونی ... دفعه ی
دیگه انقدر مراعاتت رو نمی کنم ...

ترانه با نفرت نگاهی بهم انداخت سامان انگشت
شصتش رو کشید گوشه ی لبش و با حالت
مودیانہ ای رو به متین گفت ...

سامان – باران چیکار کرده که انقدر سنگش رو به سینه
می زنی ؟ ... مشکوک می زنین ...
متین با بدترین لحنی که می تونست جواب داد ...
متین – به تو مربوط نیست ... به جای فضولی سرت به
آخر خودت گرم باشه

همون لحظه با صدای تورج خان بحث تقریباً تموم شد ...
تورج خان – بسته ... بیاین سر میز

همه برگشتیم و نگاهی به میز غذا انداختیم ... انقدر
سرمون گرم بود که نفهمیدیم کی میز چیده
شده بود هیچکس از بحثی که بینمون بود چیزی
نفهمیده بود غیر از تورج خان ... چون مردا که
تو حیاط بودن و معلوم نبود چیکار می کردن ... و زنا هم

تو آشپزخونه سرگرم کمک به محبوبه

بودن

رفتیم سمت میز ... در همون حین مردا اومدن داخل ... زنا

هم از آشزخونه بیرون اومدن هنوز

غذا ها روی میز چیده نشده بود عمه رو کرد به جمع ...

عمه ترگل - یه چند لحظه صبر کنین ... من چندتا

مهمون دعوت کردم ...

هنوز حرف عمه تموم نشده صدای آیفون بلند شد ... عمه

رفت به سمت آیفون و بلند گفت ...

عمه - اومدن ... امروز خونواده ی عروسام رو هم دعوت

کردم ...

نگاه من و متین گره خورد به هم عصبانیت رو تو

نگاهش می خوندم ... کمی خم شد به سمت

سرهنگ که کنارش ایستاده بود چیزی در گوش

سرهنگ گفت که در جوابش سرهنگ آروم

گفت ...

سرھنگ – هر کاری می دونی درستہ انجام بده
متین سری تھون داد و آروم رو به سرھنگ گفت ..

متین – پس با اجازه
و رفت آروم از تورج خان هم اجازه ای گرفت و بعد عمارت
رو ترک کرد مبین هم خیلی زود با
اجازه ای گفت و رفت هیچکدوم نموندن تا با نازنین و
ھاله رو به رو بشن
عمہ با اینکه از کارشون ناراضی بود .. ولی سعی کرد برای
حفظ آبرو هم کہ شده به روی خودش
نیارہ ... و سرش رو با پذیرایی از خونوادہ ی به قول
خودش عروساش گرم کنہ ...
ھنوز شروع به خوردن نکرده بودیم کہ تورج خان آروم به
سرھنگ گفت ...

تورج خان – به محبوبہ می گم کہ براشون غذا بکشہ
سرھنگ سری تھون داد ...

سرھنگ – ممنون ... والا من نمی دونم چرا ترگل اینکارا
رو انجام می ده ... حداقل با این دوتا پسر
هماھنگ می کرد ...

تورج خان – خودشون سکوت کردن و حرف نمی زنن ...
توقع دارن همه چی هم درست بشه ...
سرھنگ سری به حالت تأسف تکون داد
بعد از خوردن غذا .. تورج خان صدام کرد ... وقتی رفتم
پیشش آروم گفت ..

تورج خان – برای متین و مبین غذا ببر فقط یه جوری
برو که کسی متوجه نشه

با اینکه از متین دلخور بودم .. ولی دلم نیومد که با حرف
تورج خان مخالفت کنم ... به خصوص که
یکی از غذا ها فسنجون بود ... غذای مورد علاقه ی متین
....

سری تکون دادم و باشه ای گفتم

وقتی داشتم سینی به دست از آشپزخانه خارج می شدم
کامران و امین متوجه شدن سریع با
اشاره به بقیه ی بچه ها فهموندن کاری کنن که کسی
متوجه من نشه و بتونم راحت از عمارت
خارج بشم ...

به عمارت عمه که رسیدم در زدم در باز و متین تو
چهارچوب در ظاهر شد بدون نگاه کردن
به صورتش سینی رو گرفتم طرفش ... و منتظر موندم تا
سینی رو بگیره ... وقتی مکشش رو دیدم ..
سربلند کردم تا ببینم چی شده که سینی رو نمی گیره
که دیدم خیره شده به من

اخمی کردم و گفتم ..

من – سنگینه ...

سریع سینی رو از دستم گرفت .. و با سر اشاره ای به
خونه کرد ...
متین - نمیای تو ؟ ...
سری به معنای نه تکنون دادم آروم پرسید ...
متین - هنوزم نمی خوای به حرفام گوش بدی ؟ ...
چرا ... می خواستم بشنوم وقتی جلوی ترانه طرف من
رو گرفت ... وقتی با اومدن نازنین حاضر
نشد تو عمارت بمونه .. می تونستم کمی امیدوار باشم
به لطف همون امید .. می خواستم
حرفاش رو بشنوم با این حال نمی خواستم خیلی
راحت این کار رو انجام بدم ...
من - نمی دونم ... شاید بهش فکر کردم
نگام کرد ... باز هم ژرف و عمیق برای فرار از زیر
نگاهش ... نگاهی که در مقابلش توان
مخالفت نداشتم .. اشاره ای به سینی تو دستش کردم ...
من - یخ می کنه

نگاهی به سینی انداخت بعد سر بلند کرد و لبخندی زد
...

متین - زحمت کشیدی خانومم

بدون اینکه اعتراضی به خانومم گفتنش کنم راه افتادم
سمت عمارت من عاشق این خانومم
گفتناش بودم

بعد از غذا نشستم کنار نسیم و آرام پرسیدم ...
من - چیکار کردین که نسرین لو نداد ما صبح با شما
نبودیم ؟ ...

لبخندی زد ...

نسیم - کیان بهش گفت چیزی نگه ... از اونجا تصمیم
گرفته بودن ترانه رو اذیت کنن
ابرویی بالا انداختم ...

من - چرا ؟ ...

نسیم - همه موضوع دیشب رو فهمیدن ... خوب همه خبر

دارن شما دوتا همدیگه رو دوست دارین

... اینجوری می خواستن حال ترانه رو بگیرن ...

لبم رو به دندون گرفتم ...

من - یعنی آبرویی واسم نمونده دیگه ... چی جوری

فهمیدن ؟ ...

نسیم خنده ای کرد ...

نسیم - پسرا که خیلی وقته می دونن همشون هم که

طرفدار شمان منم که می دونستم

هانیه هم از طریق هومن فهمیده بود ... نسرین هم فکر

کنم از طریق ترانه فهمیده بود خلاصه

که همه می دونن ... در ضمن ربطی هم به آبروی تو نداره

...

سری تگون دادم ...

من - حالا مطمئنی نسرین چیزی به ترانه نمی گه ؟ ...

نسیم چشمکی زد ...

نسیم - وقتی کیان حرفی بزنه نسرین نه نمی گه ... کیان

بگه بمیر .. می میره آخه خیلی وقته

دلش پیش کیان گیر کرده

من - کیان هم می دونه ؟ ... یعنی اونم نسرین رو می

خواد ؟ ...

نسیم شونه ای بالا انداخت ...

نسیم - خواستنش رو که نمی دونم ... یعنی تا حالا کاری

نکرده که شک کنم به نسرین علاقه داره

یا نه ... ولی می دونه که نسرین دوشش داره ... از بس این

نسرین ضایع بازی در میاره

لبخندی زدم ... به نظرم برای نسرین هنوز زود بود
کسی که سعی می کرد مثل ترانه رفتار کنه
...

شب بود ... عمارت خلوت شده بود ... همه برگشته بودن
خونشون ... نیم ساعتی هم می شد که
عمه و سرهنگ رفته بودن ... از خستگی روی کاناپه ی رو
به روی تلویزیون لم داده بودم ... تورج

خان هم روی یکی از مبلا نشسته بود و دفتر حساب و
کتابای کارخونه ها رو جلوش باز کرده بود و
مشغول بود

در همون زمان تقه ای به در عمارت خورد ... و متعاقب
اون در باز شد و مبین و متین عصبی وارد
عمارت شدن از حالت ورودشون بی اختیار صاف

نشستم و نگاشون کردم ... مبین یه راست

رفت سمت تورج خان ...

مبین - تورج خان قراره تا کی ادامه پیدا کنه ؟ ..

تورج خان نگاهی به چهره های عصبیشون کرد ...

تورج خان - چی ؟ ...

متین کلافه گفت ...

متین - همین کارای مامان ... همین سکوت شما ؟

تورج خان دوباره خیره شد به دفترش ...

تورج خان - مادر شماست از من می پرسین

مبین - شما نمی خواین کاری کنین ؟ ... به خدا دیگه

بریدیم ...

تورج خان اخمی کرد ...

تورج خان - مگه وقتی من می خواستم ازدواج کنم به

شماها گفتم برین به مادرم بگین من زن می

خوام که حالا توقع دارین برم با مادرتون حرف بزنم ...

حتماً بعد از ازدواجتونم من باید برم به

زناتون بگم شما بچه می خوایین ؟ حالا هم به جای
اینکه مثل بچه های دو سه ساله بیاین
شکایت مادرتون رو بکنین ... برین یه فکر اساسی کنین
متین با همون کلافگی گفت ..

متین - می گین چیکار کنیم مامان هر روز یه بازی
جدید رو می کنه ... الان هم با اونا قرار
گذاشته شب اول ماه ربیع الاول بریم خونشون تا آخرین
حرفا رو بزنیم ... بدون اینکه به ما چیزی
بگه ...

تورج خان بلند شد و رو کرد به متین ..

تورج خان - یادته روز اول بهت چی گفتم ؟ ... گفتم اگه
نمی تونی با مشکلات کنار بیای بی خیال
شو درسته خودم بهت پیشنهاد دادم و گفتم تو و باران
به درد هم می خورین ... ولی بهت

هشدار دادم ... گفتم این دختر زخم خورده ست ... مادرت
باهاشون بد کرده ... تو مراقب باش ...
گفتی باشه .. مراقبم ... حواسم هست ... من به اعتماد تو
این دختر رو کشیدم تهران چون
گفتی باید خودم ببینمش ... باید خودم ببیندمش ...
گفتم راست می گه ... اینا می خوان با هم
زندگی کنن ... بذارم زندگیتون با عشق شروع بشه ...
با شگفتی نگاهشون می کردم ... یعنی تورج خان از من
خواست پیام تهران تا متین و من
باورم نمی شد

توج خان – همون ماه اول بهت گفتم اگه می دونی به درد
هم نمی خورین بگو که این دختر رو
راهیش کنم بره ... اومدی گفتی .. نه ... براش که
خواستگار اومد .. گفتم تکلیف خودت رو روشن
کن ... گفتی می خوامش .. گفتی دوشش دارم ... گفتم
اگه باران راضی نباشه .. اگه باران تو رو

نخواد حق نداری اذیتش کنی .. گفתי باشه بهم فرصت
بده فرصت دادم از طرفت ازش
خواستگاری کردم تا توجهش به طرف تو باشه از شیراز
که برگشتین گفתי ما همدیگه رو می
خوایم ... خوب آقای عاشق .. تو که دم از فرهاد بودن می
زنی ... برو با همون تیشه ای که داری
شروع کن به کندن کوه ... منتظری برات دستگاه بیارن تا
کوه رو بکنی ؟ ...

متین - می گین برم تو روی مامان وایسم ؟ ...
تورج خان - تو روی مامانت نه ... روی حرفت وایسا ...
متین نگاهی بهم انداخت ... نگاهش نگران بود ... من هنوز
حاضر نشده بودم به حرفش گوش کنم
... باز هم تورج خان به حرف اومد ...
تورج خان - چیه ؟ ... خودت خرابش کردی ... خودت هم
باید درستش کنی اون روز بهت
هشدار دادم که از اول همه چی رو به باران بگو ... نگفتم ؟

..

بعد رو کرد به مبین و انگشت اشاره ش رو گرفت طرفش

....

تورج خان - تو هم حواست باشه ... دختری رو می خوایش

همین چند روز پیش یه خواستگار

خوب رو رد کرد ... اگه عرضه ندارین رو حرفتون بمونین

بگین که این دو تا دختر تکلیف خودشون

رو بدونن

ابروهام رفت بالا ... تورج خان حواشش به همه جا بود ...

حتی به خاطره

نگاهی به متین و مبین کردم هر دو کلافه بودن

متین با کلافگی دستی به پشت گردنش کشید چشمام

با دستش در حرکت بود ... نگاه از

دستش گرفتم و دوختم به موهایش ... که بلند شده بود و

حالت قشنگی به صورتش می داد ... حتی
اون کلافگیش هم به چشمم قشنگ و خواستنی بود
مردی که می دونستم بیشتر از چیزی که قابل گفتن باشه
دوسش داشتم مردی که دلم می
خواست مرد من باشه ... همسر من باشه ... شب و روزش
برای من باشه
و همین مرد دلم رو شکسته بود ولی مگه دل عاشقم
این چیزا حالیش می شد
مبین با کلافگی دست مشت شده اش رو می کوبید روی
میز متین تو سالن دور خودش می
چرخید و من همچنان خیره بودم بهش ...
بدجور به چشمم خواستنی بود هیچوقت مردی رو تا
این حد نمی خواستم هیچوقت این
احساس رو تجربه نکرده بودم و جالب بود که نمی
دونستم چه جوری سامان رو انتخاب کردم

... اگر من عاشق سامان بودم پس اسم احساسی که به
متین داشتم چی بود ... و اگر این
احساسی که داشتم با متین تجربه می کردم عشق بود ..
پس با تکیه به چی سامان رو انتخاب
کرده بودم ؟

با لذت نگاش می کردم ... به تیپ اسپرتش که فقط
مخصوص حضور در عمارت بود و من
چقدر این تیپش رو دوست داشتم ... همیشه آراسته و
مرتب حتی در بدترین شرایط ...
یه لحظه ایستاد ... برگشت و زل زد تو چشمام نمی
دونستم تو چشمام چی دید که مسخ
نگاهم بود نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم انگار
فقط من بودم و متین و نگاه ژرف و
عمیقش و دل بی تاب من

وقتی خیره ام به چشمت واسه من مثل یه گنج
 بودنت پایان رنجه می میرم از من اگه روزی عزیز دلت
 برنجه

عاشق همین نگاهش بودم همین نگاهی که تموم بدنم
 رو گرم می کرد ... همین نگاهی که پر
 بود از حرفای نگفته همین نگاهی که در مقابلش قدرت
 انجام هیچ کاری رو نداشتم

اون نگاه نافذ بی شباهت به نگاه تورج خان نبود نگاهی
 که تا مغز استخون آدم نفوذ می کرد

مگه می شه بی تو بود مگه می شه بی تو نوشت
 تویی که همسفر جاده ی سخت سرنوشت
 می مونیم تا آخرش با هم و از هم می خونیم
 فاصله یه دریا هم باشه ما عاشق می مونیم

چند بار پلک زد چشماش ریز شد انگار داشت
تصمیم می گرفت و بعد چرخید و رفت به
طرف در عمارت صدای مبین بلند شد
مبین - صبر کن متین صبر کن ترانه بره
متین رفت و مبین دوید دنبالش ... هنوز از عمارت خارج
نشده بود که برگشت سمت من ... با
نگرانی نگاهم کرد و گفت
مبین - اگه مامان یا ترانه اومدن اینجا برو اتاقت کاری
به حرفاشون نداشته باش ... همین
امشب رو تحمل کن ...
و بعد در حالی که می گفت " خدا امشب رو به خیر
بگذرونه " از عمارت خارج شد
و من مبهوت همونجا موندم متین می خواست چیکار
کنه که مبین انقدر نگران بود ... ناخودآگاه
استرس گرفتم ترس از چیزی ناشناخته کاری که

نمی دونستم چیه و چه نتیجه ای در
انتضارمونه

ضربان قلبم از حالت کوبنده ی عاشقانه خارج شده بود و
مثل گنجشک ترسیده و در کمین خطر
می زد از ترس .. از شدت استرس .. از نگرانی کاری که
متین می خواست انجام بده ..

ناخودآگاه شروع کردم به صلوات فرستادن
رفتم آشپزخونه تا از پنجره ی اونجا عمارت عمه رو ببینم
.... دستام رو تو هم گره کرده بودم و
صلوات می فرستادم تا اگر قرار بود شری به پا بشه .. به
برکت اون صلوات ها شروع نشده
تموم بشه

بی اختیار نگام رفت سمت ساعت هنوز چیزی از
زفتنشون نگذشته بود با جلو رفتن عقربه
ی ثانیه شمار ضربان قلب من هم بالا تر می رفت ... دو

دقیقه دو دقیقه و ده ثانیه دو دقیقه
و سی ثانیه سه دقیقه ... سه دقیقه و بیست ثانیه سه
دقیقه و چهل ثانیه چهار دقیقه
....

صدای فریاد ترانه بلند شد ...
ترانه – من همچین اجازه ای نمی دم باید از رو جنازه
ی من رد بشی ...
و صدای فریاد متین ...
متین – به تو ربطی نداره ... مگه تو می خواستی ازدواج
کنی از من اجازه گرفتی ؟ ... اگه به من بود
این بی لیاقت رو تو خونوادمون راه نمی دادم
تو عمارت بودن و من نمی دیدمشون ... فقط صداشون رو
می شنیدم ...

ترانه – شوهر من بی لیاقته ؟ ... تو بی لیاقتی که نازنین
رو ول کردی چسبیدی به باران
متین – راست می گی من بی لیاقتم که تا حالا تو دهنتم

نزدَم با این همه توهینی که به باران می
کنی و گرنه شوهر تو آدم نیست که بخواد لیاقت داشته
باشه یا نداشته باشه ...
صدای فریاد عمه و ترانه با هم قاطی شد ...
عمه – متین به خواهرت بی احترامی نکن ...
ترانه – از اولشم این دختر نحس بود هر وقت اینجاست
زندگی ما به هم می ریزه چرا نمی
میره خداااااااااا
متین – خفه شو ترانه خفه شو
بعد صدای فریاد های امین و مبین ...
امین – بسته ترانه ... خجالت بکش ...
مبین – مامان بی خود طرف ترانه رو نگیر ... با این
کاراتون این انقدر بد بار اومده
عمه – خجالت بکشین به خاطر یه آدم به درد نخور
دارین با خواهرتون دعوا می کنین ؟ ...

عمه به من می گفت به درد نخور ... من ... بچه ی برادرش
... منی که تموم مدت سعی می کردم
با همه ی تنفرم از کاری که با زندگیمون کرد ... بهش بی
احترامی نکنم با من بود ... به درد
نخور

حس نفرت از ترانه و عمه بیشتر شد کینه و نفرت تو
تموم تنم می جوشید سرم رو بلند
کردم رو به آسمون خدایا می دونم کینه بده ... نفرت
بده ... می شه یه مدت بهم اجازه بدی
متنفر باشم متنفر باشم از آدمایی که تموم هنرشون به
هم ریختن زندگی دیگرونه ؟ خدایا
می شه کینه شون رو تو دلم حفظ کنم ؟ ... تا همیشه
یادم باشه که همین آدما خوشبختی رو ازمون
دزدیدن ؟ ...

دیگه با عاطفه دشمن

واسه دلتنگی رفیقم

توی شط سرخ نفرت

بی صداترین غریقم

صدای فریاد های عمه و ترانه بلندتر شده بود ... و به تبع

اون متین و مبین و امین هم بلند فریاد

می زدن جو بدی بود ... تو اون عمارت به خاطر من

دعوا بود و من فقط و فقط نگران متن

بودم ... و بعد امین و مبین که داشتن با تموم وجود از

متین و من حمایت می کردن

صدای داد سامان اعصاب به هم ریختم رو بدجور خط

خطی کرد ...

سامان – چیه متین رم کردی ؟ باران برات چیکار می

کنه که اینجوری تو روی خواهرت

ایستادی ؟ ...

و فریاد متین که باعث شد حتی من ... با اینکه از شون دور
بودم ... رعشه بگیرم ...

متین – اسمش رو به دهن کثیفت نیار عوضی فکر
کردی منم مثل خودتم ... که چشمام با دیدن
دختر دو دو بزنه ... که نتونم جلوی خودمو بگیرم
خودت خوب می دونی باران پاک تر از این
حرفاست ... تو فکرت مسمومه

و بعد درب عمارتشون باز شد ... و ترانه و پشتش عمه
خارج شدن ... و بعد متین ... امین ... مبین
... سامان ...

مبین – ترانه بری اون عمارت من می دونم و تو ...
امین – برگرد ترانه و گرنه

و فریاد متین ...

متین – مامان به خداوندی خدا ... کاری کنین ... چیزی

به باران بگین دیگه من رو نمی بینن ...
 می رم ... با باران می رم و آرزوی عروسیم رو به دلتون می
 دارم
 ترانه بلند داد زد ..

ترانه - خودم می کشمش ... دختره ی (ج)
 دستش کشیده شد ... و صدای کشیده ای که تو صورتش
 نشست تا جایی که من بادم رسید ...
 با بهت چشم دوختم ببینم کی بود ... کی بود که ترانه رو
 زد

سرهنگ سرهنگ بود صدای اعتراض عمه بلند
 شد ...

عمه - سرهنگ ... این چه کاری ...
 صدای فریاد سرهنگ برای اولین بار بلند شد
 سرهنگ - بسته ترگل نمی خوام چیزی بشنوم ...
 تحویل بگیر دختر دست پروردت رو اینه

اون دختری که تربیت کردی ؟ ... که به خودش اجازه می
ده هر چرت و پرتی رو به دیگران نسبت
بده ؟ ... کم گذاشتی ترگل .. کم گذاشتی ... همین الان
این بحث رو تموم می کنین ...
همه سکوت کرده بودن دست ترانه رو صورتش بود ...
به خاطر تاریکی درست نمی تونستم
صورتش رو ببینم ولی مطمئن بودم اون دختر نازک
نارنجی و لوس در حال گریه کردن باشه
همه تو سکوت برگشتن عمارت عمه
رفتم تو سالن ... تورج خان ساکت نشسته بود ... سکوت تو
عمات آزار دهنده بود نگران بودم
که تورج خان من رو علت اون دعوا بدونه نگران بودم
اون حمایتی که چند وقت بود نصیبم
شده بود ازم گرفته بشه آروم زمزمه کردم ...
من - تورج خان

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد ...

تورج خان – نگران نباش ... وقتی امین هم می خواست ازدواج کنه همین طور دعوا کردن ... اون موقع ترانه می خواست یکی از دوستاش رو برای امین بگیره ... ولی امین فقط آیلار رو می خواست ... اون موقع هم سرهنگ این مادر و دختر رو نشوند سر جاشون

بعد بلند شد بره سمت اتاقش ... حین رفتن گفت ...

تورج خان – وقتی ترگل کوچیک بود ... می خواستم مثل مرد بارش بیارم ... که هیچ کس نتونه اذیتش کنه ... که تو اون زمانی که همه چیز دست مردا بود .. به خاطر زن بودنش عقب نمونه ...

می خواستم همه از دختر تورج خان معظم .. حساب ببرن ... ولی اشتباه کردم ... زن باید زن باشه

و همونجور عاطفی و لطیف منم تو تربیت ترگل کم
گذاشتم ... ولی به جای من فرهاد تاوانش
رو پس داد من بهت خیلی بدهکارم دختر دارم سعی
می کنم حداقل نصفش رو بپردازم ...
و رفت تو اتاقش و در رو بست و من مبهوت از حرف
تورج خان و اون دعوایی که دیده بودم تو
سالن موندم

روز بیست و هشت صفر بود هنوز از حرفای شب قبل
تورج خان و دعوای عمه اینا یه جوری
سردرگم بودم ... از همون صبح زود همه اومده بودن
عمارت حتی خونواده ی نازنین و هاله هم
بودن ولی متین تو عمارت خودشون مونده بود دلم
برای دیدنش پر می زد چقدر شب
قبل دلم خواسته بود برم و سرش رو تو آغوشم بگیرم و
نوازشش کنم مردی که برای من سینه
سپر کرده بود دلم خوش بود که وقتی همه بیان متین

هم میاد .. و من می بینمش و از خوب
بودنش مطمئن می شم ... ولی نیومدنش بد جور دلتنگم
کرده بود تنها کاری که تونستم بکنم
این بود که برم و از مبین که با پسرا دورتر از ما بودن
حالش رو بپرسم ... وقتی گفت حالش خوبه
کمی آروم شدم
تموم مدت ترانه با نفرت نگاهم می کرد ... و نگاه عمه بدتر
.... به روی خودم نمی آوردم ...
از شر طعنه های ترانه در امان نبودم ... ولی سعی می
کردم خودم رو کنترل کنم ... با دعوای من و
ترانه چیزی بهتر نمی شد ... فقط فشاری که روی متین
بود بیشتر می شد ... برای همین سعی می
کردم به حرفاش بی توجه باشم ...

با این همه ترانه ول کن نبود ... به بهانه های الکی بلند
 می شد راه می رفت و از کنارم رد می شد
 ووو تنه ای می زد و بلند می گفت ..
 ترانه – بکش کنار نردبون ... آه .. همیشه اضافی هستی ...
 زورکی لبخندی می زدم و زیر لب .. طوری که فقط
 خودش بشنوه می گفتم ..
 من – بعداً به حسابت می رسم ...
 یا گاهی بلند دستور می داد ...
 ترانه – اوی ... باران ... برو برام آب بیار ... بیکار نشین ...
 و من باز هم لبخند پر حرصی می زدم و در جوابش می
 گفتم ...
 من – امر دیگه ای باشه علیا حضرت یه وقت بلند
 نشین که شصت پاتون می ره تو چشمتون ...
 و با این حرفم لبخندی روی لب نسیم و هانیه .. مهناز و
 آیلار مهمون می شد ... چند باری هم زن

عمو هام بهش اعتراض کردن که با بدترین لحن جواب
گرفتن انگار ترانه زده بود به سیم آخر
...

کنار نسیم نشسته بودم ... و آروم حرف می زدیم ... داشتم
اتفاقای شب قبل رو براش تعریف می
کردم ... اونم داشت با اشتیاق گوش می داد باز هم
جمع جوونا از بزرگترا جدا شده بود ... پسرا
هم یه گوشه جدا از دخترا نشسته بودن در حال حرف
زدن بودم که با صدای بلند ترانه دست از
حرف زدن برداشتم ...

ترانه – نازنین جون ... برو ببین متین چرا نمیاد ... برو
دنبالش عزیزم ...

و برگشت و پوزخندی تحویل داد ... متین تو عمارت
خودشون تنها بود و ترانه داشت با منظور
نازنین رو راهی عمارتشون می کرد

نازنین قری به هیکلش داد و بلند شد دلم می خواست
بلند شم و ترانه و نازنین رو خفه کنم
نازنین مثل ترانه فقط به خاطر حضور تورج خان یه شال
سرش بود ... سرش که نه .. رو موهاش
ولو بود ... همهی موهاش معلوم بود .. و می دونستم به
عمارت عمه نرسیده همه ی موهاش رو
افشون می کنه و می ره جلوی متین و این باعث می
شد خونم به جوش بیاد ...

دنبال یه راهی .. حرفی بودم که ندارم نازنین بره که همون
لحظه آیلاز از جاش بلند شد و گفت ...
آیلاز – شما بشین نازنین جون ... من باید برم اونجا برای
آیلین وسایلش رو بیارم ... به متین هم
می گم بیاد

آخ که از کنف شدن نازنین و ترانه کیف کردم ترانه
ایشی گفت و روش رو کرد به سمت دیگه
.... مطمئن بودم بعداً آیلار رو اذیت می کنه ... نگاه
قدرشناسانه ای به آیلار کردم ... که با لبخند
جوابم رو داد ...

متین با آیلار اومد عمارت ... به محض ورود چشم چرخوند
و پیدام کرد ... چشمکی بهم زد و رفت
سمت پسرا ... از اینکه می دیدم حالش خوبه و از
عصبانیت شب قبل اثری تو چهره ش نیست
خیالم راحت شد ... به ثانیه نکشید که صدای پیام گوشیم
بلند شد ...

با دین اسم متین سریع بازش کردم ... نوشته بود ... "
خوبی خانومم ؟ " ... ببراش نوشتم .. "
خوبم .. تو خوبی " و ارسال کردم ...
سربلند کردم نگاش کردم ... داشت پبه گوشیش نگاه می
کرد ... بعد از چند ثانیه سر بلند کرد و

نگاهم کرد ... و با حرکت لب گفت .. "خوبم" ... و
لبخندی بهم زد ... جواب لبخندش رو دادم ... با
صدای نسیم نگاه از متین گرفتم ...
نسیم - بسته بابا ... الان همه می فهمن ...
نگاهی به نسیم انداختم
من - مگه داریم چیکار می کنیم ؟ ...
نسیم - هیچی دارین درسته می رین تو حلق همدیگه ...
اخمی ساختگی کردم ..
من - نسیم ؟ ...
خندید ..
نسیم - نگران نباش .. فرار نمی کنه ... راستی باران
متوجه هیوا شدی ؟ ...
با این حرفش برگشتم و نگاهی به هیوا کردم ..

من - مگه چی شده ؟ ...

ابرویی بالا انداخت ...

نسیم - نمی دونم چرا احساس می کنم یه جورایی بی

قراره ... مدام هم نگاهش به پسر است که

اون طرف نشستن ... هی عشوه میاد ... فکر کنم می خواد

مخ یکی رو بزنه ...

خندم گرفت از جمله آخر نسیم ... با همون حالت جواب

دادم ...

من - اگه تا حالا نزده باشه

نسیم هم خندید و سری تگون داد

نزدیک غروب بود متین و مبین تو عمارت نبودن ...

سامان هم رفته بود عمارت عمه تا استراحت

کنه امین و آیلار هم رفته بودن خونشون بیشتر مردا

تو اتاقای عمارت در حال استراحت

بودن زنا هم نشسته بودن دور هم و برای شب که قرار

بود هیأت سینه زنی داشته باشه و شام
بدیم .. سالاد درست می کردن ...
خسته بودم ... دلم هوای تازه می خواست ... حوصله ی
اون جمع و حرفای ترانه رو نداشتم که از
هر دو تا جمله ش یکیش طعنه به من بود ... برای همین
رفتم تو حیاط ...
هوا سرد بود ... ولی با این حال ترجیح دادم کمی قدم بزنم
.... داشتم می رفتم به سمت چپ
عمارت ... اون قسمت جایی بود که زیاد دید نداشت ...
بچه که بودیم موقع بازی قایم موشک ..
اونجا بهترین جایی بود که می شد پنهون بشیم ...
با یادآوری اون روزا لبخندی زدم و به اون طرف رفتم
اونجا پر از درخت بود که تو هم تنیده
شده بود ... می خواستم باز هم فکرم رو پرواز بدم به
گذشته که با شنیدن صدایی ایستادم و
گوش تیز کردم

یه صدای زنونه و پر از عشوه ... که معلوم بود هیچانی رو تجربه می کنه

- وای ... وای یواش تر ... آخ
و یه صدای مردونه و خش دار ... که بی نهایت برام آشنا بود
- آرومتر عزیزم

سامان بود صدای سامان بود
احساس می کردم نمی تونم به گوش هام اعتماد کنم
چی می شنیدم ؟ ... سامان که رفته بود
تو عمارت عمه استراحت کنه و اون صدای نازک زنونه
..... ترانه نبود ... نه .. ترانه نبود ... وقتی
داشتم از عمارت خارج می شدم خودم ترانه رو دیدم که
کنار هاله و نازنین نشسته بود و حرف می زد
زد

کی می تونسٹ باشه ؟ صداشون آرومتر شده بود ولی
هنوز قابل شنیدن بود باید می دیدم
... باید می رفتم و مطمئن می شدم چیزی که شنیدم یه
عشوه ی معمولی نبوده ... باید از چیزی که
حس می کردم مطمئن می شدم نمی تونسٹم بگذرم و
با این فکر که اونا در حال انجام چه
کاری بودن خودم رو اذیت کنم
آهسته به راه افتادم تموم مدت سعی می کردم آروم
قدم بردارم ... تا یه وقت پام با رفتن رو
برگای خشک یا شاخه های افتاده صدایی ایجاد نکنه که
متوجه حضورم بشن
درخت ها رو دور زدم نباید منو می دیدن ... کمی که
جلو رفتم کنار چند تا درخت .. که
وسطشون شمشاد های بلند قرار داشت .. خم شدم و
نشستم نگاشون کردم

سامان و هیوا خواهر کوچک هاله در حال معاشقه
.... طوری که هر بیننده ای رو وادار می
کرد بایسته و مسخ شده نگاشون کنه حتی از اون
فاصله می تونستم شهوت آمیخته با
حرکاتشون رو ببینم شهوتی که همراه با نوعی
شتابزدگی و خشونت بود

انگار مدت ها برای رسیدن به این لحظه صبر کرده بودن
....

لب هام خشک شده بود ... قدرت انجام کاری رو نداشتم
.... من داشتم خیانت رو با چشمام می
دیدم ... خیانت یه مرد به زنش خیانتی که شاید روزی
در حق من هم شده بود یعنی اون
زمان هم سامان همینطور با ترانه سرگرم بود ؟ .. درست
زمانی که من محرمش بودم

چطور ذات سامان رو نشناختم این مردی که اینجور
جلوی چشمام داشت از یه دختر دیگه

کامجویی می کرد ... همون مردی بود که یه روزی می
خواستم کاخ آرزو هام رو باهاش بنا کنم ؟
بغض کردم ... چقدر ساده بودم حالا باید چیکار می
کردم ... به کی می گفتم اگه می
خواستم برگردم عمارت و کسی رو خبر کنم ممکن بود
بفهمن ... و این برابر بود با اینکه کارشون
رو رها کنن و چون من مدرکی نداشتم من رو متهم کنن
به تهمت زدن

مدرک ؟ مدرک می خواستم ... بی اختیار گوشی تو
دستم رو فشار دادم گوشی !

سریع گوشیم رو بالا آوردم و روی حالت سکوت گذاشتم
.... بعید نبود تو اون لحظه با شانسی که
داشتم شروع کنه به زنگ زدن و بعد دوربینش رو
روشن کردم و گرفتم به سمتشون

دوربین صحنه ها رو ضبط می کرد و من از گوشی به
اتفاقاتی که بینشون می افتاد نگاه می کردم
.... دستای مردی که تن یه دختر ... یه دختر باکره رو با
شهوت لمس می کرد ... صدای نجواهای
عاشقونه ای که معلوم بود از سر نیازه نه عشق دختری
که سعی می کرد تموم حرکاتش رو با
عشوه انجام بده ... و می شد فهمید تسلیم یه عشق
کودکانه و کورکورانه شده
دکمه های لباس هایی که به راحتی باز می شد ... و عفت
و عزت دختری که داشت به باد می رفت
... و .. و مردی که هجوم برده بود تا قداست وجود زنی رو
بدزده

نمی فهمیدم چطور هیوا راضی شده بود از زیباترین و
مقدس ترین چیزی که داشت بگذره
برای یه لحظه لذت ؟ ... ارزش داشت ؟ ... واقعاً ارزش

داشت اینکه خودش رو تسلیم غریزه ی
حیوانی بکنه ؟ ...

همون غریزه ای که اگر با خوندن صیغه ی محرمیت همراه
می شد ... به اذن خدا مقدس ترین
پیوند زن و مرد بود

و حالا بدون هیچ محرمیتی ... بدون هیچ احترامی ...
احترامی که به لطف همون صیغه شامل حال
زن می شد ... شده بود یه خوی کثیف حیوانی

بوسه های آتشی که سامان روز بدن هیوا می زد .. حالم
رو بد می کرد روزی این بوسه ها

متعلق به من بود و بعد برای ترانه و حالا هیوا هیوا
چندمین زنی بود که داشت آغوش

سامان رو تجربه می کرد ؟ می شد باور کنم فقط ما سه
نفر تو زندگی سامان بودیم ؟ این

مردی که حرمت خانواده ش رو ... زنش رو حفظ نمی
کرد

به گوشی خیره بودم و بی اختیار اشک می ریختم حس
خیانتی که داشت جلوی چشمام انجام
می شد حالم رو به هم زده بود سعی می کردم آرام
هق هق کنم که متوجهم نشن

کارشون تموم شد اول سامان رفت رفت سمت
عمارت عمه ... بعد از چند دقیقه هیوا رفت
سمت عمارت اصلی ولی من همونجا ... با اون حالم ...
همچنان نشسته بودم هنوز هق هق
می کردم ... و اینبار بدون ترس از دیده شدن

حالم بد بود ... توانایی بلند شدن رو نداشتم انگار
کرخت شده بودم دست بردم و گوشی رو
برداشتم و زنگ زدم به نسیم یکی باید به دادم می
رسید زود جواب داد ...

نسیم - جانم باران جان ..

من - نسیم بیا ...

و دوباره زدم زیر گریه نسیم با نگرانی پرسید ...

نسیم - چی شده باران ؟ ... کجایی ؟ ... الان بچه ها رو

خبر می کنم

با التماس گفتم ...

من - نه ... به کسی چیزی نگو ... خودت تنها بیا ...

نسیم - کجایی ؟ ...

باز هم صداش نگران بود

من - بیا تو حیاط

نگاهی به در عمارت کردم ... از اونجا در عمارت معلوم بود

.... نسیم سریع اومد بیرون

من - بیا سمت چپ عمارت ... کنار اون درختایی که

وقتی بچه بودیم پشتش قایم می شدیم ...

نسیم - اونجا چیکار می کنی ؟ ...

من - نپرس ... فقط بیا بیا پشت شمشادا
 وقتی رسید بهم کنارم زانو زد و با نگرانی پرسید ...
 نسیم - چی شده باران ؟ ... چرا گریه می کنی ؟ ...
 خوردی زمین ؟
 سری به معنای نه تکون دادم و رفتم تو آغوشش و
 بلند گریه کردم من چیزی دیده بودم
 که نباید ... که هیچوقت ندیده بودم چیزی که گناه بود
 چیزی که اسمش به اندازه ی کافی
 حال به هم زن بود چه برسه به دیدنش خیانت

نسیم - نمی خوام بگی چی شده ؟
 از آغوشش بیرون اومدم و گوشی رو برداشتم و فیلم رو
 پلی کردم و گوشی رو گرفتم طرفش

مبهوت نگاه می کرد ...
 نسیم - این که هیواست اون اونم که سامانه

وای خاک بر سرم ...
و با دست زد تو صورت خودش
یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به گوشی انگار باورش
نمی شد

نسیم – یا پیغمبر ... تو همچین روزی ؟ ... وای خدا ...
و کنار من نشست رو زمین حال نسیم هم دست کمی
از من نداشت

هر دو سکوت کرده بودیم ... و هر کدوم خیره به یه نقطه
.... نفهمیدم چقدر گذشت ... پنج دقیقه
... ده دقیقه ... یه ربع ... شایدم بیست دقیقه ...
سکوتمون رو نسیم شکست ...

نسیم – حالا می خوای چیکار کنی ؟ ... همین امشب
فیلم رو نشون می دی ...
به آرومی جواب دادم ...

من – نمی دونم ... اصلاً الان فکرم کار نمی کنه ... نمی

دونم چه کاری درسته
نسیم - باید به یکی بگیم
من - کی ؟ ...
و نگاهی به نسیم انداختم شونه ای بالا انداخت ...
نسیم - نمی دونم ... متین ... مبین ...
یه دفعه مکث کرد و هردو برگشتیم سمت همدیگه ...
من - نه ... اونا که برادرای ترانه هستن ... امشب خون و
خونریزی راه میوفته ...
سری تکنون داد و حرفم رو تأیید کرد ...
نسیم - آره ... حواسم نبود پس ... پس من می رم
کیان یا هومن رو صدا می کنم
و بلند شد ایستاد منم سریع بلند شدم ...

من - نه ... اونا نه ... می خوای این فیلم رو به دوتا پسر
مجرد نشون بدی ؟ ... برو کامران رو صدا
کن ...

نگاهم کرد ... بعد سری تکون داد و رفت سمت عمارت
نسیم و کامران از عمارت خارج شدن و یه راست اومدن
سمت من کامران نگاهی مشکوک به
هر دومون کرد ...

کامران - چی شده ؟ .. چرا منو کشوندین اینجا ؟ ...
فیلم رو گوشیم رو پلی کردم و گوشی رو دادم دستش
داشت نگاه می کرد ... و احساس می
کردم هر لحظه چهره ش کبودتر می شه سریع سرش
رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت ...

کامران - این فیلم رو کی گرفته ؟ .. کی ؟ ... کجا ؟
آروم جواب دادم ...

من - من گرفتم ... نزدیک به یه ساعت پیش همینجا
...

و با دست به اون قسمت حیاط اشاره کردم ... دستش رو
مشت کرد و زیر لب گفت ..

کامران - کثافت ... کثافت ...

فکش از عصبانیت منقبض شده بود ... گوشی رو داد دستم
و رفت کمی اون طرف تر ... و شروع

کرد راه رفتن ... دو تا دستاش رو مشت کرده بود و می
کوبید روی هم

با نگرانی نگاهی به نسیم انداختم کامران اومد کنارمون
....

کامران - فعلاً به کسی چیزی نگین این مدرک کمه ...
ممکنه سامان همه ی تقصیراتشو بندازه

گردن هیوا ... خیلی راحت می تونه بگه که هیوا خودش رو
در اختیارش گذاشته و اون نمی خواسته
اینکار رو بکنه ... و هزارتا دلیل الکی

سریع پریدم وسط حرفش

من - هر چی هم که بگه بالاخره این کار رو انجام داده ...
کامران سری تگون داد ...

کامران - درسته ... ولی عمه و ترانه رو که می شناسی
حاضرن هر کاری بکنن تا ثابت کنن

سامان بی گناه بوده ... برای ییه مدرک دیگه کار رو

بسپرین به من ... هر وقت جور شد خبرتون

می کنم .. اون وقت تصمیم می گیریم کی به همه بگیم ...

من و نسیم سری تگون دادیم فکر خوبی بود ... سه تا

فکر بهتر به نتیجه می رسید

همون لحظه درب آهنی عمارت باز شد ... برگشتیم سمت

درب ... متین و مبین بودن ... با دیدنمون

لبخند زدن و اومدن طرفمون سلامی کردن ... که هر

سه جواب دادیم ...

کامران - کجا بودین شما دوتا ؟ ...

مبین لبخندی زد ...

مبین – از دست این نوه های عمه خانوم زدیم به کوه
و بیابون

منظورش هاله و نازنین بودن کامران لبخندی زد
کامران – گرفتار شدینا ...

مبین سری تگون داد همون لحظه آستینم کشیده شد
.. نگاه کردم ... متین بود ... با سر اشاره

کرد به سمت مخالف یعنی بریم اون طرف ...
چند قدم از بچه ها دور شدیم .. که گفت ...
متین – کی به من وقت صحبت می دی ؟ ...
ابروی بالا انداختم ...

من – درباره ی ؟

متین – توضیح پاره ای مسائل
بعد ابرویی بالا انداخت ..

متین – خودت خوب می دونی راجع به چی ...

سری تکون دادم

من - باشه برای بعد ... الان حال مناسبی ندارم ...

نگران پرسید ...

متین - چیزی شده ؟ ... چشما تم یه کم قرمز ه ... گریه کردی ؟

دلم نمی خواست دروغ بگم ولی چاره ای نبود ...

من - یاد بابام افتادم ...

جدی ... نگاه دقیقی به چشمام کرد ... امیدوار بودم چشمام لوم ندن ... جدی تر پرسید

متین - اونوقت این سرسنگینی شما با من تا کی می خواد ادامه داشته باشه ؟

یکی از شون هام رو انداختم بالا ...

من - نمی دونم ... تا هر وقت که لازم باشه

نیمچه اخمی کرد حقش بود ... باید کمی تنبیه می شد
... هنوز زود بود که به حالت قبل برگردم
....

بعد از مراسم عزاداری بود که همه باز هم تو سالن عمارت
جمع شدیم خانواده ی هاله و نازنین
به اصرار عمه مونده بودن نازنین و هاله هم از هیچ
کاری برای جلب توجه متین و مبین کوتاهی
نمی کردن وقتی دیدن هیچ جوری نمی تونن به
مقصودشون برسن خودشون رو زدن به غش و
ضعف

نازنین به اسم فشار خون پایین خودش رو به بی حالی زد
.... هاله هم دستش رو گرفته بود به
سرش و می گفت که سرگیجه داره
ترانه براشون آب قند درست کرده بود و عمه مثل پروانه
دورشون می چرخید ... نسیم با ابرو اشاره

ای به ترانه که داشت آب قندی که درست کرده بود رو
هم می زد ... کرد و آروم گفت ...

نسیم – فکر کنم هیوا بیشتر از هاله و نازنین به این آب
قند احتیاج داره

از حرفش خندم گرفت ... ولی به اجبار جلوی خودم رو
گرفتم نمی خواستم کسی فکر کنه دارم
با هاله و نازنین می خندم نسیم هم ریز ریز می خندید
....

همون لحظه عمه متین رو صدا کرد

عمه ترگل – متین جان .. بیا یه فشار از نازنین جان بگیر
....

نگاهی به متین کردم خیلی خونسرد رو کرد به عمه ...

متین – من دندانپزشکم ... از این کارا انجام نمی دم ...

باران بلده ... ازش خواهش کن بیاد فشار
ایشون رو بگیره

بازم نسیم ریز ریز خندید حرفی زده بود متین
خواهش کن عمراً اگه عمه همچین کاری
می کرد ... به جای عمه نازنین گفت ...
نازنین – ممنون .. نمی خواد ... بهترم ...
عمه نگاه بدی به متین انداخت اما متین بی خیال رو
کرد سمت کیان و شروع کرد به حرف زدن
....

عمه اینبار رو کرد به مبین و با لحن دلسوزانه ای گفت ...
عمه ترگل – مبین جان ... بیا کمک کن ... هاله جان رو
ببریم تو اتاق یه کم دراز بکشه
ابروهام رفت بالا ... این عمه از رو نمی رفت ... مبین هم
مثل متین ... خیلی خونسرد رو کرد به عمه
...

مبین – شرمنده ... ما نامحرمیم ... از یکی از خانوما کمک
بگیرین ماما جان ...

و مامان جان رو کمی غلیظ گفت عمه مات و مبهوت
به مبین و متین نگاه کرد که بدجور جلوی
بقیه بهش جواب داده بودن ترانه هم نگاه بدی به
برادرش کرد احتمالاً به خاطر حفظ آبرو
جلوی خونواده ی هاله و نازنین جیغ جیغ نکرد و حرفی
نزد و گرنه اون سکوت از ترانه بعید بود
....

به جای عمه و ترانه .. من تو دلم عروسی بود آخ که
لذت بردم از جواب متین و مبین ... در
عوض عمه و ترانه برای اینکه جلوی بقیه ظاهرشون رو
خوب حفظ کنن خودشون دست به کار
شدن و هاله و نازنین رو بردن تو یکی از اتاقا تا کمی
استراحت کنن

روز بیست و نه صفر از صبح باز هم عمارت شلوغ بود
.... البته همه ی اون مراسم تا ظهر طول
کشید و بعد از ناهار ... همه رفتن خونه هاشون از روز

قبل سعی می کردم نگاهم به سامان
 نیفته ... چون با دیدنش تموم صحنه هایی که دیده بودم
 ... جلوی چشمم جون می گرفت ووو
 باعث می شد دچار حالت تهوع بشم

وقتی همه رفتن عمه جلوی من با حالت اقتدار به متین
 و مبین گفت ...

عمه ترگل – حواستون باشه شب دعوتیم ... یه کم زود
 می ریم تا شما ها بتونین با نامزداتون
 حرفای آخر رو بزنین

و لبخند پیرزومندانه ای به من زد می خواست یه بار
 دیگه به رخم بکشه که داره متین رو ازم
 دور می کنه ولی نمی دونست چه خوابایی براش دیدم

شب متین و مبین اومدن عمارت و هر کدوم خودشون رو
به کاری سرگرم کردن نزدیک به یه
ساعت بعدش بود که عمه حاضر و آماده اومد عمارت و
با دیدن اون دوتا که با راحت لم داده
بودن رو مبل و داشت کارشون رو انجام می دادن عصبی
گفت ...

عمه ترگل – چرا حاضر نشدین مگه نگفتم سر ساعت
حاضر باشین ... زشته دیر بریم ...

متین و مبین بی توجه به حرف عمه باز هم به کارشون
ادامه دادن عمه عصبانی تر ادامه داد ...

عمه ترگل – مگه من با شما دوتا نیستم

در همون حال مبین دستش رو برد بالا و نگاهی به
ساعتش انداخت

مبین – آخ ... دیر شد ...

با این حرفش لبخندی روی لب عمه نقش بست بعد

هم با لحن آرومی به مبین گفت ..
عمه ترگل – من که گفتم دیر شده ... زود حاضر بشین ...
مبین خیلی خونسرد بلند شد و رفت تو اتاق کنار اتاق
تورج خان تعجب رو تو نگاه عمه دیدم
.... قاعدتاً مبین باید می رفت عمارت خودشون تا لباس
بپوشه ... ولی با این همه عمه به روی
خودش نیورد و رو کرد به متین

عمه ترگل – تو هم برو حاضر شو

متین خیلی خونسرد کتابی که تو دستش بود و داشت می
خوند رو بست ... بلند شد و به عمه نگاه
کرد و گفت ...

متین – خوش بگذره بهتون ... من و باران داریم شام می
ریم بیرون

و بعد رو کرد به منی که داشتم با تعجب نگاش می کردم
... و مونده بودم کی قرار گذاشتیم برای
شام خوردن

متین - حاضر شو خانومم ... دیر می شه
بلند شدم .. نمی خواستم عمه بفهمه همچین قراری
نداشتیم و بفهمه هنوز کمی از متین
دلخورم نمی خواستم عمه از این دلخوری سواستفاده
کنه

هنوز قدمی برنداشته بودم که دعوای لفظی عمه و متین
شروع شد

عمه ترگل - این کارا چیه متین ... از قبل گفته بودم
امشب مهمونیم .. و تو هم باید باشی ... تا چند
وقت دیگه با نازنین نامزد می شین ... نیومدنت امشب بی
احترامیه

متین اخمی کرد ...

متین – من که گفته بودم با کسی غیر از باران ازدواج
نمی کنم امشب هم خودتون برین ... من
امشب دلم می خواد فقط باران رو ببینم نه کس دیگه ای
رو

عمه ترگل – منم گفتم نمی دارم با باران ازدواج کنی
من مادرتم ... باید احترامم رو حفظ کنی ..
نه اینکه جلوی این ...
با دست اشاره ای به من کرد ...
عمه ترگل – تو روی من وایسی و رو حرف من حرف بزنی
...

متین کمی تند شد ...

متین – احترامتون رو حفظ کردم که الان اینجا هستم ...
وگرنه تا الان من و باران ازدواج کرده
بودیم

عمه نگاه بدی بهم انداخت
عمه ترگل - من هیچوقت نمی دارم این عروسم بشه
متین - منم با هیچ کس غیر از باران ازدواج نمی کنم
عمه ترگل - با این ؟ فکر می کنی می دارم ؟ با
اینی که حتی مادرش ولش کرده ؟

با شنیدن اسم مادرم ... از دهن کسی که زندگی رو به
کامش تلخ کرده بود .. شدم پر از نفرت
نه ... نمی خواستم وایسم و گوش کنم که هر چی دوست
داره می گه تا من رو حقیر نشون بده
وqtش بود وqtش بود تا برم و هر چی به دهنم میاد
بارش کنم ... وqtش بود تا بدونه هنوز کم
نیوردم ... وقت جنگ بود ... وقت اینکه من ماشه رو
بچکونم

می مونم زیر هجوم

سنگییه آوار کینه

واسه بازیچه نبودن

آخرین بازی همینه

راه افتادم به سمتشون کنار متین ایستادم نگاه پر از

نفرتم رو دوختم به عمه و با حرص ...

با تحکم ... با تموم نفرتم .. گفتم ...

من - آره با من من ... من قراره بشم عروست ...

دختری که باعث شدی زندگیش جهنم بشه

... دختری که اولش ازش مادرش رو گرفتی و بعد پدرش

رو ... دختر فرهاد ... دختر برادرت

عمه با ابروهای بالا رفته خیره شده بود به من .. باور نمی

کرد یه روز با اون همه نفرت باهاش

حرف بزنم باور نداشت

ادامه دادم ...

من - ما تصمیم خودمون رو گرفتیم تا آخر دنیا هم که

مخالفت کنین مهم نیست می خواین

بازم اذیت کنین ... خوب بکنین ...

خودم رو به متین نزدیک تر کردم

من - تا هر جا که دلت می خواد عمه ادامه بده ولی

اینبار بازی دست منه هر چی در توان

داری عمه رو کن ... بچرخ تا بچرخیم ولی مطمئن باش

برنده ی این بازی منم عمه ... دیگه

نمی ذارم دنیا به کام شما بچرخه نوبتی هم که باشه

نوبت منه

عمه با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد

عمه ترگل - نمی ذارم

متین - بهتره مامان با این موضوع کنار بیای ... ما هر وقت که بخوایم می تونیم عقد کنیم ... تا الان هم به احترام شما صبر کردیم

با صدای تورج خان همه برگشتیم به طرفش

تورج خان - خوب بچه ها من حاضرم ... بیاین بشینین تا صیغه ی محرمیت رو براتون بخونم

با چشمای گرد شده از تعجب و ابروهایی که تا آخرین حد رفته بود بالا به تورج خان نگاه کردم

..... مونده بودم چی می گه ... صیغه ؟ نمی تونستم از تورج خانی که خیلی خونسرد رفت و نشست رو مبل چشم بر دارم منظورش رو نمی فهمیدم

..... می خواست چیکار کنه تو اون حالت ... حالت گاردی که من و عمه در برابر هم گرفته بودیم .. حرف تورج خان برای رسیدن به چه هدفی بود ؟

تورج خان نگاهی به طرفمون انداخت و اشاره ای به

مبل سه نفره ی کنارش کرد ...
تورج خان – بیاین بشینین دیگه
نگاهی به متین انداختم سعی می کرد نخنده ... ولی
خیلی موفق نبود ... با صدای بلند و اعتراض
آمیز عمه نگاه از متین گرفتم ...
عمه ترگل – آقاجون شما دیگه چرا ؟
تورج خان همونجور خونسرد جواب داد
تورج خان – چرا چی ؟ مگه می خوان خلاف شرع
کنن ؟ ... همدیگه رو دوست دارن ... بهتره
یه مدت به هم محرم بشن
عمه ترگل – نمی دارم
تورج خان – تو کاره ای نیستی پسرت باران رو می
خواد منم که به جای پدر باران راضیم ...
دیگه مشکلی نمی مونه ...

همون موقع مبین لباس پوشیده از اتاق خارج شد ...
لباساش مناسب مهمونی نبود ... ولی به اندازه
ی کافی به خودش رسیده بود

مبین - تورج خان یه کم طولش بدی .. من و خاطره هم
میایم که شاهد باشیم ... فردا پس فردا
که برادرزاده ام به دنیا اومد باید یکی شهادت بده ان دو تا
به هم محرم بودن یانه ؟ ...

از حرفی که زد خودش خندید ... صدای خنده ی متین
هم بلند شد ... حتی تورج خان مات و
مبهوت اون سه نفر بودم ... معلوم نبود کی نقشه کشیده
بودن

باز هم صدای عصبانی عمه بلند شد ...
عمه ترگل - خجالت بکش مبین
بعد اشاره ای به لباساش کرد ...

عمه – اینا چیه پوشیدی ؟ ...

مبین چرخى زد و رو به عمه گفت ...

مبین – خوب نشدم ؟ ... یعنی خاطره نمی پسندد ؟ ..

عمه جیغی از عصبانیت کشید ...

عمه – مبین ! برو یه لباس مناسب مهمونی امشب

بپوش

مبین شونه ای بالا انداخت ...

مبین – مهمونی چیه ؟ ... من دارم می رم خاطره رو

ببینم ... می دونی ماما چند روزه ندیدمش ؟

....

چشمکی زد ...

مبین – تازه قراره فردا بابا به پدرش زنگ بزنه و قرار

خواستگاری بذارن بالاخره که باید بیای

...

عمه - هردوتون خودسر شدین ...

و رو کرد به من ...

عمه - تو این آتیش رو به زندگیمون انداختی

یکی از شونه هام رو بالا انداختم

من - چیزی که عوض داره گله نداره عمه این اون

آتیشی بود که خودتون تو زندگی ما روشن

کردین ... حالا داره دودش تو چشم خودتون می ره

دوباره صدای تورج خان بلند شد

تورج خان - متین ... باران ... بیاین بشینین ترگل تو

هم اگه می خوای می تونی بمونی و

شاهدشون باشی

با متین راه افتادیم سمت تورج خان ... عمه عصبی بود ...

از نفس های بلندی که می کشید معلوم

بود داشتیم می رفتیم به سمت تورج خان که یه دفعه

دستم کشیده شد و به اجبار .. به عقب
 کشیده شدم ... برگشتم ببینم کی بود که کشیده ای تو
 صورتم نشست ... و صورتم رو به سمت
 راست خم کرد صدای مبین و متین بلند شد
 -مامان
 نگاهم گره خورد تو چشمای برزخی عمه ... دستم رو
 گذاشتم رو صورتم که از شدت ضربه می
 سوخت
 مبین - مامان این چه کاری بود ؟
 تورج خان - ترگل خجالت بکش ... دست رو باران بلند
 کردی ؟ رو دختر فرهاد ؟ از همین
 لحظه دختری به اسم ترگل ندارم
 صداشون رو می شنیدم ولی چشم از چشمای عمه بر
 نداشتم برزخ کم بود ... من چشماش رو
 جهنم تبدیل می کردم این چیزی بود که می خواستم
 فقط نیاز بود یه کم صبر کنم عمه

نمی دونست که جهنم واقعی تو راهه و من منتظر اون
لحظه بودم

راه نگاهمون رو متین سد کرد رو به من ایستاد
چشماش مثل دو تا کاسه ی خون شده بود
... دستش رو آورد جلو تا دستم رو بگیره ... که نیمه ی راه
متوقف شد کلافه بود از اون نا
محرمی ... از اینکه می خواست دستم رو بگیره و نمی
تونست

دستش رو برد بالاتر انگار می خواست دستی به سرم
بکشه باز هم دستش به سرم
نرسیده تو هوا ایستاد طاقت نیاورد چنگ زد به
آستین ههای دو طرف بازوم ...
متین - باران ببخشید نگام کن

ولی من خیره به جای دیگه ای بودم ... خیره به نقطه ای
نا معلوم داشتم تو ذهنم مرور می
کردم آتیشی که قرار بود بندازم تو زندگی ترانه اگه یه
درصد هم به کارم شک داشتم ... اگه
می خواستم رو دل سوزی ... رو حس ترحم .. این موضوع
رو آروم و بی سر و صدا مطرح کنم ... با
کاری که عمه کرد همه ی شک و تردیدهام رو کنار
گذاشتم

همون لحظه تقه ای به در خورد و بعد صدای یاالله
گویان سرهنگ بلند شد
سرهنگ – ترگل دیر شد اینجا چه خبره ؟ ...
نمی تونستم سرهنگ رو ببینم ... متین جلوم ایستاده بود
... ولی صدای پر از حیرت سرهنگ نشون
دهنده ی این بود که متوجه جو غیر طبیعی عمارت شده
....

خیلی زود سرهنگ در مسیر نگاهم قرار گرفت .. جلو اومد

و رو به من و متین پرسید ...
سرھنگ – اینجا چه خبره ؟ ...
متین سری پایین انداخت ... آستین هام رو رها کرد ...
برگشت سمت سرھنگ
متین – از مامان بپرسین
سرھنگ رو کرد به عمه ...
سرھنگ – چیکار کردی ترگل ؟ ..
عمه جوابی نداد هنوز هم عصبی بود ... این رو از نگاه
بدش فهمیدم ... سکوت عمه باعث شد
سرھنگ صداش رو بلندتر کنه ...
سرھنگ – گفتم چیکار کردی ترگل ؟
مبین به جای عمه جواب داد ...
مبین – تورج خان می خواست بینشون یه صیغه ی
محرمیت بخونه که مامان نداشت و
بقیه ی حرفش رو خورد ... انگار از گفتنش خجالت می

کشید ... خجالت می کشید بگه مادرش
 دست رو من بلند کرده
 سرهنگ - آره ترگل ... به خاطر یه صیغه دست رو این
 دختر بلند کردی ؟

عمه آروم زمزمه کرد ...
 عمه - من نمی دارم
 سرهنگ سری به تأسف تکون داد
 سرهنگ - به پسران نگاه کن ... سی سالشونه ... بچه
 نیستن قرار نیست تا ابد به حرفات
 گوش کنن خودشون می تونن خوب و بدشون رو
 تشخیص بدن الانم شریک زندگیشون رو
 انتخاب کردن و تو حق نداری رو حرفشون حرف بزنی ...
 بعد رو کرد به تورج خان ...

سرھنگ – تورج خان زحمت بکشین و زودتر صیغه رو
بخونین این دوتا هر روز همدیگه رو می
بینن ... درست نیست بیشتر از این برای هم نامحرم
باشن من خودم فردا با مادر باران
تماس می گیرم

عمه به سرعت سرش روبلند کرد و خیره شد به سرھنگ
...

عمه – تو چیکار می کنی ؟ ...
سرھنگ – کاری که درسته باران رو از مادرش رسماً
خواستگاری می کنم
گره ابروهای عمه بیشتر شد ...
عمه – این کار رو نمی کنی ...
سرھنگ سری تکون داد ...

سرھنگ – چرا می کنم ... من می خوام متین خوشبخت
شه وقتی به باران اطمینان دارم و می
دونم این دوتا کنار هم خوشبخت می شن چرا این کار رو

نکنم ؟ تو هم رو حرف من حرف نمی
زنی ... بهتره بریم ... یادت رفته دعوتیم ؟
عمه با ناباوری به سرهنگ خیره شد که سرهنگ دستی
زیر بازوش انداخت و عمه رو با خودش
برد

با رفتنشون متین سریع برگشت سمت من ...
متین - خوبی باران ؟ ...

سری تکون دادم ...
من - عالیم ...

اما تو دلم غوغایی بود اولین شکست عمه رقم خورد
.....

صدای تورج خان باعث شد برگردیم و نگاهی کنیم ...
تورج خان - می خواین صیغه بخونم یا نه ؟ ...
متین پرسشی نگاهی به من انداخت

سری به علامت نه تکون دادم ..

من - نه ... ما هنوز با هم حرف نزدیم ...

متین آروم گفت ...

متین - باران فکر منم باش ... به خدا نمی تونم دیگه

تحمل کنم که نتونم دستات رو بگیرم ... به

خدا سخته ...

نگاش کردم ...

من - هنوز یه توضیح بدهکاری بعدش تصمیم می

گیرم در ضمن باید از مادرم هم اجازه

بگیرم ...

متین لبخندی زد ...

متین - هر چی تو بگی ... فقط به فکر دل منم باش

متین ماشین رو یه گوشه پارک کرد

متین - تو ماشین حرف بزنی یا ...

پریدم وسط حرفش ...

من - همینجا خوبه ... بگو ...
متین نگاهی به بیرون انداخت بعد برگشت سمت من
...

متین - از شیراز که برگشتیم به مامان گفتم ... گفتم می
خوام با باران ازدواج کنم ... همونطور که
انتظار داشتم مخالفت کرد هر روز بهش یادآوری می
کردم ... و مامان هم هر روز مخالفت می
کرد و می گفت محاله بذارم منم کوتاه نمی اومدم
می اومدم عمارت تا با بحث بینمون بالا
نگیره ... تو هم بیشتر سرت به کتابات گرم بود نمی
خواستم آرامش تو رو هم به هم بزنم
می خواستم هر چی هست تو خونه ی خودمون باقی
بمونه ...
آروم گفتم ...

من - برای همینه با نازنین می رفتی بیرون ؟ ...

متین – مامن که نازنین رو پیشنهاد داد گفتم نه ... ولی
 گوش نمی داد .. از طرف من باهاش قرار
 گذاشت می خواستم نرم ... ولی بعد گفتم می رم و
 بهش می گم که نمی خوامش همین کار
 رو هم کردم ... ولی خوب اون زیادی به خودش مطمئن
 بود باور کن فقط دوبار باهاش بیرون
 رفتم ... دفعه ی اول رفتم بهش بگم که نمی خوامش ...
 دفعه بعد هم رفتم بگم که بهتره اون بازی
 مسخره رو تموم کنه ..

من – کدوم بازی ؟ ..
 نفسش رو فوت کرد بیرون ...

متین – هر شب زنگ می زد که مثلاً حالم رو بزرسه و با
 من حرف بزنه ... منم جوابش رو نمی
 دادم ... از یه طرف کارای نازنین ... از یه طرف ترانه که این
 نقشه ها رو می کشید ... از یه طرفم
 اصرار های مامان .. کلافه م کرده بود ... تو هم فهمیده

بودی کلافه م ... مدام می خواستی علتش
رو بدونی ... منم نمی تونستم بهت بگم و ناراحت کنم ...
من - برای همین نمی اومدی عمارت ؟ ..
سری تگون داد ...
متین - آره ... نمی اومدم که بیشتر نگران نشی ... شبایی
هم که دیر می اومدم می رفتم خونه ی
امین گاهی شب رو همونجا می موندم دنبال یه
راهی بودم که بدون دعوا .. با آرامش همه
چی رو درست کنم که تو فهمیدی ... و اونجوری حالت بد
شد بعد هم که تورج خان گفت که
قراره برگردی شیراز ... داشتم دیوونه می شدم
چشمکی زد ...

متین - خوب اذیتم کردینا ... هم تو هم تورج خان ... ولی
تورج خان دلش به رحم اومد و دو روز
بعدش بهم گفت همه چی دروغ بوده ...
اخم کردم ...

من - کاش نمی گفت ...

لبخند شیطونی زد ...

متین - خوست میاد اذیت بشم نه ؟ ... باشه به هم می
رسیم

لبخندی زدم ...

من - حالا کجاشو دیدی ؟ ...

شب خوبی بود .. به خصوص که با حرفای متین کمی آروم
شدم ولی هرچی متین اصرار کرد
برای محرمیت قبول نکردم هنوز وقتش نبود ... گرچه
که عمه فکر می کرد ما به هم محرم
شدیم

دو روز گذشت ... دو روزی که من همش داشتم فکر می کردم به اینکه محرم شدنموم خوبه ؟ ... بده ؟ ...

با مامان هم حرف زدم بهش گفتم و ازش نظر خواستم گفت که سرهنگ بهش زنگ زده و ازش اجازه گرفته سرهنگ از همه چی خبر داشت ... می دونست هیچ صیغه ای خونده نشده بود مامان همه چی رو سپرد دست خودم و فقط یه چیز گفت

اینکه یادم باشه اگر محرم شدیم ... باید حواسم به مردم باشه ... اینکه باید بیشتر بهش محبت کنم ... و این باعث شد بیشتر فکر کنم خودم هم دلم می خواست محرمش بشم ... دلم لمس دشتاش رو می خواست ... دلم می خواست وقتی دستش برای لمس دستم جلو میاد وسط راه

متوقف نشه دلم می خواست تجربه کنم مهربونی
دستاش رو گرمای آغوشش رو
تو سالن نشسته بودم کتاب به دست ... ولی حواسم به
همه جا بود الا به کتاب به قول معروف
عاشقی هوش و حواسم رو برده بود
درب عمارت باز شد و متین و مبین با هم وارد شدن ... از
دیدنشون تو اون حالت ناخودآگاه بلند
شدم متین یه پاش رو کمی بالا گرفته بود و داشت با
یه پا راه می رفت و برای همین دستی
انداخته بود دور گردن مبین .. مبین هم با ی دست دست
متین رو گرفته بود و دست دیگه ش رو
انداخته بود دور کمر متین تا تو راه رفتن کمکش کنه ...

رفتم طرفشون و با نگرانی پرسیدم ...

من - چی شده ؟ ...

مبین جواب داد ...

مبین - نمی دونم ... داشتیم ورزش می کردیم که یه

دفعه پاش پیچ خورد

نگاهی به ساعت کردم ... وقت هاهار بود .. نه وقت ورزش

... آخه کی این موقع ورزش می کرد ؟

..

در اتاق تورج خان باز شد و تورج خان حین بیرون اومدن

متین و مبین رو دید ...

تورج خان - چی شده ؟ ..

مبین - هیچی فکر کنم پاش ضرب دیده ...

متین - وای درد می کنه ... منو ببر تو یکی از اتاقا دراز

بکشم ...

تورج خان اشاره ای به اتاق خودش کرد ...

تورج خان - بیارش اینجا

متین با کمک مبین رفت رو تخت تورج خان دراز کشید
... منم باهاشون رفتم ... رو کردم به مبین
که کنار متین رو تخت نشسته بود ...
من - کجای پاشه ؟ ...
مبین - فکر کنم مچ پاش باشه ... نمی دونم ... تو به این
چیزا بیشتر واردی ...
و دستی به پای متین کشید که متین گفت ...
متین - آخ .. دست نزن ... درد داره ... همه ی پام درد می
کنه
مونده بودم ... متین یه جووری می گفت درد داره که انگار
خیلی هم اذیتش نمی کرد ... به مبین
گفتم ..

من - یه کم شلوارش رو بزن بالا مچ پاش رو ببینم ...
مبین کاری رو که گفتم انجام داد ... اثری از ضرب دیدگی

.. مثل تورم و قرمزی نبود احتمال
دادم شاید یه پیچ خوردگی ساده باشه که با مالیدن موضع
درد خوب بشه ... رو به مبین گفتم ..
من – الان برات یه کرم ضد درد میارم ... یه کمی با کرم
قسمتی که درد می کنه رو ماساژ بده
شاید بهتر بشه ...
مبین سری تکون داد و لبخند زد ... موندم تو اون موقعیت
لبخندش برای چیه
کرم رو دادم دست مبین مبین کمی از کرم رو به پای
متین زد و شروع کرد به ناشیانه ترین
صورت ماساژ دادن ... که صدای متین بلند شد ...
متین – آخ ... آخ ... مبین چیکار می کنی ؟ ...
مبین لبخندی زد ...
مبین – دارم به توصیه ی بارام عمل می کنم ...
متین – نمی خواد ... تو بلد نیستی ...
مبین شونه ای بالا انداخت

من - راست می گی ... باران بیا خودت انجام بده ...

ابرویی بالا انداختم ...

من - من ؟ ..

مبین - پس کی ؟ ... من که بلد نیستم ... تورج خان هم

که بلد نیست ... بیا که فقط خودت می

تونی ...

چشم غره ای بهش رفتم ...

من - من نمی تونم به پاش دست بزنم ... یادت رفته ما

محرم نیستیم ...

مبین لبخندی زد ...

مبین - اگه اون شب محرم شده بودین الان مشکل

نداشتین

سری تگون دادم و کنارش نشستم و گفتم ...

من - هر کاری می گم بکن ...

و شروع کردم به گفتن اینکه چیکار کنه ... که وسطش با
خنده برگشت سمت من ...

مبین - می خوامی برم برات دستکش بیارم بتونی خودت
انجام بدی ...

و لبخند دندون نمایی زد ... نگام افتاد به متین که اونم
داشت می خندید ... محکم گفتم ...
من - نه کارت رو انجام بده ...

سری تکنون داد و برگشت سمت تورج خان ...
مبین - آقاجون بیا این صیغه رو بخون تو رو خدا ما رو
راحت کن ...

با تعجب نگاش کردم خنده های مبین و متین
مشکوک بود اشاره ای به پای متین کردم ...
من - کارت رو بکن ...

متین سریع گفت ...

متین - نه .. نه ... این بلد نیست ... آقاجون بیا این صیغه

رو بخون ما رو راحت کن دیگه
تورج خان نگاشون کرد
تورج خان - نقشه کشیدین ؟ ...
صدای خنده ی متین و مبین بلند شد ... حدسم درست
بود زیادی مشکوک بدن ... بلند شدم و
صندلی که پام بود رو در آوردم که متین رو بزنم ...
اینجوری می خواست کاری کنه که محرم بشیم
... از یه بچه ی هم بچه تر بود
می خواستم بزنمشون که هر دو فرار کردن صدای
خنده هاشون تو عمارت پیچیده بود
روز جمعه بود ... طبق قرار قبلی چون قرار بود نامزدی
نسیم تو عمارت برگزار بشه کسی برای
دیدن تورج خان نیومد ... قرار بود عمارت اصلی زنونه باشه
و عمارت عمه مردونه آخر مراسم
هم برای دست کردن حلقه و بریدن کیک مراسم مختلط

بود ... هنوز دو روز مونده بود تا شب میلاد
پیامبر و نامزدی

نسیم که حسابی سرش شلوغ بود ... با اینکه خیلی اصرار
کرد که باهاش برم آرایشگاه . ولی قبول
نکردم ... بیشتر از من حق نسیم بود که همراه خواهرش
باشه ... چون خاطره هم دعوت بود قرار
بو با هم بریم آرایشگاه ... که به خواست آیلار برای اون هم
وقت گرفتم زن عمو مرضیه هم
زنگ زد و ازم خواهش کرده بود تا هانیه رو هم همراه
خودم ببرم آرایشگاه

شب قبل از مراسم با خاطره و متین و مبین رفتیم برای
خرید لباس لباس داشتم ... همونی که
مامانم برای تولدم برام خریده بود ولی یه حسی قلقلکم
می داد حرص دادن ترانه با قد و
هیكلم ...

بالاخره یه لباس خریدم ... لباسی که باعث شد متین
لبخند بزنه و با شیطننت نگام کنه و سری
تکون بده بعد هم بگه ...

متین - تو رو خدا بیا امشب رضایت بده این صیغه خونده
بشه من دلم طاقت نداره ...
منم شیطون تر از خودش ... ابرویی بالا انداختم ...
من - نه ... نمی شه ...

و لبخندی به چهره ی کلافه ی متین زدم عشقم دیگه
طاقت نداشت ... و من این رو از نگاهش
می خوندم ...

یه لباس قرمز رنگ خریدم ... که قالب تنم بود و یه طرف
آستین داشت و یه طرف بی آستین بود
... کوتاه کوتاه ... از اونایی که کشیدگی پاهام رو خوب به
رخ می کشید بدجنس شده بودم ...

آرایشگاه رو گذاشته بودیم رو سرمون من ... خاطره ...
آیلار هانیه که حالا شده بود همپای
ما نه نسرین و ترانه

آیلار که نشست رو صندلی .. زیر دست آرایشگر سریع
گفت ...

آیلار – ما سه تا جاری رو دریاب که می خوایم امشب
بترکونیم ... به خصوص اعصاب خواهر شوهر
عزیزمون رو

آرایشگر با تعجب نگاهمون کرد ... که خاطره با اشاره ای
به خودش و آیلار گفت ..

خاطره – البته ما دوتا فقط با خواهر شوهرمون کار داریم
... ولی این یکی عروس قراره رو مخ
مادرشوهر هم بره ...

و خندید .. لبخندی به حرفشون زدم نمی دونستن
قراره چی به روز ترانه بیاد

از آرایشگر خواستم تا موهام رو کوتاه تر کنه ... یه مدل
جدید و کوتاه

نامزدی عالی بود ... به خصوص اینکه از اول تا آخر وسط
بودم و جلوی عمه و ترانه دلبری می
کردم ... و این کارم باعث شده بود همه لبخند بزنن ...
حتی نسیم

آخر مهمونی مختلط شد رفتم اتاقم و لباسم رو با
همون کت شلوار اهدایی مامان عوض کردم
.... کمی از آرایش صورتم کم کردم و رژ لبم رو کمرنگ
دوباره که به سالن برگشتم مردها هم حضور داشتن با
چشم گشتم دنبال متین کنار مبین و
امین و کامران ایستاده بودن آخ که چقدر تو کت شلوار
برام خواستنی بود مرد من بود
فقط من

تموم مدت کنار هم بودیم ... یه لحظه هم تنهام نداشت
همه یه جورایی فهمیده بودن و با
لبخند و مهربونی نگامون می کردن ... غیر از عمه و ترانه و
نازنین

داشتیم از همه خداحافظی می کردیم جشن تموم شده
بود حسابی خسته بودم دلم می
خواست سریع تر برم اتاقم
با صدای مبین چرخیدم و نگاهش کردم ... با سر اشاره کرد
برم کنارش رفتم ... با صدای آرومی
گفت ...

مبین – فردا تولد متینه ... یادم نبود بهت بگم ...
ابرویی بالا انداختم ... الان وقت گفتن بود ؟ ... با حالت
زاری گفتم ..

من – الان می گی مبین ؟ من چیکار کنم ؟ ... فردا که
جایی باز نیست ... همه جا تعطیله ...
سری تکنون داد ..

مبین - می ریم شاید جایی باز بود ... هر وقت تونستی
بگو ببرمت ... تنها نرو که متین کله م رو
می کنه ...

سری تکنون دادم ..

من - باشه ... ببینم چی می شه

همش تو فکر بودم ... چی براش بخرم
داشتیم صبحانه می خوردیم که مبین اومد تنها
تورج خان اشاره ای کرد ...
تورج خان - بشین ... پس متین کجاست ؟ ..
مبین لبخندی زد ...

مبین - مرسی ... اومدم بگم که منتظر ما نباشین
راستی باران هر وقت خواستی خبرم کن پیام
...

سری تکون دادم ..

من – باشه ...

تورج خان پرسید ...

تورج خان – روزه این ؟ ..

مبین با لبخند سری تکون داد به علامت مثبت ...

ابروهام رفت بالا ... روزه بودن لبخندی رو لبام نشست

... مرد من هم روزه بود فکری به

ذهنم رسید ... بهترین کادو

مبین که رفت رو کردم به تورج خان ...

من – تورج خان ... امروز تولده متینه ...

همونجور که فنجون چایی رو ب لباش نزدیک می کرد

گفت ...

تورج خان – می دونم می خوامی برایش چیکار کنی ؟ ...

من – یه افطاری دوست داشتنی و

موندم بقیه ش رو چه جوری بگم ...

تورج خان مقداری از چاییش رو خورد و پرسشی گفت ...
تورج خان - و ؟ ..

زل زد تو چشمام و چند لحظه مکث کرد بعد پرسید ...
تورج خان - صیغه ؟ ...

لبخندی زدم ...

من - آره ... اگه شما راضی باشین ...
تورج خان - خوبه ... فکر همه جاش رو کردی دیگه ؟ ...
من - بهش اطمینان دارم ...

سری تگون داد ...

تورج خان - خوبه ... فکر کنم بهترین هدیه باشه براش ...
لبخندی زدم ... اره بهترین کاری بود که می تونستم براش
انجام بدم

به خواست تورج خان مبین و متین افطار پیش ما بودن
براشون فسنجون درست کردم و کلم
پلوپی که بهش قول داده بودم ...

چشماش برق زد و لبخند مهمون لباش شد از میزی که
براشون چیده بودم و لبخندش عمیقتر
شد وقتی تورج خان ازش پرسید ...
تورج خان – اول صیغه رو بخونم یا اول روزه ت رو باز می
کنی ؟ ...

و مردم چشماش رو بست و با لبخند گفت ...
متین – اول صیغه

محرمیتی که برای من پر بود از احترام ... وقتی متین
اجازه داد فقط دستامون این محرمیت رو
داشته باشن ... و بوسه ای که همون اول بعد از خونده
شدن صیغه روی پیشونیم نشست ...
تموم محرمیت ما همین بود گرفتن دست های همدیگه
... کنار هم نشستن ... گره روسری که

شل شده بود ولی هنوز روی سرم بود و بوسه ای که
گاهی .. هرازگاهی روی پیشونیم زده می
شد ...

یه دنیا احترام بود که نصیبم شده بود و من سعی می
کردم .. به توصیه ی مامان تموم حواسم
به مردم باشه ... تموم عشقم مال متین باشه
تورج خان با مامان تماس گرفته بود ... قرار بود مامان بیاد
تهران به خواست تورج خان قرار
شد به محرمیتمون رسمیت بدیم ... با عقد با ثبت
شدن تعلق خاطر مون به هم تو شناسنامه ها
...

نگاه های خصمانه ی عمه و ترانه تمومی نداشت سه
روزی بود که کامران گفته بود اون مدرکی
که می خواستیم از سامان رو پیدا کرده

جمعه بود قرار بود اگر مامان بلیط گیر بیاره بیاد تو
حیات عمارت ... زیر نور بر رمق خورشید
زمستونی نشسته بودیم ... همه تو حیات بودن داشتم
زیر نگاه های خصمانه ی ترانه برای متین
میوه پوست می گرفتم و تو پیش دستی می داشتم ...
متین هم با لذت می خورد ... صدی اعتراض
پسرا بالا بود ...

کامران – اِ ... مهناز یاد بگیر ... منم میوه می خوام ...
مهناز لبخندی زد ..

مهناز – اینا تازه اول راهن ... همیشه اولش این چیزا
هست ...

امین – ببین باران خودت داری بدعادتش می کنیا ... فردا
پس فردا نیای شکایتش رو بکنی ...
ابرویی برایش بالا انداختم ...

کیان – ای خدا ... منم زن می خوام ...
زن عمو از اون طرف جوابش رو داد

زن عمو – تو برو اول یه خونه بگیر ... بعد فکر خانوم خونه
باش ...

همه زدن زیر خنده

ترانه رو کرد به من ...

ترانه – با چی برادرم رو خر کردی ؟ بگو ما هم یاد
بگیریم ..

پشت چشمی نازک کردم ..

من – با همون هنری که تو نداری ... خوب بودن

ترانه – داداش من ساده بود و گرنه گیر گرگی مثل تو نمی
افتاد الانم دیر نشده ... خودم سر

عقل میارمش ...

متین – ساکت شو ترانه ...

با حرف متین ترانه روش رو برگردوند ...

ترانه - خر شانس ...

رو کردم بهش ...

من - با منی ؟ ...

ترانه - پس فکر کردی کی اینجا خر شانسه ؟ ...

با نفرت گفتم ...

من - شوهرت ... اون خر شانسه که هیچکس نمی فهمه

چقدر ذاتش خرابه ...

با این حرفم سامان براق شد طرفم ..

سامان - هوی ... مراقب حرف زدنت باش ...

رو کردم بهش ...

من - مگه دورغ می گم ... می دونستی چشمت سگ داره

؟ ...

از حرفم چیز دیگه ای برداشت کرد لبخندی زد ...

سامان – آره ... برای همین بود تو عاشقم شدی ...
پوزخندی زد و دست متین که رو دستم نشسته بود و می
دونستم از نگرانشه فشار دادم ..

من – اشتباه نکن درسته چشمت سگ داره ولی نه
اونی که تو فکر می کنی ... چشمت سگ
ولگردی داره که برای همه دم تکون می ده ... به اونایی که
براشون پارس می کنی بگو که این دم
تکون دادن نه از سر عشق که از سر نیازه
چند لحظه خیره نگام کرد بعد ... چشماش گشاد شد
.... تازه فهمید چی گفتم

بلند شد ایستاد ...

سامان – خفه شو ...

ترانه – چی زر زر کردی ؟ ... به شوهر من می گی سگ ؟

...بی پدر مادر

با عصبانیت برگشتم سمت ترانه ...

من - به گفתי بی پدر مادر ؟ ...

همون لحظه دست متین با مشت رفت تو دهن ترانه

آروم زد طوری که فقط یه اخطار داده

باشه ... می دونستم داره خویشتن داری می کنه منم

ناراحت نشدم ... چون قرار بود چیزی بگم

که ترانه درد بدتری از تو دهنی خوردن بکشه

ترانه که از کار متین عصبانی تر شده بود رو کرد به من

ترانه - آره با تو بودم ... مرده شور تو و پدر مادرت رو

ببرن

آخ ... بابای نازنینم وای ... مامانم ... حرفش غیر قابل

قبول بود خون جلوی چشمام رو

گرفت ... دیگه چیزی نمی فهمیدم بشقابی که دستم

بود رو پرت کردم که صدای شکسته
 شدنش بلند شد ... ولی جلوی من رو نگرفت ...
 رفتم طرفش ... با حرص محکم ... با خونی که جلوی
 چشمم رو گرفته بود ... دست انداختم رو
 شالش ... موهایش رو محکم گرفتم تو دستم و کشیدم ...
 من - چی گفתי لعنتی ؟ ... تکرار کن ببینم ... تکرار کن
 تا همینجا تیکه تیکه ت کنم
 قدم بلند بود و ترانه کوتاه مثل موشی اسیرم شده بود
 ... با کشیدن موهای جیغش رفت هوا ...
 با دوتا دست سرش رو گرفته بود ... تا نتونم موهایش رو
 بکشم ...
 عصبانی فحش می داد ... به من ... به بابا فرهادم ... به
 مامان نازنینم ... و من رو کرد کوه
 آتشفشان ... آتشفشانی که بالاخره فوران کرد ...
 کشیدمش با موهایش که تو دستم بود کشیدمش ... تقلا
 می کرد ... نمی خواست بیاد نمی

دونستم اون همه زور رو از کجا آوردم که کشیدمش ... و
ترانه با من کشیده شد روی زمین ...
صدای همه بلند شد ...

- غلط کرد باران ...
- باران ولش کن ...
- باران تو رو خدا بسته ...

صدا ها رو میشنیدم .. ولی نمی تونستم تشخیص بدم مال
کيه ترانه رو می کشیدم و می بردم
سمت عمارت ... صدای جیغ هایی می اومد ... ولی من کار
خودم رو می کردم ...

باید تورج خان می شنید ... باید می شنید حرفای ترانه رو
....

کشون کشون بردمش سمت عکس بابام که به دیوار بود
فریاد زدم ...

من - بگو ترانه جلوی عکسش یه بار دیگه تکرار کن ...
بگو چی گفتی ؟ ... بگو تا نکشتمت ...
تورج خان رو دیدم ... کمی اون طرف تر ایستاده بود و
نگاهمون می کرد ... بیشتر غریدم ...
من - بگو ترانه ... بذار تورج خان هم بشنوه ... ببینه به
پسر مرده ش چی گفتی ...
ترانه گریه می کرد و فحش می داد ... کوبیدم تو صورتش
... صدای گریه ش بلند تر شد ...
ترانه - ماما سامان ...
صدای عمه رو شنیدم ...
عمه - آقاجون یه کاری کنین ... داره دخترم رو می کشه
...
تورج خان خیلی خونسر نشست رو یکی از مبل ها ...
چیزی نگفت ... فقط نگامون می کرد ...
باز صدای ترانه بلند شد ...

ترانه - ولم کن وحشی ولم کن بی پدر مادر ...
که صدای فریاد تورج خان باعث شد سکوت کنه ...
تورج خان - خفه شو ترانه
عمه فریاد زد ..

عمه - یکی به ترانه کمک کنه ... چرا همه وایسادین نگاه
می کنین ؟ ...

صدای سامان بلند شد ...
سامان - ولش کن باران ... حق نداری باهاش این رفتار رو
داشته باشی ... ولش کن ...

صدای پاش رو شنیدم می خواست نزدیکم بشه ...
سریع برگشتم و اولین چیزی که دم دستم
بود رو پرت کردم طرفش یه بشقاب که صاف خورد زیر
چشمش ... و پرت شد یه گوشه و
شکست ...

نگام افتاد به بقیه ... مات و مبهوت نگاهمون می کردن
هیچ کس حرفی نمی زد ... برگشتم
سمت سامان که می خواست باز هم بیاد جلو ...
من - بیای جلو سرش رو می کوبم به دیوار ...
سامان - تو غلط می کنی
نگام افتاد به گونه ی که پاره شده بود لبخندی زدم
من - حالا نشونت می دم کی غلط می کنه گوشیم رو
از جیبم بیرون آوردم ... رفتم رو فیلم
مورد نظرم و پلی کردم .. و گرفتم جلوی ترانه ...
من - ببین ترانه ... شوهرت رو ببین ... ببین و لذت ببر
هر چی خاک تو دنیاست بریز تو سرت
.... ببین کی بی پدر و مادری
همه نگاهمون می کردن ... ترانه با چشمای از حدقه در
اومده به گوشی نگاه می کرد کامران
سریع رفت سمت تورج خان ...

کامران – بفرمایید تورج خان ... اینم یه فیلم دیگه ...
 خودم گرفتم ... ببین ...
 و گوشیش رو گرفت جلوی تورج خان
 چیزی نگذشت که ولوله ای به پا شد همه چی به هم
 ریخت عمه می زد تو سر خودش
 متین و مبین و امین سامان رو گرفتن زیر مشت و لگد
 نمی خواستم اینجوری بشه نمی خواستم ... خودشون
 وادارم کردن یه روز ترانه و سامان با
 آبروی من بازی کردن ... و داشتن تقاص پس می دادن
 جو بدی بود ... متین اومد طرفم ... دلخور ... ناراحت ...

متین – چرا به من نگفتی ؟ ...
 جدی و با تحکم پرسید ... نگاهش کردم سرم رو انداختم
 پایین ...

من – نتونستم کامران هم گفت چیزی نگیم ...
 با همون لحن گفت ...

متین - دیگه چیزی رو ازم مخفی نکن

سرم رو تکون دادم دستاش رو باز کرد و من رو گرفت

تو آغوشش ... برای اولین بار گرمای

بدنش رو تجربه کردم ... کنار گوشم زمزمه کرد ..

متین - بدجور انتقام گرفتی خانومم ... بدجور

سرم رو تو سینه ش فرو کردم ...

من - نمی خواستم اینجوری بشه ... عصبیم کردن ...

متین - آروم باش ... تموم شد ... همه چی تموم شد ...

فقط بار دیگه از قبل بهم بگو چی تو سرته

...

باشه ای گفتم ...

صدای تورج خان بلند شد ..

تورج خان - فریدون ... فردا برو یه پرونده تشکیل بده ...

هر کی هم که شاهد بود با خودت ببر

این بی همه چیز رو هم بندازینش بیرون

نگاهی به سامان انداختم .. که آش و لاش پخش زمین بود

... خوب از خجالتش در اوآمده بودن ...
هنوز من و متین تو همون حالت بودیم که صدای عمه
بلند شد ...
عمه – الان وقت عشق و عاشقی نیست ... زندگی ترانه رو
به هم زدی ... حالا داری به عشقت می
رسی ؟ ..
خیلی سخت نبود بفهمم با منه ... از متین جدا شدم ... می
خواستم چیزی بگم که صدای متین بلند
شد ..
متین – اولاً که زنده ... هر جا لازم باشه بغلش می کنم ...
دوماً باید ارزش ممنون باشیم که زودتر
ذات این خوک کثیف رو بهمون نشون داد
عمه – من نمی دارم این دختر عروسم بشه عشق و
عشقی تموم شد

امین و مبین می خواست برن سمت عمه که با صدای
دست زدن یه نفر همه برگشتن سمت صدا
....

مامان کنار درب ورودی عمارت ایستاده بود و دست می
زد مامان نازنینم ... حامی همیشگیم
.... فرشته ی فداکار من لبخندی به لب داشت و عمه رو
نگاه می کرد کی اومده بود ؟ ...

مامان – آفرین ترگل ... آفرین اما بیشتر از اینا ازت
انتظار داشتم قوی تر ... محکم تر ... با
اقتدارتر ...

سری تکنون داد ...

مامان – ولی خوب چه می شه کرد ... با همچین دامادی
دیگه برای آدم چیز باقی نمی مونه ...
اومد داخل همه بهت زده به مامان نگاه می کردن ...
مامان ادامه داد ...

مامان – منم اومدم بگم دیگه عشق و عاشقی تعطیل
 من دختر به پسر تو نمی دم ... نمی دارم
 با زندگی دخترم هم بازی کنی منم نمی دارم این
 ازدواج سر بگیره نمی دارم پسر ت داماد
 بشه ...

عمه با بدترین حالت گفت ...
 عمه – تو کی هستی که نداری ؟ ... برای چی برگشتی
 اینجا ؟

مامان – برای دخترم ... اومدم نذارم یه عمر اذیتش کنی
 ...

عمه – خیلی دلت بخواد دخترت بشه عروس من نمی
 دارم عروسیشون رو به هم بزنی ...

مامان ابرویی بالا انداخت ...
 مامان – اصلاً دلم نمی خواد عروس تو بشه
 عمه چشماش رو ریز کرد

عمه – نمی دارم خوشبختی پسر رو ازش بگیری ... مثل
برادرم ... که ازم گرفتیش باران الان
عروس منه

مامان – هنوزم خودخواهی من فرهاد رو از تو نگرفتم
... تو نمی خواستی باور کنی فرهاد بزرگ
شده ... زن داره ... بچه داره ... قرار نیست همه ی توجهش
به تو باشه ...
عمه بلند گفت ..

عمه – من بزرگش کردم ... دوشش داشتم ... دوسم داشت
... همیشه بهم احترام می داشت ... تو
که اومدی تو زندگیش دیگه فرهاد مال من نبود ... دیگه
مثل قبل بهم احترام نمی داشت ...
مامان – بای اینکه تو زندگیمون دخالت می کردی ...
اذیت می کردی ... فرهاد می خواست راحت
زندگی کنه تو نداشتی ...

عمه – تو برادرم رو .. محبتش رو از من گرفتی ...
مامان – اشتباه می کنی ... این خودت بودی که با کارهات
فرهاد رو از خودت دور کردی ... الان هم
با خودخواهیت زندگی دخترت رو نابود کردی ...
عمه پر حرص گفت ...
عمه – این دختر تو بود که پای سامان رو به این خونه باز
کرد

مامان – دختر من بچه بود ... ساده بود ... تو که بزرگ
بودی ... عاقل بودی ... تو چرا این پسر رو
نشناختی ؟ ... می دونی چرا ؟ .. جون پر بودی از کینه ...
می خواستی کینه ت رو رو سر باران خالی
کنی ... حالا این شد نتیجه ش

عمه – آره کینه داشتم ... از تو ... از باران ... تو برادرم رو
آرزو به دل گذاشتی برادرم عاشق
بچه بود ... اما تو دیگه نمی تونستی بچه دار شی ...

از حرف عمه خونم به جوش اومد اون موقع مامان به
خاطر بابا از همه پنهون کرد مشکل بابا رو
... اما دیگه نباید سکوت می کرد ... به جای مامان من
جواب دادم ..

من – ایراد از بابا بود ... بابا نمی تونسست بچه دار بشه
مامان اعتراض کرد ...

مامان – باران ! ...

برگشتم طرفش ...

من – دیگه بابا نیست مامان ... باید همه بدونن ...
عمه – اینا همش دروغه ...

من – نه دروغ نیست عمه ... وقتی بابا تصادف کرد دکترا
گفتم دیگه نمی تونه بچه دار بشه
مامان هم برای اینکه کسی نفهمه به همه گفت مشکل از
خودشه

صدای عمو فریدون بلند شد ...

عمو – منم خبر داشتم ... راست می گن ..

با این حرفش عمه برگشت و نگاهش کرد ...

عمو – فرهاد چند ماه قبل از فوتش تموم مدارکش رو داد

دست من من جمله پرونده ی

پزشکیش رو ... چون دکتر گفته بودن وضع قلبش خرابه

... می خواست همه چیز دست یکی به

امانت باشه ...

بعد عمو رو کرد به مامان ...

عمو – حالا که شما اینجا هستین همه رو میدم به شما ...

مامان لبخندی زد و سری تکون داد

صدای تورج خان باعث شد همه برگردیم سمتش ...

تورج خان – ترگل تو خیلی به این مادر دختر بدهکاری

درست مثل من ...

و رو کرد به مامان ...

تورج خان – تموم عمرش با حرف من مخالفت کرد ...
 فقط یه بار گفت چشم ... یه بار که زندگی
 خودش رو به هم ریخت وقتی فهمیدم چیکار کرده ...
 وقتی فهمیدم رفتین توافقی جدا شدین
 ... دلم سوخت ... یه بار گفت چشم ... یه بار گفت و من رو
 با عذاب وجدانم تنها گذاشت ...
 سرش رو امداخت پایین ...

تورج خان – عروس .. بذار جبران کنم ... می خوام با
 رضایت تو برای باران عروسی بگیرم
 سرش رو بلند کرد و دوخت به مامان ...
 تورج خان – می ذاری ؟ ...
 مامان نگاهی بهم انداخت
 مامان – من خوشبختی باران رو می خوام ... اگه باران
 راضیه من حرفی ندارم ...

نگاهی بهم انداخت ... لبخند زدم دنیای من متین بود
... با لبخند نگاهی به متین انداختم ...

منو گرفت تو آغوشش ... همه شروع کردن به دست زدن
.... سوت زدن انگار نه انگار ترانه ای

اون گوشه نشسته بود و داشت برای زندگی از دیت رفته
ش گریه می کرد انگار همه یه

جورایی قبول کرده بودن باید تقاص پس بده

برگشتم و نگاهی به عمه انداختم ... آرام با حرکت لبم
گفتم ...

من - من بردم عمه ... بازی رو من بردم

عمه سرش رو انداخت پایین ... دست برد و حلقه ش رو از
دستش خارج کرد و اومد سمت ما ...

دستم رو گرفت و زل زد تو چشمام ...

عمه - آره تو بردی ...

و حلقه ش رو دستم کرد ...

عمه - حواستون به ترانه هم باشه ...

متین دست عمه رو گرفت ...

متین – مرسی ماما ...

اشک از چشمای عمه جاری شد ...

عمه – خوشبخت باشین ... فقط همین

و رفت سمت ماما

عمه – نگرانшон نباش ... به خاطر فرهاد هم که شده به

زندگیشون کاری ندارم

همه چی تموم شد عقد کردیم عروسی کردیم

من شدم خانوم خونه ی متین متین

شد مرد خونه ی من عمه طبق قولش کاری به

زندگیمون نداره مهربون شده ... داره سعی

می کنه جبران نه همه ی بدی هایی که در حق من و

مامانم کرد ... ولی ... یه سری چیزا پاک نمی

شه از ذهن آدم یه ماسائلی جبران نمی شه ... کسی

نمی تونه بابا رو به من و مامانم برگردونه

.... ولی می شه قبول کرد مهربونی رو از کسی که اون رو
یه عمری ازت دریغ کرد

و من پیشکش می کنم تموم محبتم رو به مردم ... به
متینم ... که همیشه احترامی بیش از تصور
برام قائل می شه ...

به سرهنگ که هنوز هم دخترم خطابم می کنه ...
به امین و آیلار که همیشه هوامو دارن ..

به مبین و خاطره که مثل دوست کنارمون هستن ... و
حتی به ترانه ... که داره با دخترش به تنهایی
زندگی می کنه ... و دیگه سامان نامی تو زندگیش نیست
... و پشیمونی رو از تو نگاهش می خونم
... همیشه و هر روز و من سعی دارم فراموش کنم
سامان یه روزی وجود داشته

عاشقی می شه پیشه کرد
با عشق می شه ریشه کرد

حتی دلای سنگی رو
از جنس شیشه می شه کرد
پایان

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.